

کتاب عشق

و
سلطنت

حیات

Chackon
1987

عظیم لیسف قاسم
کورسن (پیرسون) نا آقای

شیخ موسی پیردر نصرت ان که سابقاً حسب الامر حضرت
مستطاب اہل اکرم فخر امجد بندن کا آقای انتظام دست نیکو
در بہان بطبع رسید و نسخہ ان نایاب و لذت احسب ان

جناب حاجی فتح اللہ مستون یزدی شرکت محقر ما

طبعش اقدام نمود میہ معارف پڑو ہار اپ

نسخہ افند
نصرا و شکر بڑی (۹)

مطبعہ و تصانیف حضرت عالی ہستی

تشکر

این بنده و بیخ منوی پدید بر سره دولتی حضرت سال قبل بحیال افتادم که چند جلد (رمن) تاریخی تالیف نایب که یک دوره تاریخ ایران در ضمن آنها مندرج بوده و برای عموم هموطنان مفید باشد و همچنین بحیال شروع بتالیف کتاب (عشق و سلطنت) نموده و در دست شش جلد اول آن رایه تمام رسانیدم -

گرچه من شخصاً استطاعت طبع آن را نداشتم اما عقیده ام این بود که این کتابت بزودی طبع و منتشر خواهد شد ولی علی رغم این عقیده مدت ۳ سال گذشته و طبع آن به تاخیر افتاد من هم چون این عدم اقبال را از طرف هموطنان مشاهده کردم از حصول مقصودی که در نظر گرفته بودم بایستکس گردیده و جلد دوم آن را که قریب با تمام بود تا تمام گذاشتم تا در این ایام یکی از خوانین محترم همان جناب جلالت مآب جل آقای عظام الملک احمدی که این کتاب را دیده و اسلوب آن را پسندیده بود در محضر حضرت کتابت حل اکرم انجم عالی آقای امیر نظام مهدانی دامت شوکتہ ذکر می از آن نموده و معظّم له طالب مطالعه آن شده بودند و پس از مطالعه نظر معارف خواهی که در وجود حضرت ایشان هست بلافاصله امر بطبع آن فرمودند -

اگرچه در مقابل اخلاق حمیده و صفات پسندیده که در وجود معظّم له هست این اقدام یک کار جزئی بشمار میرود و همه الهی اقدامات خیرخواهانه ایشان را دیده و می دانند ولی من از اظهار تشکر از آن بجا

وجود معارف پرور در این باب خود دار نتوانم
کرد و از روی صمیمیت از ایشان و آقای عظام
تشکر نموده و اظهار امتنان می کنم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

Checked
1987

کتاب عشق و سلطنت

فصل اول امتحان درس

در سنه ۲۶۴۸ زردشتی مطابق ۵۶۱ قبل از میلاد ۱۱۸۲ پیش از هجرت نبوی
صلی الله علیه و آله کوه ای واقع میانه اکباتان [Ecbatane] (همدان) و
دریا ای آبلگون (بخر خور) در فصل تابستان مرکز شبانان بود خصوصاً کوه ای قرقان
که بواسطه شکل هوای آنها گلیه گو سفند ای شاه را از اول تابستان از اکباتان
(همدان) که پای تخت بود بانجام میاورند و این گو سفند که باغ بر (۲۰۰۰) بود پیش
شبان داشتند و بکثیر قیرادات نام [Mitradata] یعنی (مهر داد) پس
شبانها دستور گو سفندان بود و این شخص دی بود بسن پنجاه با قدمی کوتاه و موی
بایل بسیار و صورتی باریک و گونه های سرخ که از اثر آفتاب سیاه شده و چشمهای
ازرق و ریش تنگی داشت.

همیشه ده راس از گو سفندان را انتخاب کرده خودش در کوه های میچرانید و این گو سفندان
مخصوص شخص سلطان بود گاهی هم چرانیدن این گو سفندان را بکس دیگر واگذار کرده
چکله های دیگر کشی می نمود

در یکی از روزهای بهمن ماه قدیم که تازه تابستان شروع شده و اول گرمی هوا بود و نزدیک

دین و عشق
و در این کتاب
از این کتاب
کتاب

از سنه ۱۹۰۰
مجموعه (مهر داد) نام
کتاب عشق و سلطنت
کتاب

ظہر تیرادات درواستہ کوہ گوسفند ہارا درجاسی پر علفی سرودا وہ خودش در بالای سنگی
 نشسته بچہ بن شپانی خود کتیمہ کردہ مشغول آواز خواندن بود . صدای پای جوانی کہ بظرف
 اومی آمد اورا از خواندن آواز منصرف نمود تیرادات سر بلند کردہ آن جوان سرا
 صدازو : اگراوات [Agradate] پس چرا دیر آمدی گر مادرت اسپا
 [SPAKO] تو گفتت کہ بعد از خواندن درس بہ صحرا بیایی .

اگر اوات جواب داد پدربجان ما درم سفارش شمارمین رسانید ولی در بین را
 کہ از معلم جدا شدہ باینجائی آدم چند گرگ دیدم چون تیر و کان بہرہ داشتیم
 کروم کہ اتہارا چون دشمن گوسفندہای ما و از جنود اہرین ہستند یکتیم پشت سر اتہا
 رفتہ قریب دو ساعت از عقب اتہا و دیدم بالآخرہ دور اس از اتہا را با تیر
 گشتم سبب دیر آمدن من این بود . اگرچہ تیرادات این جوان را پسروا و نسیئر
 تیرادات را پدربخطاب کرد ولی اگر با بطوری کہ در قیافہ تیرادات دقت میکردیم
 قیافہ اگراوات را ہم ملاحظہ کنیم می بینیم اینہا بیچ شبہ است بہ ہم دیگر دارند چہ
 اگراوات جوانی است بسن ۱۸ باقدی متوسط و صورتی مدور و گوندہای سفید
 کہ اندکی مایل بہرئی است و چشمہای درشت سیاہ و قرہ ہای بلند و ابرو ہای نازک
 و سیاہ و سینہ کشادہ و بازو ہای بلند و مو ہا بہر حسب معمول آن زمان از بالا
 کلاہ برون آمدہ و در اطراف سر پراگندہ شدہ اگرچہ لباس نمادی او دلالت
 دارد کہ یکی از شبان زادگان است اما اثر شجاعت و سطوتی کہ از چہرہ اش
 پیدا است اوزایکی از امرا یا شاہ زادہ گان معرفی میکند .

تیرادات گفت امروز بعد از ظہر بتاشدہ است کہ ساتراب (یعنی حاکم) بچاورا آمدہ
 و در سہای تو را امتحان کند آیا در سہای خودت را طوری حاضر کردہ کہ بتوانی
 آنچه را در ایندشت خواندہ امتحان بدہی ؟ اگراوات جواب داد ولی پدربجان

تمام درس های من حاضر است و در کمال خوبی می توانم همه را امتحان بدهم - ولی
 آیا شما می توانید من بگوئید این کیسکه میخواهد مرا امتحان بکند کیست ؟ مقرر ادوات جو
 داد فعلا که نمی توانم بگویم اما در وقتش بهم اورا خواهی دانست - اگر ادوات گفت
 پدر الان چند سال است که اغلب سوالات مرا که راجع باین مطلب است جواب نمید
 چند روز پیش هم بشما گفتم : پدر من که یک شبان زاده بیش نیستم اشغال من زیاد
 هستند همه مشغول گو سفند چراندن و صبح که امم درس بخوانند و سواد ندارند ابدا
 کسی همه بفکر آنها نیست جهت اینکه این شخص که همش را نمی دانم اینهمه تاکیه
 دارد در اینکه شما مرا محترم داشته و معلم مخصوص برای من بیاورید و من ببعلاوه حکام
 زردشت تاریخ سلاطین قدیم و وضع حکومت سلاطین و ممالک حاضره را بدانم بیست
 شما جواب دادید که چند روز پیش نمائده است که توجهت این را رابدانی کیا وقت
 آن زرسیده است که مرا از این انتظار بیرون آورده جواب مرا بگوئید مقرر ادوات
 جواب داد و پسر جان همین طور است که گفته ام در کار تو سری هست که بعد از دادن امتحان
 اساله اشخص تو خواهد گفت . عجالتا وقت تنگ است باید برویم بر چادر
 خود مان که آن شخص محترم معطل نشود این بگفت و برخاسته با اتفاق یک دیگر کو
 رابر داشته بطرف چادر دانی که از دور نمایان بود روانه شدند در بین صحبتی نشدند -
 مگر اینکه اگر ادوات برای پرسش نقل کرد : که دیروز در نزدیکی باغ سلطنتی در سید
 اسب دوانی با چند نفر از شبان زادگان و چند نفر از اسپر زادگان مشغول بازی
 قلعه گیری بودیم و ما بریاست خودشان انتخاب کرده بودند در بین بازی اسپر
 از تباست در دویدن و هجوم به قلعه طرف مقابل سستی کرد و از همراهان عقب ما
 و بعلاوه یکی از بچه های فقیر را که به تنبلی او خندیده بود و کتک زد و من حکم کردم که بگویم
 این سستی و تنبلی و برای احقاق حق آن بچه فقیر ۲۵ چوبه بر پای او زدند و او گریه

کنان به چادر پدرش رفت - در نزدیکی همین مکان بود که مخصوص برای فصل تابستان ساخته شده
 باغ سلطنتی در نزدیکی همین مکان بود که مخصوص برای فصل تابستان ساخته شده
 و شاه ۳ ماهه تابستان در این باغ بسر می برد این باغ باغ بسیار
 بزرگی بود که هزار زرع طول و هشت صد زرع عرض داشت و در وسط باغ
 قصری بود موسوم به قصر فریبرز . دارایی یک ایوان بزرگ و قریب ۲۰
 اطاق بود شخص سلطان بازن های خود در این قصر بود و چهار خیابان از
 چهار طرف این قصر متد شده و به چهار جهت باغ غنشی شده بود و دو طرف
 این خیابان ها درخت بید بود و در چهار طرف باغ چهار قصر بود که هر کدام مخصوص
 یکی از امرا بود قصری که در طرف مغرب بود مال وزیر سلطان موسوم به (بارکس)
 بود که جنب دروازه این باغ بود و نیز در طرف مغرب این قصر قصر دیگر بود که از بسیار
 داماد سلطان در آن ساکن بود و در این باغ نمرها و دریاچه های متعدد و از
 انواع و اقسام درخت های میوه جات سردسیری و گل های قشنگ موجود بود
 بیرون باغ هم تا نیم فرسخ چادر زده شده که به ترتیب اول چادر امرا و بعد
 روسای کشوری و لشکری . و بعد صاحب منصبان . و چادر عترادات هم
 در جزو این چادرها بود ولی او چند چادر دیگر هم دورتر از خیمه گاه عمومی داشت که
 هر روز صبح اگر ادات را برداشته بان خیمه های برود و خودش برای غسل
 شبانی خود به کوه های رفت و اگر ادات در آن جا با معلم مخصوص که برای او معین
 شده بود تا ظهر می ماند و ظهر برای گردش و شکار گاهی به کوه میرفت و گاهی هم خیمه
 گاه عمومی آمده در آن جا با اطفال امرا مشغول بازی میشد
 عترادات و اگر ادات خیمه های مخصوص عترادات که دورتر از خیمه گاه عمومی و عبارت
 از خیمه کوچک بود رسیدند . در آنجا اگر ادات صدای پایی اسب شنیده

بعقب نگاه کرده دید دختری در مجال خوشگلی سواراسب شده با چند نفر از سوار پاسک
 خودی آید به محض دیدن این دختر دل اکرادات بنامی پیش گذاشته حالش متقلب
 گردید ولی تیرادات مجال نداد که او درست بقیافه دختر نگاه کند دست او را
 گرفته در یکی از خیمه ها که مخصوص درس خواندن اکرادات بود داخل شدند بعد
 نیم ساعت یک نفر وارد این خیمه شد که اگر در سیمای او دقت کنیم خواهیم دید که
 مردیست تقریباً بسن (۵۵) سال با قدی متوسط و تنومند و صورتی مدور و چاق
 و گونه های سرخ بایل بسیاهی و ریش سفید و بینی بزرگ و پیشانی چاق او دارمی چنین
 های متعدد بود و از لباس او معلوم می شد که یکی از امرای یا شاهزادگان است
 به محض وارد شدن او تیرادات و اکرادات برخاسته تعظیم کردند و تهنیت گفتند
 شخص رو به اکرادات نموده گفت : پسر آیامی توانی امروز نتیجه زحمتی را که
 معلم تو در این مدت کشیده است آشکار کرده و ثابت کنی که امیدواری های من
 من و پدرت در این مدت بتو نبوده است ؟ اکرادات تعظیمی کرده گفت
 ساتراب زنده باد امیدوارم که از شما محالست نکشم آن شخص رو به تیرادات
 نموده گفت تیراندازی اکرادات را اگر چه شنیده ام که بسیار خوب است
 ولی خیلی با علم قبل از امتحان دروس او تیراندازیش را به بنیم تیرادات گفت
 که اکرادات امروز در تیراندازی می توان گفت که بی نظیر است و یقین دارم
 که خیلی خوب امتحان این کار را خواهد داد ولی خوب است بر این امتحان برآ
 فردا بماند چون امروز چند نفر از ساتراب با از نزدیکی این خیمه ها عبور کرده به کوه
 رفته اند و اگر ما بیرون بیایم محتمل است آنها شمارا در اینجا ببینند آن شخص
 جواب داد بسیار خوب تیراندازی اکرادات امتحان لازم ندارد ولی امروز
 باید نتیجه تحصیلات ده ساله خود را بطور مختصر در مدت دو ساعت بیا امتحان بدهم

بعد رویه اگر ادوات گروه گفت اگر خوب امتحان بدی پس از امتحان تاریخ من
 خودم را به تو معرفی خواهم کرد و آن سسری را هم که مدتی است طالب دانش
 آن استی تو خواهم گفت اگر ادوات به محض شنیدن این حرف حال انبساطی
 با دست داده رنگ صورتش تغییر کرده پیک های او که بهم نزدیک شده حالت
 خماری به چشمانش داده بود بالا رفته و چشمهای بزرگ سیاهش اثر خمی
 ظاهر ساخته و نگاههای از روی استنمان به آن شخص نموده و رنگ لبهای او قرمز
 تر شده قهقهه می کرد گفت : با کمال اتمنان برای جواب سوالات شما حاضرم
 آن شخص دست اگر ادوات را گرفته گفت بشنید خودش هم در مقابل او نشسته
 امتحان را اینطور شروع کرد -

سؤال - پیش ازین در حکمت ما چند سلسله سلطنت کرده اند
 جواب - آنچه ما می دانیم تا کنون شش طایفه سلطنت کرده اند
 اول - آباویان دوم - پشیدویان یا جمشیدیان سیم - ماروویان
 چهارم - آبتین پنجم - عصر پهلوانی ششم - سلاطین عالیه
 سؤال - تاریخ این سلسله ها را بگوئید -

جواب - اجداد ما ابتدا در مشرق یعنی در چغرسند (سمرقند) و باخرت (بلخ)
 سکنا داشتند و آنها را قبیله آری می نامیم (یعنی آقاس یا شرق) کم کم
 عده آنها افزونی گرفته در اطراف پراکنده شده جمعی به هندوستان و جمعی با
 رویا کرده بی بظرفت یونان بعضی با که و نیا و قسمی با رستان و قفقاز و
 گرجستان رفته طایفه دیگر در سیامان های آذربایجان (آذربایجان) و
 اکباتان بویه نشین شدند سلاطین عالیه ما از آنهاست و زبان آنها
 کردی است و گروه دیگر در کنار نهر آراکس (هندامیر) تا کلفت پریک

(خلیج فارس) اقامت داشتند که پارس با همسند و سلاطین بی استقلال

پارس حالیه از ان است .

باری اول طایفه که در مملکت ما از طایفه آریین سلطنت کرده اند طایفه آباویان هستند

که آبادی منسوب با آنها است و آخرین سلطان آنها که موسوم به آبا و زادا

و بواسطه اینکه زهد و گوشه نشینی در زمان او بحد کمال رسید و دولت ضعیف بشد

در دست اقوام بی گوشش گشته شد . و بعد از مدتی کیومرث را که اول سلطان

اجاسیان است) طایفه بی گوشش را که اهرین بودند مغلوب ساخته سلطنت را

به خانواده خود آورد و این طایفه هزار سال سلطنت کردند و آن زمان ایام خوبی

امالی مملکت ما بود و خیلی چیزها اختراع شد جمشید از سلاطین این طبقه است

و آذر بهوشنگ که زردشت اول است در این زمان ازین مملکت ظاهر شده است

و دست فرود را از این مملکت کوتاه کرد و کتاب زند و دین خود را در اخلب

رواج داد . اختراع شراب در این زمان شده و در این اوقات نوروز را

سال قرار داده شد .

بلاخره این طایفه هم بواسطه اعراب مانده که به بابل و فینوا هم غلبه کرده بودند

گروید و مدتی آنها که طایفه مار دوشان هستند در اینجا حکومت کردند و

بنا بقولی در سنه ۱۱۸۱ زردشتی (۲۰۲۸) قبل از میلاد) بیلوس نام

آشوری آنها را مغلوب و ایران و بابل را تصرف کرد بعد از او پسرش نینوش

شهر نینوار انا کرد بعد از او زرش همیرا اس شهراکباتان را بنا کرد (۱۹۸۱ قبل از میلاد)

(۱) دلی گویا این مسئله افسانه باشد و شهر نینوا بنای نینوش نیست بلکه آنچه محققان است این است که قریب (۱۳۰۰) سال قبل از میلاد یکی از سلاطین آشوری آن جا را پای تخت قرار داد . . . سال قبل از میلاد بنا خراب شد عظمت آن افزود و در آن زمان دو شهر ۳ فرسخ بود

بالاخره بعد از ۹۵۰ سال ایران باز توسط کاوه بافریدون که او رازروشت
 ثانی گویند و از طایفه آریاییان بود به دست ایرانیان آمد و سلسله آریاییان
 شد و مدت سلطنت این طایفه ۱۵۰ سال طول کشید و بعد از آشوریان بر
 ایران غلبه کردند و مدت سیصد سال ایرانیان با آنها در زرد و خور و پوند و این
 زمان را عصر پہلوانی گویند و مخصوصاً طایفه هخامنشی که فارس را با شدند در این
 زمان خیلی با آشوریان طرف شده و شجاعت بخرج دادند تا در سنه ۲۴۴۹
 زردشتی مطابق (۹۰ سال قبل از میلاد) آریاس کرد که (کیقباد) باشند آن وضع
 را به هم زده سلطنت عالییه برایشان تشکیل داد و شهر اکباتان را تعمیر کرد و بعد از او پسرش
 طوسس سلطان شد و شهر طوس (خراسان) را بنا کرد و هفت قلعه محکم دور اکباتان
 بنا نمود که هر کدام بیست و یک و قلعه هفتم برای خودش بود که در روی تپه وسط
 شهر بنا کرده و او را زرد و نموده است بعد از او فریبرز پسرش که قصر فریبرز
 بنامی اوست مملکت پدی را دست داد و مصر را در تحت حمایت آورد و شهر اکباتان
 در زمان او پای تخت شد و مرکزیت دین زردشت از بلخ با اینجا نقل شد (۶۷۳
 قبل از میلاد) بعد از او سیاهک از شاه شد که دولت لیدی در زمان او مستقل شد
 بعد از او ازی دهاک (استیاژ) [Styage] سلطان عالییه (۵۹۵) قبل
 میلاد در سنه ۲۶۱۳ زردشتی بخت نشست اکنون ۳۴ سال است
 که ازید دهاک سلطنت می کند آن شخص گفت بسیار خوب حالایک سوال دیگر هم
 باقی مانده است که اگر جواب او را هم بگوئی من بوعده خود وفا کرده مطالبی را که چند سال
 است انتظار او را داری به تو خواهم گفت اگر ادات جواب داد هر چه می خواهید
 سوال کنید آن شخص گفت: (س) سلاطین غیر مستقل فارس را که فعلاً مشغول
 سلطنت اند بشمارید که از سلسله عالییه تا کنون چند نفر سلطنت کرده اند (ج)

چنانکه عرض شد پارس از قبیل آریین هستند و منقسم به ده طایفه شده اند
 که از آنها (پار ساکادی) است که فاتحان فارسند و سلاطین عالیه فارس
 از این طبقه اند ولی همه این ده طایفه شجاع دلیرند و همواره خودشان را به رنج و
 تعب عادت می دهند و تسبیح و تن پروری چنانکه فعلا در طایفه مد (کردان)
 است ابدآ در آنها یافت نمی شود. و این قبایل در کنار نهرهای آراکس (سند
 امیر) و ارواتی (طاب) و کیرس (کوراب) ساکن هستند. شهر پرسیه
 و بازارکاد (مرغاب) پای تحت سلاطین فارس است اسامی سلاطین
 فارس از این قرار است (۱) بهخاشی (۲) فیپس (۳) کوروس
 اول (۴) کامبوزیا که فعلا سلطان است چنانکه ذکر شد این سلاطین مستقل
 بوده و در تحت حمایت سلاطین مد هستند. آن شخص گفت بارک انبیا
 خوب امتحان راوی حال وقت است که اول من به وعده خودم وفا کنم
 بعد از آن امتحان سایر دروس های تو را بکنم ولی گفتن این سر شرطش این است
 که تو بعد از شنیدن آن خواهی را که من و میرادات از تو خواهیم کرد قبول کنی
 اگر ادات جواب داد حق شما بر من بقدری است که اگر هر چه بگوئید من او را مثل
 احکام نردشت بر خودم واجب می شمارم. آن شخص بر خواسته مثل کسی
 که می خواهد مطلب بسیار مهمی را بیان کند دوزانو در نزدیک اگر ادات بر زمین
 نشست و اگر ادات را مخاطب ساخته گفت بیان این سر موقوف است
 باین که تاریخی را که تو گفتی من تمام کنم درست تلفت باش که تمام کلمات مرا
 کنی (۱۹) سال قبل از این که ازید باک سلطان عالیه دید جنگ و نزاع میان
 با طریقه عیش و عشرت است و از سلاطین فارس و بعضی از امرای خود ترس
 داشت خواست که آنها را از طریق دیگری از خود راضی نماید که دیگر با او مخالفت نکرد

دعیش اور اضیاع نمکند دختر بزرگ خود را به ارتباس که یکی از امرای بزرگ بود داد و دختر کوچکش را هم که آیمیس نام داشت و لغیش نامزدان است به کامبوز پادشاه حالیہ فارس داد

بعد از چند ماه آزید پاک خوابی دید بود متعلق بماندان و منان را خواسته تعبیر خواب خود را از آنها پرسید آنها بالا اتفاق جواب دادند کہ از ماندان پسر کوچو خواهد آمد کہ بادشاه مقدری می شود و چند پادشاه را مطیع خود خواهد ساخت .
 و در همان روز خبر آوردند کہ ماندان از کامبوزیا آستین است . آزید پاک اگر چه باور نداشت کہ پسر کامبوزیا تواند با سلاطین مد با این اقتدار مخالفت نماید ولی این خیال طوری دماغ او را مشغول ساخت کہ نتوانست راحت بنشیند و ماندان را از بازار کارد (پای تخت فارس) نزد خود طلبید . پس از این کہ ماندان با کباتان رسیدم کہ بار بکس و زیر سلطنت شاه طلبید و امر کرد کہ تو باید مواظب این دختر باشی و بقتابلہ با سپاری کہ اگر از وی پسر می بود آمد بطوری کہ ماندان متفت نشود و او را تلفت نمائی باز هم تاکید می کنم کہ باید ماندان تلفت این مطلب نشود چه کہ من او را خیلی دوست می دارم و نمی خواهم او را برنجانم . من ہم چون خلاف رای سلطان رانی تو انستم بکنم قبول کردم و مواظب ماندان بودم . و به چند نفر قابلہ کہ مخصوص خانوادہ سلطنتی بودند سفارش کرده بودم کہ اگر از ماندان پسر می بود آید از نزد مادرش بیرون بہ برند و بعد از ساعتی بگویند کہ مرده است و آن پسر را نزد من بیاورند . بعد از یک ماه روزی یکی از قابلہ ہا پسر را نزد من آورد و گفت بماندان بعد از آنکہ خبر مرگ من این بچه را دادیم گریہ کرده و گفت می خواهم مرده آن بچه را بہ منم بید و فلش کنند . کلام بار بکس کہ باینجا رسید صدای پای چند اسب از بیرون چادر شنیدہ شد

که کلام قطع کردید و خواست این سه نفر را که در کمال طمینان این مجلس را خلوت دیده مشغول صحبت بودند بطرف بیرون متوجه ساخت دو دقیقه طول کشید که صدای حرف زدن سوار بابه گوشش این سه نفر رسیده و سواران در درب خیمه ایستاده و با صدایی که اثر تشدی و خشونت از وی ظاهر بود مقررات را آواز کردند . بار بکس رو به مقررات کرده است گفت من میروم بان یکی خیمه که از این دوارد خیمه شوند مراد را اینجا نه بینند تو به بین این ما چمی گویند این بگفت و از شکاف خیمه بیرون رفته و اردخیمه دیگر گردید مقررات خواست که از خیمه بیرون برود چند نفر و اردخیمه شدند و یکی از آنها رو به مقررات کرده گفت پسر تو اگر ادات را شاه خواسته است مقررات با صدای اضطراب آمیزی گفت شاه شاه . پسر امی خواهد چه کند ؟ آن شخص جواب داد گویا دیروز در میان بازی به پسر آرتیمبارس بی احترامی کرده و آرتیمبارس این مطلب را بشاه گفته است مقررات خواست دو مرتبه حرنی بزند آن شخص گفت بس است ما برای صحبت کردن با اینجا نیامده ایم ما ما میوم که پسر تو را به بریم و دست اگر ادات را گرفته اردخیمه بیرون بردند .

فصل دوم مجلس شاه

دو ساعت بعد از این واقعه در قصر فرمیرز که سابقا ما آن را دیده ایم در اطراف بزرگی که در های آن به ایوان بزرگ این قصر بازمی شد مجلسی منعقد بود مرکب از هفت نفر اگر در این مجلس واقع شویم خواهیم دید که یک نفر از آنها در بالای تختی زرانند و بچوب دستی خود تکیه کرده و نشسته است این شخص قاضی دار و متوسطا و صورتی بزرگ

وزگن سبزه و ریش سفید و چشمهای زرد مایل به سیاهی و بینی بزرگ و پهن و از بناج
سلطنتی که بر سر گذاشته معلوم است که آریه پاک پادشاه است و یکی از پادشاهان
شش نفر را که در طرف دست چپ تحت شاه نشسته سابقاً دیده ایم که پهلوان
بار با کس زیر است و در طرف دست راست نزدیک تحت شخصی نشسته است
که اگر در قیافه او وقت کنیم خواهیم دید مردی است بس ۴۰ با چشمهای سیاه
و سبلی ای نازک و ریش سیاه و گونه های سفید لباس فاخره ارغوانی رنگ
در بر کرده و از قیافه او آثار شجاعت نمودار است .

بعد از چند دقیقه سکوت همه بلند کرده و این شخص را مخاطب ساخته گفت جناب
دیروز پسر شبانی جرئت کرده پسر آرتیمبارس را زده است و این امیر (اشاره
به یکی از اهل مجلس) بمن شکایت کرد من اگر چه اول این کار را جاهل شمردم
ولی بعد فکر کردم که رعیت را از بچه کی باید فهمانید که نباید به امر او شاه زاده گان
بی احترامی بکنند از این جهت آن پسر را خواستم تا در این مجلسی تحقیق خلاف
اوسته بمجازات برسد بعد رو به آرتیمبارس کرده گفت بگوئید آن پسر را پسر
آرتیمبارس برخواست از اطاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه به اطاق وارد
شده پشت همه او را کراوات وارد شده ایستاد

ولی در حال این جوان اگر وقت کنیم می بینیم که ابد این مجلس در او اثری نخرده و
هیچ آثار ترس و وحشتی در چهره او پیدا نیست شاه رو با کراوات نموده
گفت پسر؛ دیروز پسر امیر آرتیمبارس را زده؟ اگر ادات جواب داد
شاه زنده باد بلی بنده زده ام از این جواب جورانه اگر ادات آثار غضب
در شاه ظاهر شده گفت همچو تقصیر بزرگی کرده و باین جسارت هم می گویی بلی؟
می خواهی حکم کنم تو را بکشند و جسد را طعم و حوشش نمایند اگر ادات جواب داد

شاه زند باو بنده هرگز باور نمی کنم شاه که همه وقت قائم مقام زردشت است
 و باید او رمزد (خدا) را از خود راضی ساخته و احکام یزدان (فاعل خیر) را
 نماید و مردم را جمل کردن بکتاب زند و او را نماید خودش به کتاب زند عمل نماید
 شاه با تعجب با کراوات نگاه کرده گفت مگر کتاب زند منع کرده است که شاه یکی
 از رعایای خود را بکشد ؟ اگر ادرات گفت در باب دوم کتاب زند می گوید -
 تمام مردم حق حیات و زندگانی دارند و نباید آنها را از این نعمت محروم ساخت
 اگر چه گناه آن ها خیلی بزرگ باشد مگر اینکه بواسطه تکرار دزدی و راه زنی یا قتل
 نفس اهریمن (فاعل شر) در وجود آنها غلبه کرده و یزدان از دلی او رفته باشد .
 و نیز در باب چهارم می گوید هر جسدی را باید در صندوقی گذاشته در کوهها مدفون
 ساخت من هرگز باور نمی کنم که پادشاه برخلاف حکم زند را بکشد و مثل مجوس باید
 مرطومه و جوشش نماید شاه گفت مجوس ها که امد ادرات جواب داد طایفه ای
 هستند توراتی که آتش پرستند و در این مملکت سکونت دارند و بعضی از عادات آن
 از بی میالاتی ما داخل دین زردشت شده است شاه مثل اینکه در دوسری عارش
 شده باشد دست به پیشانی خود گذاشته سرش را پایین انداخته اظهار خستگی نمود .
 در این بین ارباب کس و زیر فرصت یافته آهسته به گوش آرتبار کس چیزی گفت
 آرتبار کس برخواست گفت شاه سلامت باشد بنده از تقصیر این جوان گذشتم
 استدعا دارم که شاه هم عفو و بخشش فرماید شاه گفت نه من باید تحقیق کنم اگر
 این پسر خلاف کرده باشد مجازاتش بدهم تا عبرت دیگران بشود ولی امروز را
 با و همت می دهم فردا عصر که این مجلس دایر می شود شما و ارباب اینجا بیاورید آرتبار
 تعظیم کرده و ادرات را همراه خود برداشته از مجلس بیرون آمد و از پله پایین
 رفته از خیابان خوبی بطرف قصر خودش روانه شد بدقتی که رسید نوکر ارباب کس

از عقب رسیده آهسته به گوش او چیزی گفت و او بلند گفت بگو چشم و داخل قصر شد
 این قصر دو طبقه است که هر طبقه در کب است از شش اطاق که هر طرفی سه اطاق
 است و بالای آن طولانی این دو طرف را از یکدیگر منفصل می کند . از تبار پس
 اگر ادات را از پله های که در این بالای آن واقع بود بالا برده در طبقه دوم در اطاق کوچکی
 منزل داد و باو گفت تا فردا محترما باید در اینجا باشی و اگر خواستی از اطاق بیرون
 آمده در خروجی دو عمارت گردش کن ولی نباید پائین بیایی و خود از اطاق بیرون
 آمده در طبقه بالای قصر را بستر رفت .
 اگر ادات بعد از آنکه در این اطاق تنها اند قدری در آن جا نشسته فکر کرده و حرفها
 در باکس را بنحاط آورده متحیر ماند که غرض او از این حرف ها چه بوده و این حرفها
 با سوالات من چه مناسبت داشته آیا آن پسری که می گفت ۱۹ سال
 قبل باو داده بوده اند بچشم او منم ؟ اگر من نیستم چه مناسبت این صحبت را برای من
 می کرده ؟ باری مصمم شد تمام صحبت های را که با تیر ادات در باب خودش کرده
 بود بنحاط بیاورد شاید از سر هم رفته آنها چیزی متفت شود . قریب نیم ساعت
 مشغول فکر بود و صحبت های تیر ادات را یگان یگان بنحاط می آورد تا رسید صحبت
 امروز که در صحرا با پدرش کرده بود و داشت فکر می کرد که در بین راه گفتگوی آنها چه
 بود است صحبت بین راه را که جز یک حکایتی از واقعه روز گذشته نبود که باعث
 عیش شده بود . خاطر آورده قدم بقدم حرکت خود را در ذهن موجود نمود تا
 رسید بدختری که فقط دوسه ثانیه از در باو نگاه کرده بود به محض اینکه فکرش با اینجا
 رسید رشته خیالات او از دست رفته عوض اینکه چند ساعت قبل در در باب
 چادر بسته بان دختر تماشا کننده حال او عالم خیال متوقف شده صورت خیالیه خود
 که هنوز کاملا توانسته است او را در ذهن موجود کند مشغول تماشا گردید .

مختصر آن یک ساعت اگر اوقات مشغول تماشای خیالی بود نا اینگونه شکل دلخ در خود
احساس نموده برخواستند از اطاق بیرون آمده در خود جی عمارت بنای قدم
زدن گذاشت در بین قدم زدن صدای پای اسپه از طرف درب باغ
پگوشش رسیده فوراً نگاه کرده دید همان دختر است که سوار را سب می آید
از عقب او پسر آرتیارس و چند نفر نوکر می آیند اگر اوقات بی اختیار
این شعر را خواند

ای آرزوی خسته دلان یار کستی

ای جان فدای روی تو دل دار کستی

و خود را به کناری کشید که آنها او را نه بینند و او آنها را به بیند همین که نزدیک
شدند اگر اوقات آن دختر را درست تماشا کرده دید دختر بی است تقریباً بن
۵۱ باقدی معتدل و اندامی نازک و سورتی بیضی که نزدیک به چرخ می بود و خانها
سیاهی که در زیر لب او در طرف راست واقع بود از دور دیده می شد بینی
کشیده و نازکی داشت چشم های درشت سیاه و مژه های بلند و ابروهای
کشیده و زلفت های سیاه رنگش از زیر کلاهی پریشی که به پیشش پیچیده بود
بیرون آمده و از یک طرف پیشانی سفیدش از پشت گوش رد شده بود و چون
تا پیش از عقب تا دهنش ریخته بود اگر در اینحال در چند قدمی اگر اوقات ایستاد
بودیم ضریان قلب او را شنیده و از پریدن زنگ او به حالش واقف می
شدیم ولی چه کنیم که مجبوریم در نزدیک قصر که این دختر پیاده شده در با
برادرش میخواستند داخل قصر شود او را با این حسن و جمال از دست نداده و با
برویم به بنیم که گچا می رود - او می رود و منس زدن بال

چون سایه اسیر افتابم

باری دختر پس از آنکه از اسب پیاده شده با برادرش چند پله کوتاه والان
 قصر را طی کرده و از میان والان وارد اطاق بزرگ شد و برادرش برگشته راه
 خیابان باریکی را که از جلو قصر شروع شده و همین کوچه‌ی منتهی می‌شد در پیش گرفته و رفت
 اما دختر بعد از آنکه لباس شکاری خود را تبدیل نموده کلاهی خود را برداشته
 پیراهن سفید بلندی که شبیه به پیراهن‌های عربی عالیّه بود پوشید چون آفتاب
 غروب کرده و هوای تاریک شده بود برای اینکه خادمه مخصوص خود را بجهت
 روشن کردن شمع صدا کند از اطاق بیرون آمده از پله‌های طبقه دوم قصر بالا
 رفته وارد والان طبقه دوم شده و از اینجا از درب اطاقی صدا زد و خورشید
 خورشید جوابی نشنید و درب اطاق را باز کرده وارد شد و دید خورشید
 در میان اطاق نیست ولی چراغی در طاقچه روشن است فوراً چراغ را برداشته
 از در دیگر که به خروجی عمارت بازمی‌شد بیرون آمده بطرف درب والان رفت
 در این بین به اگر ادوات برخورد که به محض دیدن دختر پایش از رفتار مانده و
 نتوانسته بود میان اطاق رفته در سر راه این دختر واقع نشود روشنائی
 چراغ که بصورت دختر افتاده بود یک جلوه دیگری داشت که هیچ امید نداشت اگر ادوات
 این دختر را بی‌خطو ببیند آنهم با سر باز و لباس راحت و با حال طبیعی ولی چون
 چراغ در دست دختر بود اگر ادوات را درست ندیده و او را یکی از پاسبانان قصر
 تصور کرده وارد والان شده از پله‌های پایین رفته وارد اطاق خود گردید و در را
 بست و بیچاره اگر ادوات را در بالای خروجی با دلی پر از آتش محبت گذاشت
 کوی مقصودش از دست گرفتن چراغ این بوده است که با شعله آن آتش عشق را
 در قلب اگر ادوات مشتعل ساخته خوسن خیالات او را که باید مصروف ترتیب دادن
 نطق برای مجلسی محکمه‌فردا باشد سوزانیده و او را در مقابل برادرش محکوم نماید اگر ادوات بعداً

از نیم ساعت که بالای خروجی ایستاد و متحیر بود و اردو اطاق گردید و در تاریکی نشسته
 مشغول تفکر بود و با خودی گفت بی چه قصیر خوبی چه جسب مبارکی کاش زمان جسب
 من طولانی بود کاش در مجلس می که من محکوم می شدم با اینکه تا آخر عمر در این قصر
 مجوسس باشم ؛ (من آزادی نمی خواهم که با یوسف بزند انم) تا سه ساعت از
 شب گذشته اگر اذات با این خیالات خوش بود تا آن وقت خادمه وارود شده
 چراغ برای او آورده و رفت بعد از نیم ساعت قدری شیر و یک کرده نان آورد
 و در جلو اگر اذات بر زمین گذاشته و در را بسته رفت اگر اذات قدری از آن
 نان یا شیر خورده و خوابید ولی تا صبح خیال دختر او را از خواب باز داشته و
 مشغول بخود ساخت صبح شد اگر اذات برخواست از اطاق بیرون آمد و در
 خروجی با مید دیدن دختر ساری قدم زد و گذشت اما او را ندید تا سه ساعت
 بغروب مانده آرتبار سس آمده باو گفت بیارویم به مجلس شاه و هر دو با هم بیگر
 از قصر بیرون آمده خیابان اریکی را که از این قصر تا خیابان بزرگ کشیده شده بود طی
 کرده در خیابان بزرگ کاپوزیا امیر و فرمان فرمای فارس را دیدند که مشغول
 قدم زدن می باشد آرتبار سس باو تهنیت گفته و تکلیف کرد که او هم در مجلس
 محاکمه حاضر شود کاپوزیا برای اینکه اگر اذات طعنت نشود بزبان پارسی جواب
 داد - اگر چه شاه دیر و زمین گفته بود که در مجلس امروز حاضر شوم ولی من مایل نیستم
 که در اینجا باشم . بہت اینکه اخلاق سلطان چندی است بکلی عوض شده
 و آن عداوتی را که باید با رقباء و دشمنان مملکت داشته باشد با اہل مملکت پیدا کرده و
 باندک چیزی از حالت طبیعی خارج شده حکم عقل بی گناہان می کند . من دیر و زر که
 این سپردیم و نطق های شیرین او را که با کمال جرئت و جلاوت ادائیگی کرد
 شنیدم یک محبت فوق العاده که تا کنون مثل آن را ندیده نسبت باو پیدا کرده ام

می ترسم باین جرئت که این پسر حرف می زند شاه امر بقبل او نماید . و من پنج نمی
 تو انم این پسر را به پیشم که محکوم بقتل گردیده . و طاقت اینکه این پسر را در حالی
 مشاهده کنم که از مجلس شاه رو به سیاست گاه می رود ندارم . اگر اوقات که
 زبان فارسی را بسیار خوب تحصیل کرده و در کمال خوبی حرف میزند جلوتر آمده
 گفت امیر سلامت باشد اولاً از محبت های حضرت عالی تشکر می نمایم و بعد
 عرض میکنم و استدعا دارم که شما در این مجلس حاضر باشید و من اطمینان بنمایم
 که یزدان پاک را ایاری کرده و نگذارد بدون تقصیر محکوم بقتل شوم چه من در مدت
 عمر خود در میان افعال خود کاری سراغ ندارم که مرا مستحق کرده باشد که اهرمن را بر
 مسلط نماید و بر فرض اینکه من محکوم بقتل شوم دوست دارم که از اشخاصی که مرا
 دوست میدارند در سیاست گاه من حاضر باشد چه که هر شدت و سختی در تنهایی
 تحملش سخت و در حضور دشمنان سخت تری گردد و بالعکس با حضور دوستان از
 سختی اوقات کاسته و تحمل او را آسان میکند مثل اینکه اگر بلایی به یک نفر
 برسد و او در پیش دوستان خود باشد آن بلیه در میان آنها تقسیم می شود
 از این جهت از جناب شما خواهش دارم که اگر با من التفاتی دارید در این مجلس حاضر
 شده از سختی بلایی که بر من وارد می شود کاسته و با من در تحمل سختی شرکت فرمایید
 کامبوزیا جواب داد پسر جان تو باین بیان ساده و کلمات شیرین خود دل مرا
 از جا کنیدی و از محبت خود لبریز نموده ای و مرا مجبور ساختی که در این مجلس حاضر شده
 و از تو دفاع نمایم . بعد رو به ارتعبارس نموده گفت . فرماید برویم و هر سه
 روانه شدند و بعد از چند دقیقه به مجلس شاه وارد گردیدند . کامبوزیا مختصری
 نموده در حالی که مخصوص او بود نشست ارتعبارس هم بعد از آنکه از طرف شاه
 با اشاره دست باو اذن جلوس داده شد نشست اگر اوقات هم سر با ایستاد

قریب پنج دقیقه مجلس سکوت گذشت شاه سکوت مجلس را برهم زده رویه کامبوزیای نمود
 گفت امروز محاکمه این پسر را بشما اگذازم نمودم چون خودم حال حرف زدن ندارم
 کامبوزیای سری فرود آورد که علامت قبول بود رویه اگر ادرات نموده گفت پسر
 آیا پسر آرتیمبارسس تو زده ؟ اگر ادرات جواب داد نه خیر منده نزد من بلکه بواسطه
 خلافی که کرده بود گفتم او را تنبیه کند کامبوزیای میخواست سوال دوم را بکنند
 شاه مجال نداده گفت توجه کاره بودی که او را تنبیه و سیاست نمائی نگریندانی
 که مجازات کردن حق کسی است که سلطان باشد یا از طرف سلطان حکومت داشته
 باشد ؟ اگر ادرات جواب داد شاه زنده باد بنده بچه هشتم و همنوز در شمار
 اشخاصی نیامده ام که این تقصیرات از آنها مواخذه شود . شاه گفتند
 عجب است که تو از مردان بزرگ بتر حرف میزنی ؛ دستدزمی شوی که من
 بچه بوده ام اگر ادرات گفت شاه زنده باد حال که این عذر را از بنده قبول
 نمی کنی استند عا دارم بفرماید که در این مجلس بنده باید از حقانیت خودم دفاع
 کنم یا اینکه هر تقصیری که من نسبت شود باید ساکت باشم هیچ نگویم . شاه
 گفت اینجا مجلس محاکمه است و تو مانده ای که اگر چیزی بر خلاف واقعیت نسبت دادند
 دفاع نمائی اگر ادرات گفت بسیار خوب حالا بنده عرض می کنم . دیروز در میان
 بازی چنان که در میان اطفال رسم است برابر است خودشان انتخاب کردند
 و من موافق تمام قوانین که در دنیا ای امروزه مطلق است حق داشتم که در میان
 آنها حکم بوده کسی را که بدیگری تعدی نماید تنبیه کنم . شاه گاهی از روی تعجب
 نموده گفت بسیار خوب بگو بنیم ؛ که ام قانون است که به تو حق حاکمیت داده
 و ما از او خبر نداریم ؟ اگر ادرات جواب داد چه قانون است که امروز بواسطه
 حق حاکمیت پیدامی کنند اول از آنها که امروز در اغلب ممالک معمول است

زور و شجاعت است که هر کس دارای اینها باشد حاکم و دیگران یعنی انسانی که نسبت
 با او کم قوه هستند محکوم او می گردند و من نسبت بان اطفال شجاع و از همه زورمند
 تر هستم . شاه گفت که نام مملکت است که در اینجا فقط زور حق حاکمیت به کس
 اگر ادوات جواب داد .

(۱) مملکت مصر (۲) لیدی (۳) بابستان (ص) . . . شاه گفت بگو چه
 گوام مملکت است . اگر ادوات با صدای پستی گفت (ع) مملکت بزرگ مملکت ما باشد .
 از شنیدن این حرف رنگ صورت شاه تغییر کرده به آهنگی که معلوم بود از روی
 غضب است گفت گر نیندانی که حکومت مملکت مد با شخص سلطان است و او
 جانشین زردشت است و برای سلطان بعلاوه شجاعت علم و حکمت نیز لازم
 است ؛ اگر ادوات گفت شاه سلامت باشد چون حق حاکمیت را خود شاه کسی
 دادند که شجاع و زورمند بوده و دارای علم و حکمت هم باشد . پس باید تصدیق
 فرمایند که من هم بان اطفال حق حکومت داشته ام چرا که من از همه آنها شجاع
 و نسبت بان با عالم و در حکمت نیز پیش از آنها دست دارم . شاه مثل اینکه
 از حرفهای او خوشش آمده می خواهد پیشتر با او صحبت کرده و وقت بگذراند
 تبسمی که معلوم بود خود پندی است نموده گفت خوب بگو به منم دیگر چه قانونی به حق
 حکومت داده است . اگر ادوات جواب داد قانون انتخاب است که در یونان
 معمول است در زرا و حکام را در آن جا ملت انتخاب میکنند و حق حاکمیت در آنجا از
 طرف ملت به شاه و وزیر او حکام داده میشود . و این قانون از اول در میان یونانیان
 بوده و در هر زمانی به یک شکل بیرون می آید ؛ و گاهی هم اگر کسی ادعای استقلال میزند
 زود او را از کار می انداختند . چون الهی یونان بواسطه حکمای خود عالم به حقوق خود
 شده و می دانستند که سلطان شخص فوق العاده نیست و از هر جهت با یک نفر نیست

مساوی است و دلیل ندارد که جمعی تابع اراده یک نفر که مثل خودشان عاجز است باشند این بود که کلائی از طرف ملت انتخاب شده و آنها قوانینی وضع میکردند که دولتیان از روی آن قوانین رفتار نمایند؛ خصوصاً در این ایام از برکت قوانینی که سلن حکیم و شاعر وضع کرده است کار دولت یونان خیلی بالا گرفته و از هر جهت رو به ترقی است. شاه گفت سلن پادشاه یونان است تو اورا حکیم و شاعر معرفی می کنی! اگر ادات جواب داد ملی سلن رئیس جمهوری یونان است ولی اورا ملت یونان بواسطه دانستن فلسفه و گفتن شعر بهت نام آرگنتا (Archonta) (ریاست و سلطنت) انتخاب کردند. در ۳۲۲ سال قبل از این همین سلن یک نفر شاعر بود و در کمال سخنی تعیش میکرد. چون بدید بود که جزیره (سالامین) را (Salamine) جمهوری کوچک (مکار) [Megare] از دست االی (آطن) گرفته و تصرف کرده بودند و جد و جد االی در استروا آنجایی نتیجه مانده و بجز خسارت چیزی از جنگ عاید آنها نگرویده بود از طرف دولت حکم شده بود که کسی در باب جزیره سالامین سخنی نگوید؛ همین سلن اشعاری چند ساخته و خود را بصورت دیوانگان در آورده و در کوچه و بازار بنامی انداختن اشعار را که همگی تحریص و ترغیب مردم بود با استروا جزیره سالامین گذاشت بواسطه سحر بانی که داشت با اشعار خود طوری مردم را بهیجان آورد که همگی برای فتح آن جزیره حاضر شدند؛ تا یک روز پیرتی برداشته مردم را دعوت بجهت نمود و تمام االی آطن اجلاس کردند و جلوگیری حکومت شری نه بخشید. سلن خود جلوا افتاده از آطن بیرون رفتند و بعد از چند روز جنگ سالامین را استروا نمود و همین مطلب باعث شد که ملت یونان با او گرویده و بالاخره بمقام آرگنتا رسید و قوانین مملکتی را اصلاح نمود و مباح و تنزیل را که خیلی بی ترتیب و اسباب فقر و پریشانی مردم شده بود؛ اصلاح کرد

و تشریح را خیلی کم قرار داد و عمل مسکوکات را هم اصلاح نمود تا آن زمان رسم بود
 که طلب کاران یونین را بست اسارت می گرفتند این قاعده را هم نسخ کرد باین واسطه
 خیلی از یونین اعاده حریت نموده و آزاد گردیدند بعد از فراغت از این کار بود
 مجلس تجلیل و یکی مجلس ملی که از طرف عموم مردم هر سال یک مرتبه انتخاب میشوند
 اینها مأمورین و مباشرین دولت را انتخاب میکردند دوم مجلس وزیران که مرکب از ۹
 نفر است (۳ نفر) وزیر بود و هر کدام برای یکی از اسباب ترقی یونان است قوانین
 مفیده دیگر هم از طرف سلسله وضع شده است من جمله از اینها این است که هر طفل
 باید ۹ علم بیاموزد از آن داخل کار و کسب شود (۱) تاریخ (۲) جغرافی (۳)
 حساب (۴) هندسه (۵) شعر (۶) بلاغت (۷) هیئت (۸) رقص (۹)
 موسیقی شاه پس از شنیدن کلمات اکرادات سر خود رایا مین انداخته دست به پیشانی
 گذاشته بفرع عمیق فرو رفته و اهل مجلس که منتظرانه بودند از یک نفر شبان آمده این
 بیانات را بشنوند بلکه در آن زمان اغلب شاهزادگان و امرائیم این اطلاعات را
 ندانستند با کمال تعجب بیک دیگر نگاه می کردند تا بعد از یک ربع ساعت شاه سر بلند کرد
 نگاهی مستمسک با اکرادات نموده و نگاهی به کامپوزیا نمود و چند مرتبه این کار را مکرر کرد
 و بعد رو با اکرادات نموده بزبان فارسی پرسید: یونانیها چه مذهبی دارند؟ اکرادات هم بغارک
 جواب داد: یونانیها همه آئمه قائلند و برای هر چیز رسالتی را اعتقاد دارند مثلاً آپولون
 [Apollon] ربه النوع و تعفته و آتشاف است میرو [Mneiv]
 ربه النوع عقل و صنایع و بانک است، نوس [Venus] ربه النوع
 حسن است و هم چنین برای صحرایا و دریاها و کوهها هر کدام ربه النوع و قدرتی قایلند
 و این خرافات را یونانیان از عصری با آموخته اند همین که اکرادات بغارک این کلمات
 را گفتند شاه رو با اهل مجلس نمود گفت: آیا هیچ یک از شما باور می کنید

که این پسر پسر میرادات شبان باشد یکی بالاتفاق گفتند شاه سلامت باشد پسر
میرادات ابد چنین کمالاتی را ممکن نیست و ارا شود چه که علم سیاست خارج منحصراً
به خانواده سلطنتی و کسی نمی تواند این علم را تعلیم و تعلم نماید شاه گفت پس بگوئید
این پسر کی شباهت دارد و بقاعده باید پسر چه کسی باشد -

اهل مجلس قدری به بحث دیگر نگاه کردند و بالاخره یکی از آن ها برخاسته گفت شاه
سلامت باشد قیافه این پسر شهادت می دهد که از ظاهرش اگر ادنیست بلکه از
قبیله فارسیان است و شباهت تامی باین آقا دارد (و اشاره به کامبوزیا کرد)
اهل مجلس همگی این قول را تصدیق کردند . شاه کسی را خواسته و باو گفت میرادات
را هر چه زود تر باید در اینجا حاضر نمائی از آنوقت تا آمدن میرادات مجلس به سکوت
گذشت و شاه متصل به بار با کس نگاه می کرد ولی حرفی نمی زد تا میرادات حاضر شد
شاه رو به میرادات نموده گفت قسم با زمین زردشت که اگر جواب سوال مرا را
بگوئی با تو کاری ندارم بگو به بینم این پسر پسر کی است ؟ میرادات به محض
شنیدن این کلام رنگ رویش زرد شده دست و پایش شروع به لرزیدن
نمود و با صدای لرزانی جواب داد شاه . . . شاه سلامت . . . باشد پسر
خود من است شاه گفت بگفتم راست بگو . میرادات جواب داد : راست
را . . . است عرض کن . کردم . پسر خود . . . م است شاه گفت یا
دنده اگر راست نگوئی تو را خواهیم گشت : بگو راست بگو این پسر ابداً به تو
شباهتی ندارد . و از غالب علومی که تو ابداً بویکرده مطلع است بگو به بینم پسر
کی است میرادات گفت . این پسر را این آقا (اشاره به بار با کس) در
۱۹ سال قبل بمن داد که بچشم من او را بنحانه بردم دیدم عیال من پسر مرده زائیده
است و او از من خواستش کرد که این پسر را بجایانی بچه مرده خود بکنم داری نماید

من هم اینمطلب را قبول کرده‌م و به بارباکس گفتم که آن پسر را در کوه میان برف
 گذاشتم تا بعد از پنج سال بنده انم به چه وسیله بارباکس از این واقعه مطلع
 گردید و از من مطلب را سوال کرد من هم صدق مطلب را با او گفتم و او از آنوقت
 بنا گذاشت که این بچه را تربیت کند و مرا امر کرد که منمطلب را پنهان نمایم و معلوم مخصوص
 برای او آورد و ماهی هم پنج دهریکت (پولی طلائی قدیم ایران) برای منجاری
 او بمن میداد تا در این او آخر من گفت که این پسر محترم است مادرش
 مانند آن و پدرش کامپوزیاست و نباید شاه از زنده بودن این پسر مطلع شود
 شاه به محض شنیدن این حرف که دلالت بر بی رحمی و خیانت او میکرد از محفل
 رنگ صورتش سرخ شده بدون اینکه حرفی بزند برخواسته از مجلس بیرون رفت
 و اهل مجلس هم بجز بارباکس و کامپوزیا و میترادات و اگرادات رفتند به محض
 بیرون رفتن شاه کامپوزیا برخواسته دست اگرادات را گرفته فشار داد و او را
 در نعل گرفته مدتی از شادی گریه میکرد اگرادات هم پای پدر را بوسیده و با کلمات
 شیرین که از روی نخل ادب و احترام ادا می شد پدر را از گریه باز داشته
 و قایم زمان گذشته در طاعتی را که میترادات و بارباکس برای او کشیده بودند
 برای کامپوزیا میگفت . ولی اشکس که میترادات و بارباکس از ترس شاه
 هیچ بحال و حواس اینرا ندانستند که انهاراستمنان اگرادات را طقت شوند
 یا به تشکرات کامپوزیا گوش بدهند اما میترادات بدیوار تکیه کرده و دست
 و پایش می لرزید و رنگ صورتش از ترس سفید شده بود بارباکس مثل محبوس در زندان
 کامپوزیا و اگرادات ایستاده بود ولی از تمام خیالات نه سخن آنها را می شنید
 و نه آنها را میدید محض فریب نیم ساعت کامپوزیا و پسرش مشغول صحبت بودند تا
 اینکه کامپوزیا تلفت بارباکس شده و برخواسته دست او را گرفته و از روی اعتنان

نگاهی باو کرده گفت آقا از رحمت شما ممنون هستم و من از عهده تشکر و توجیحات شما که نسبت به پسر من نموده اید نمیتوانم برآیم همین قدر بداند که مرا زنده کرده اید بطوری که خودم را صاحب حیات ابدی می بینم بار بکس جواب داد آقا من وقتی به تشکر شما گوش خواهم داد که کار خودم را تمام کرده باشم لی هنوز تمام نشده و در آتماش محتاج بکمک شما هستم کامپوزیا جواب داد مقصود شما را نفهمیدم .
 بار بکس گفت پس درست گفت باشید تا عرض کنم . بعد قدری جلو آمده آهسته کلمات ذیل را بیان کرد -

شاه هنوز از خیال قتل این پسر فارغ نشده است ولی چون آشکارا نمی تواند پیشل شما کسی را که نوه خودش هم هست بکشد حالا چیزی نگفت ولیکن بهتر آنکه بتواند این کار را خواهد کرد باید در این باب فکری بشود کامپوزیا جواب داد امید داریم هم چنان که او رموز دماغی از این پسر بگذاری کرده و او را وقتی که خودش هیچ وجه قادر بر دفع از خود نبوده از هملکه نجات داده و بدون اطلاع پدر و مادرش او را در همدانش پروریده بعد از این هم گذارد بپاک شود و ما هم هر چه کوشش داریم باید به کنیم حال بنظر شما چه باید کرد بار بکس گفت شاه آشکارا که نمی تواند پیشل شما کسی را بکشد ولی باید هوشیار بود که تدبیری برای قتل این پسر نکنند تا اینکه تابستان تمام شود و شما او را بر داشته به فارس برید و اگر شاه نخواهد او را در اینجا بگذارد شما نباید قبول کنید در این بین پیش خدمت شاه وارد شده به بار بکس گفت شاه شما را خواسته است بار بکس فوراً بر خواسته با کامپوزیا خدا حافظی نمود بیرون رفت بعد از رفتن بار بکس آن پیش خدمت به کامپوزیا گفت شما را هم شاه فرموده است که از همین جا بدون اینکه باطابق با ندان بروید به چادر خودتان که در بیرون است تشریف برید کامپوزیا گفت شاه الان در کجا است پیش خدمت جواب داد در همین

عجارت یا یکی از معان نشسته است کامپوزیا فوراً برخواستند دست اگر ادا
را گرفته از اطاق بیرون آمدند و از دروازه باغ که در طرف مغرب باغ بود خارج
شده به چادر مخصوص خود رفتند .

فصل سوم بهمانه

در وقت غروب همین روز اگر در قصر ارباب سس (که دیشب با اکرادات در اینجا
بوده و تماشا کرده ایم) باشیم خواهیم دید که به وضع اینجا مثل دیشب نیست که فقط
در سه اطاق چراغ بوده یک روشنائی ضعیفی هم از مطبخ دیده شود و ابداً
صدائی شنیده نشود بلکه چراغ های متعدد در جلو قصر گذاشته شده و تمام راه
پله ها و اطاقها روشن است خصوصاً در اطاق بزرگ که در مرتبه فوقانی قصر واقع
است چراغ های متعدد گذاشته و به فرش های ممتاز عالی فرش شده و
قالیچه های (جواهر دوزی شده) عوض پرده بدرهای آن آویخته اند و متصل صدای
پای نوکرها و کلفت ها شنیده می شود که در جلو قصر آمد و رفت میکنند بعضی ظرف
و غیره می آورند و بعضی مشغول طبخ هستند و از این وضع معلوم میشود که امشب
جمعیتی به اینجا دعوت شده اند . یک ساعت از شب گذشته هنوز از مدعوین
خبری نیست فقط در میان اطاق همان خانه زنی مشغول قدم زدن است و این
زن خیلی شبیه است به ختری که دیشب در این قصر دیده ایم . این است ختری
هم دارد اطاق شد و باین زن تنهت گفت زن جواب تنهت دختر ادا
گفت اسپوی من مگر به تو نگفتم لباس های بهمانیت را بپوش ؟ چرا باز با
همین لباس با این جا آمدی !!

اسپنوی جواب داد مادر جان خودشم ابتر می دانید که من برای چه میل ندارم لباس عوض کنم با وجود این اگر امر می فرمایید بروم بپوشم زن گفت دختر جان همه این زنها که اشب باین جا خواهند آمد تو را دیده اند لباس نپوشیدن تو چه فائده دارد تو در عوض نپوشیدن لباس دعا کن خدا یک انصافی به پدرم ازید پاک بدید که فقط بیل شخصی خودش تو را مجبور نمید که با کسی زماشویی کنی که با او عشق پذاری بلکه کمال تنفر را از ملاقاتش داری اسپنوی رنگ صورتش سرخ شده سرش را پائین انداخته برگشته از اطاق خارج شد .

درین بین صدای پا از پله های دالان شنیده شد و جمعی از همان با آمده وارد اطاق همان خانه شدند جمله تر از همه همان با زنی بود بین چهل ساله با قدی متوسط و صورتی چاق و چشم های درشت که هنوز خوش کلی جوانی خود را از دست نداده بود این به محض ورود جلورفته به مادر اسپنوی گفت خواهر جان عزیزم خورشید بانو خیلی عذرمی خواهم که نتوانستم زود تر بیایم چون تا بحال منتظر کامبوزیا بودم که وعده کرده بود یک ساعت بغروب مانده با طاق من بیاید و تا حالا معطل او بودم خورشید بانو جواب داد عزیزم ما ندان تو گویا مجبوری که مثل اشخاص بی محبت عذر تمام حرکات خودت را نسبت دیگران بگویی ! این مطلب دیگر معذرت خواستن لازم ندارد البته من می دانم که تو بدون جهت معطل نشده لابد کاری برای تو پیش آمده است این کلمه را گفته و بعد رویه همان نموده و با نهایت گفت و از هر کدام از آنها احوال پرسید و بعد از آن که هر کدام در سر جای خود نشستند از آنها رویه خورشید بانو کرده گفت پس اسپنوی کجاست چرا در اینجا نیست خورشید بانو جواب داد الان رفت که لباس پوشیده بیاید آن زن گفت عجب است که تا حال لباس نپوشیده مگر خبر نداشت که مجلس اشب برای چیست

خورشید بانو جواب داد چرا خبر داشت و من ہم مخصوصاً گفته بودم کہ لباس پہنوںے
آن زن گفت ولی . . . چہ یعنی اسپنوی میخواد بہتر از بہرام شوہری داشته باشد
من دیروز ہم شنیدم کہ اسپنوی بہ محض اینکه اسم مجلس خواستگاری شنیدہ
اطہار دل تنگی کردہ بود حتی برادرشس برای رفع دل تنگی اورا برای تفریح بہ کوہ بردہ بود
ولی یقین داشتم کہ شما تا حال بہ نصاب خودتان اورا از این دل تنگی بیرون آورد
برای گلاب دادن در این مجلس حاضر کردہ اید . خورشید بانو گفت خیلی تند
حرف زد ی من ہنوز در این باب صحبتی نکرده بودم کہ تو اینطور در مقابل من جسوراً
صحبت میکنی گویا فراموش کردی کہ باکہ حرف مینرئی ؟ و خیال میکنی کہ در مملکت آریہ
(افغانستان) ہستی و شوہرت حاکم آنجا است و تو باز نہای رعایای آنجا طرف
ہستی بر فرض اینکه شاہ بتو حکم کردہ است کہ اسپنوی را باید برای زناشوی
با بہرام بہ طور است حاضر کنی دیگر تو حق نداری کہ با دختر شاہ این قسم جسورانہ حرف
زنی فقط کاری کہ بر خلاف رسم شدہ اینست کہ در مجلس خواستگاری لاسمی باید
حاضر شدہ گلاب بدہد و اسپنوی نیامدہ است من کہ نمی توانم اورا بزور حاضر
کنم خودتان بروید اورا راضی کردہ بیاورید .

و بعد از این حرفها خورشید بانو ساکت شدہ و آن زن ہم جوابی نگفت و قریب نیم
مجلس با کمال برودت بسکوت گذشت

بعد از نیم ساعت مانند سکوت مجلس را ہم زدہ گفت من بیچ منتظر نبودم کہ در این
مجلس اینطور حرفها گفته شود و خیلی قبیح است در مجلسی کہ جمعی از خانوادہ سلطنت کہ بستہ
یکٹ دیگر نہ نشستہ باشند و این نحو سخنان کہ ورت آمیز میان انہا رد و بدل شود
بعد رو بہ خورشید بانو کردہ گفت شما بروید اسپنوی را قدری نصیحت کنید و اورا راضی
کردہ بیاورید خورشید بانو گفت باو گشتہ بوم کہ بیاید نمی دانم چرا نیامدہ !!

رو به خادمه که مشغول بود برای همان ما شروب می آورد نمود گفت برو بسین اسپوی
چرا نیامده بگور و دیباید خادمه رفت و بعد از چند دقیقه برگشته گفت اسپوی میان
اطاق خودش گریه می کند و هر چه کردم او را ساکت نمایم نشد .
ماندان برخواسته از مجلس خارج شده با طاق اسپوی داخل گردیده و دید اسپوی
بقچه رختهای خودش را در جلو خود باز کرده و مشغول گریه است همین که ماندان واد
شده اسپوی ساکت شده و یاد استمال اشک چشم های خود را پاک کرده بماندان
سلام کرد ماندان جواب سلام داده گفت دختر مگر دیوانه شده برای چه گریه می کنی
مگر چه شده است ؟

اسپوی که آه های پی در پی بی اختیار با مجال حرف زدن نمیداد با کمال صعوبت
جواب داد نه . . . دایره . . . جان . . . من . . . من . . . دیوانه . . .
دیوانه نبودم اما حالا . . . دیگر . . . ن . . . نزدیک . . . است دیوانه شوم
ماندان دست او را گرفته گفت عزیزم من میدانم که تو چندین میلی به بهرام نداری
ولی هیچ میدانی که شاه این مطلب را گفته و باین موصلت امر کرده است ؟ و اگر
تو قبول نکنی چه نتیجه بدی برای تو و پدرت خواهد داشت ؟ حال شاه را که میدانی
ملاحظه هیچ کس را ندارد مخصوصاً از چندی قبل که اخلاش تغییر کرده است اسپوی
گفت بی میدانم و همین مطلب مرا واد داشت که از دیروز تا بحال بادل خود در زد و
خورد و بودم و آخر دیدم چاره نیست آدم رختهایم را پوشم و دیگر گریه محالم ندانم
و در اینجا اقدام آه چند ریختم خدایا مرا بخش که در عوض این لباسها کفن بپوشم
و در دل کوها بنجامم آه چند خوب بود که من دختر کی از شبانه با شرم و در قفس
سلطنتی زبطور گرفتار باشم آه — این کلمات را گفت و دو مرتبه گریه را از شروع
کرد هر چه ماندان سعی کرد که شاید بتواند او را ساکت نماید نشد لابد بقدر نیم ساعت از

باطاق بیرون آمده اورا بحال خود گزاشت بعد از نیم ساعت که اسپنوی ساکت
 شده و آه های پی در پی بی اختیار که غالباً بعد از گریه شدید عارض میشود کشید مانند آن
 وارد باطاق شده در پهلوئی او نشست بعد از آنکه صورت او را بوسید و اشک چشمش
 را پاک کرده گفت عزیزم این مجلس هنوز مجلس خواستگاری است تا عروسی تو افتد
 یک سال طول خواهد کشید و تو حالا بر خیز بیای گلاب بده که اینها سنگنایت تو را به شاه بکنند تا یکسال
 دیگر خدا کریم است . اسپنوی جواب داد شما بروید من هم الان لباس پوشیده
 می آیم مانند آن بر خواسته از باطاق بیرون آمده وارد مجلس شد در و باهل مجلس
 کرده گفت علت دیر آمدن اسپنوی این بوده است که وقتی می خواسته
 باطاق خودش برود از پله های راه رو افتاده و پایش بچیده بود حالاً که قدری
 در و پایش ساکت شده مشغول است که لباس پوشیده بیاید . اما اسپنوی
 بعد از آنکه از گریه فارغ گردید با کمال حزن و اندوه مشغول لباس پوشیدن شد و بعد
 به تائی لباس می پوشید که قدری دیر تر به مجلس برود و تقریباً لباس پوشیدنش یک
 ساعت طول کشید بعد از فراغت از این کار . از باطاق خود بیرون آمده از پله ها بالا آمده
 و برای برداشتن ظرف گلاب باطانی که شب گذشته اگر ادات در آنجا مجوس بود
 رفت و ظرف گلاب را برداشته خواست از باطاق خارج شود قطعاً پوشی دید که در
 گوشه باطاق افتاده است محض اینکه یک دقیقه هم باین بهانه معطل شود بطرف آن پو
 رفته خم شده آنرا برداشته دید در او چیزی نوشته شده است نزدیک چراغ آمده و را
 اینطور خواند : ای خاتم محترم دیروز تو را در وقتی که سوار اسب بوئی و از جلو چاه
 های غیر ادات عبور میکردی دیدم و دل خواهم را بتو دادم . نه نه من باختیار
 دل از دست ندادم بلکه چشمهای سیاه تو بیک نظر که بجانب من نمود چنان طاقتم را بر تو
 که یک باره بی اختیار گردیدم و هیچ چیز جز تو ندیدم ولی افشوس که یک دقیقه طول کشید

که تیرادات مراد اخل خمیه کرد ولی داخل خمیه شدم ولی وقتی که طفتت خود شدم دیدم لم
 همراه تو رفته است پس باید گفت تو دل بردل مرا بردی نه من بتو دل دادم شاہد این
 ادعای من این است که چند ساعت طول نکشید من در ظاهر بعنوان حس و در باطن از عیب
 ولی یادگیر خود باین قهر آمده و دورتیه تو را دیده ام ولی افسوس که تو ابدًا بمن اتفاتی
 نکردی و از زندانی خویش پریش نمودی من و در همین اطاق تو ام شب را بخیال تو
 خواب نخرم و منتظر تو دم که صبح شود بلکه یک دفعه دیگر روی تو را بینم و تو در اطاق خود
 از حال من فارغ بودی آری

می خندی در جهان را به گوشه چشمی

ز حال گوشه نشیمان کجا خبر داری

خویش ارم این کلمات را بر بی ادبی من حمل نکنی چه که تو مراد داشتی که این کلمات را
 بگویم و الا چون من شبان زاده حق این را داشت که مثل تیر شاه زاده را باین کلمات
 مخاطب سازد چه قدر خوب است که این کاغذ بدست تو افتد و در دل مراد حلیم
 تو جلوه دهد آه چه قدر دوست دارم یک دفعه دیگر تو را دیده و از آن لبهای نازکتی
 بشنوم (ول داده تو اگر ادات) اسپوی بعد از خواندن این کاغذ قریب
 پنج دقیقه مبهوت ایستاد و بعد از کاغذ را دور مرتبه خوانده و در لعل خود پنهان نمود آن محبت
 که آن روز از دیدن این سپردنش افتاده بود ولی خود را از این محبت ملامت ننمود
 قوت گرفت از یک طرف صورت برام که می خواستند با او تریوخس کشند در نظرش محبت و
 طرف دیگر عشق اگر ادات را در نظر این دختر بلوه که ساخت گاهی برام مهربومی می گفت
 تو باید بین شوهر کنی چه که در میان شاهزاده گان امروز خرم تر از من یافت نمیشود کسی که
 با تو هم کفو باشد نیست من پسر برادر شاه هستم همیشه مرا لکن شرقیه ملکیت در دست
 پدر من بوده نصف کوههای مملکت آریا (افغانستان) را گرفته و گاوهای مامی

سالی یکت کرورداریکث (اشرفی قدیم) دخل سالیانه ما ست بجلاده آزیده ک
 او شاه هم باین مسئله امر کرده تو دیگر چاره نداری جز اینکه مرا بشوهری خودت
 قبول کنی. گاهی هم اگر ادات آن چشم های درشت سیاه را بطرف اسپنوی
 منحنف می ساخت و از نگاهش این طور خمیده می شد که بازبان عشق می گوید
 تو را دوست دارم و هیچ چیز هم بر محبت تو ندارم که به تو عرضه نمایم اگر چه همه شبانه
 در شجاعت من اقرار دارند و دیروز شاه و وزیر او را از نطق خود و از علومی که تحصیل
 کرده بودم بگرفتند انداختم تاریخ و سیاست حاضره را خوب می دانم در فلسفه جهانی
 و روحانی در این مملکت ده نفر پیشل من یافت نمی شود ولی
 در سر کار تو کردم دل دین با همه دانش
 مرغ زیرک به حقیقت منم امروز تو دانی
 هیچک از اینها قابل این نیست که با او در مقابل تو ایستاده اظهار هستی نمایم
 و هیچ چیز امیدوار نیستم جز اینکه تو هم مرادوست بداری. اگر دل تو مایل به
 من باشد دیگر هیچ مانعی مرا از وصل تو منع نتواند کرد. چه که عشق بر همه چیز حکومت
 دارد و ام سلطان در مقابل او تاب مقاومت ندارد
 اسپنوی طوری غرق این خیالات شده و صور ذهنیه در مقابلش مجسم گردیده بود
 که تنها بودن خود را فراموش کرده و اینجارا مجلس محاکمه پنداشت و حاله خودمانند
 را که مدتی بود برای برودن او آمده و دوم در ایستاده بود نمی دید و خود بخود به یکطرف
 اشاره کرده میگفت برو برو من بتو شوهر نخواهم کرد اگر چه شاه مرا بکشد. در این
 بین ماندان نزدیک آمده بازوی او را گرفته فشار داد و گفت. اسپنوی اسپنوی
 چه میگوئی. با که حرف میزنی نگر دیوانه شده. اسپنوی مثل کسی که از خواب
 بیدار شده باشد چشمهای خود را که بهم گذاشته بود باز کرده به ماندان نگاه نموده

گفت . دایزه جان باز شما آمدید خیلی عذرمی خواهم که نتوانستم امر شما را اطاعت کنم . خواهش میکنم که مرا از آمدن با طاق معذور دارید . مانند آن گفت عزیزم حال شاه را که میدانی اگر حرفی بزنی در خلوت او نمی توان سختی گفت والا هر کس باشد فوری باید کشته شود مگر شنیدی که چند روز پیش عموی خودش را با چند نفر از ساراب های (حکومت های) محترم در سرکایت چرخزنی به قتل رسانید چرا اینطور میکنی ؟ ! من که گفتم تو حالا امشب بیاتیکت سال دیگر خدا کریم است . اسپنوی گفت نه - نه دایزه جان خواهش کنم که این حرف را دیگر مکرر نگذاری من کشته شوم من مردن را خیلی دوست تر دارم از این که با بهرام هم بستر شوم و از شما خواهش میکنم که به نزد شاه بروید و با او صحبت کنید شاید بتوانید او را از این خیال منصرف نمایید چون شاه شمار از همه کس بیشتر دوست دارد و ممکن است در این موقع صحبت شما در دل او اثر کند و من از این جمله نجات پیدا کنم .

مانند آن جواب داد ولی صحیح است شاه مرا دوست دارد و ممکن است به حرف من گوش دهد ولی نه در این مورد چرا که خودت می دانی فعلا کسی نیست از محرمین غیر از بهرام که بر حسب شأن بیافت هم بترمی تو را داشته باشد و شاه هم خیلی مقتید است که از خانواده سلطنت به اشخاص پست رتبه دختر داده نشود حتی به ساراب های هم دختر نمیدهد ای کاشش من پیری می داشتم تا تو را نمی گذاشتم به بهرام بدهند اما چه کنم باین وصف منصرف کردن شاه از این خیال از عمده من خارج است و فعلا راه چاره مسدود است حال خواهش دارم که تو نصیحت مرا قبول کنی و برخیزی با همه یگر به مجلس برویم و کتاب بدی تا به سیمیم بعد از این چه میشود اسپنوی گفت ؟ دایزه جان شما با حرف اول خودتان را مکرر کردید من که گفتم من حاضرم که کشته شوم و به بهرام که همه مردم از ظلمهای او خبر دارند شوهر نکنم . نه - من هرگز کسی که در تمام این جنگلت

بستم گاری معروف و کشتن بی گنا جان به عهده او ست شوهر بخوامم کرد نه من
 میخواهم بدوستی ایزدان او. مرد مرادوست دارد هرگز به برام که محبت اهرمین است
 شوهر نمی کنم و او دوست نی دارم .

در بین خادمه وارد شده قطعه پوستی بدست اسپنوی داد اسپنوی در بازار کرد
 دید بخط پدرش کلمات ذیل نوشته شده است

دخت عزیزم . محض رسیدن نامه من دایره خودت ماندان را در یک اطاق
 خلوتی ملاقات نموده با و محرمه گو: تعجب تو از اینکه میرادات چه شده است که
 مثل اگر ادات پسری پیدا کرده و خود نبوده .

امروز در مجلس شاه معلوم شد اگر ادات پسری ادات نبوده بلکه پسر تو و کامپوزیا
 است که ۱۹ سال قبل شاه بواسطه سوءظنی که از خواب باطل خود نسبت باین پسر
 پیدا کرده بود امر کرده بود که در حین تولد او را از پیش تو بپزند و بگویند که مرده است
 با رباگس او را به میرادات سپرده و او را با اسم شبان زاده قلم داده و در ضمن تربیت
 کرده باین سن رسانیده و امروز برای تقصیری که کرده بود به مجلس شاهش
 آوردند و در ضمن محاکمه معلوم شد که پسر کامپوزیا است فعلا شاه تمام اهل مجلس را
 مجلس کرده و کامپوزیا هم با پسرش بیرون باغ میان چادر خودش است و از آن

بیان مشوع است برای این که تو از این واقعه خبر نشوی تا با معان در این باب
 مشورت کند . اگر آنها وجود این پسر را برای شاه مضر بدانند همه اهل مجلس محاکمه
 را که از این واقعه خبر دارند محض اینکه تو از این واقعه خبر نشوی خواهد گشت . تکلیف تو
 الان این است که فوراً تا معان به مجلس شاه نیامده اند آنها را بپول تطبیح کنی که بگویند
 اثر آن خواب رفته است و بعد از او اطلاع خودت را از این مسئله به شاه بفرمانی
 و باید شاه نداند که کی بمطلب را بشما خبر داده است . بعد از خواندن این نامه راپاره کن .

امضا آرتبارس

اسپنوی این نامه را می خواند و آثار خوش حالی در چهره اش نمایان میشد تا نامه تمام شد و رو به ماندان نموده گفت دایزه جان فرمودید اگر شما پسری میتوانستید مرا خلاص کنید ماندان گفت بی اسپنوی گفت بگوئید باور فرستم نجاست مه اوم . ماندان آهی کشید و گفت : این قسم چه فائده دارد حالاً که ندارم . اسپنوی گفت من دلم میخواهد شما این قسم را بخورید ولی نه به اطمینان اینکه شما پسری ندارید بلکه چنین فرض کنید که شما دارای پسری بوده اید و خودتان از بودن او خبر نداشته اید و حالاً برای شما خبر آورده اند که پسر ۱۸ ساله شما در همین نزدیکی ها است . ماندان گفت دختر چه میگوئی امشب نهامی تو همه عجیب است خوب . خیلی خوب قسم به او فرود که اگر من دارای پسری باشم نمیگذارم تو را به بهرام بدهند حال بگو به منم چه میخواهی بگوئی .

اسپنوی گفت حالاً عرض میکنم که بقیه قسم بر شما لازم است که مرا از این جمله نجاست جدا کنی چرا که شما الآن دارای پسری هستید ۱۸ ساله و همش اگر ادوات است . ماندان گفت من ! من پسر دارم ! ! ! اگر ادوات ! اگر ادوات کدام اگر ادوات را میگوئی اسپنوی نامه پدر را بدست ماندان داد ماندان او را خوانده و دست به بردن اسپنوی انداخته و بنا کرد سر و صورت او را بوسیدن و میگفت . اسپنوی من بقول خودم عمل خواهم کرد و تو را خلاص میکنم آسوده باش بلکه تا زنده ام ممنون تو و پدرت هستم بعد از آن نامه را پاره کرده به اسپنوی گفت تو آسوده باش من الآن این مجلس را بهم خواهم داد این بگفت و از اطاق بیرون آمد و اسپنوی را که از شادی بی اختیار می خندید و را میرفت تنها گذاشت و وارد مجلس گردید و گفت : خانم با خیلی متاسفم از اینکه کار را برای وقت دیگر ماندگی از زنها گفتن برای چه ؟ ! ماندان جواب داد برای اینکه پدر عروس و پدر امانا در پادشاه حبس کرده و معلوم نیست برای چه ؟ و از فرار

برای من خبر آوردند که پادشاه نسبت به آنها خیلی غضب ناک بوده . حتی امر کرده
است که کسی پیش آنها نرود . اهل مجلس همه از شنیدن این سخن لطمه مبہوت و کسل شدند
و قریب پنج دقیقه ساکت ماندند بعد ما در ہرام برخاستہ رو بخور کشیدہ بانو نمودہ
گفت خانم از شما عذر میخواہم خواہش دارم کہ از جسارت ای من بگذرید ^{خوردہ} خوردہ
گفت حالا شام بخورید آنوقت بروید او جواب داد خانم شما دختر شاه ہستید ہر طور
باشد می توانید شوہر خودتان را خلاص نمایند ولی من باید بروم یک فکری در این بارہ
بنمایم و مجال شام خوردن نیست این بگفت و از اطاق بیرون آمدہ رفت
بعد از رفتن او ماندن ہم از اطاق بیرون آمدہ و خادمہ خود را امر کرد کہ تمہی بردا
در جلو او افتادہ بقصر فریبرز رفت و وارد اطاق خود گردید بہ خادمہ گفت برو
را بگو باید اینجا بعد از نیم ساعت از اطاق بیرون آمدہ از پلہ پایین آمد و دید
کیو در پایین پلہ حاضر است اورا بکناری بردہ قریب دہ دقیقه با او صحبت کرد و
ایک کیسہ بزرگ کہ از سنگینی او معلوم بود پول طلا است باو دادہ گیو یا سندنہ
خود را کشیدہ (گفت کیوہ منسوب بہ گیو است) و بہ خانم تعظیمی کردہ روانہ شد
و ماندان دو مرتبہ بقصر ارتبار رس برگشت

فصل چہارم ملاقات ماور پور

فراوی ہمین روز یک ساعت بعد از ظہر پادشاه در یکی از اطاق ہای قصر نشستہ و
من مخصوص شاہی ہم در نزدیکی شاه نشستہ بود و آثار اوقات تلخی از چہرہ ہر دو بان
و این دو نفر قریب یک ساعت بود کہ با ہم دیگر حرف نزدہ بودند تا اینکه شاہ رو بہ من
نمودہ گفت من ہرچہ فکری کنم دیگر ممکن نیست کہ این پسر کشتہ شود بہت اینکه ماندان

از قرار معلوم از این واقعه مطلع گردیده و من هرگز نمی توانم پسر او را بشکستم چه که من
 در عالم فقط باین دختر علاقه دارم و نمی توانم دل او را بشکستم . حال قبل از آنکه من
 از کباتان بیایند شما بگوئید به سینه در طالع این پسر چه می بینند . من گفتم
 من از دیشب تا کنون برای تعبیر خواب شما تمام کتاب را بهم زدم ، به تمام علوم
 از نجوم و غیره متوسل شدم و اینطور فهمیدم که این پسر اقتدار زیادی پیدا خواهد کرد
 و بچند سلطان فائق خواهد آمد ولی از او نسبت بشما هیچ بی احترامی واقع نخواهد شد
 و همواره شما را بزرگ و محترم خواهد شمرد . شاه گفتم بسیار خوب حالا خوب است
 شما بروید و در راه از طرف من مرخص نمائید و با آنها بگوئید که سبب حس و غضب
 شاه بشما این بود که در راهی یک مملکتی چرا باید از جواب یک پچه عاجز باشم و
 بعد از طرف من پیش ماندان رفته و مرده پسرش را باده و او را به چادرگاه
 ببر که پسرش را ببینند و بعد کاپوتی را با پسرش ماندان برداشته پیش
 من بیاورید . من جواب داد چشم اطاعت می کنم و فوراً برخواستم بیرون رفتم
 اما ماندان از وقتی که این خبر را شنید در کار بود و بشاه توسط خورشید بانو نمائید
 که او از این مطلب مطلع شده ولی خودش نزد شاه نرفت و میخواست که
 وقتی پیش شاه رفته و اظهار مطلب نماید که منمان آمده و شاه باها مشورت کرده باش
 و در این وقت که میان شاه و من صحبت با مبادله شد تقریباً کارهای خود را
 تمام کرده و در اطاق خودش مشغول فکر بود که بعد آنچه باید بکند و در این باب چه قسم
 باید با شاه صحبت کند که او را بکلی از خیال این خواب شوم منصرف نماید و قریب
 یک ساعت در این فکر بود و در خیال خودش جملاتی تپه میکرد که در حضور شاه بگوید
 در دل او موثر واقع شود . در این اثنا می خادمش وارد شده گفت من شاه
 با آرتیبارس در پائین قصر ایستاده اند و میگویند از طرف شاه پیغامی بخاتم

واریم ماندان برخواستند لباس های را که در مجلس ملاقات پادشاه پوشیده بودند پوشیدند
گفت بگوئید بیاید خادمه بیرون رفته بعد از چند دقیقه منع و آرتبار رسس وارد
شدند و نزدیک دم در ب اطاق به زمین نشستند -

ماندان که از آمدن اینها بخمال افتاده بود و چون می دانست که اینها را شاه برای چه
فرستاده است در بشرف آرتبار رسس دقت کرده دید که خوش حال است و مانند
مطمئن شده که پیغام اینها بر ضرر او نیست . بعد از کمی دو دقیقه منع شروع
به صحبت کرده گفت خانم شاه به من امر کرده است که یک مژده بزرگی بشما بدهم .
ماندان شل کیکه از هیچ جا خبر ندارد . گفت فرمایش شاه پیش من از همه چیز
همه دقت بزرگ تراست بگوئید به بنیم چه فرموده اند که من بگوئید . منع گفت شما
خودتان فکر کنید به بسینه خوب است چه باشد ماندان قریب یک دقیقه خود را
بصورت شخص متفکر در آورده گفت چنین مژده که شما می گوئید من سراغ ندارم مگر اینکه
نخواهید خیر آمدن برادرم سیا گذار را من بیدارم تا کنون معمول نبوده است که شاه
مخصوصاً برای من مژده بفرستد . منع گفت ندانم مژده ای است که شاید
برای شما این بیش از آن است .

ماندان گفت خوب حالا بگوئید به بنیم چه خبر است منع گفت شما در سه سال قبل
از این که آستان بودید یا در آید که اولاد شما پسر بود یا دختر ؟ ماندان گفت بی پسر دارم
پسر بود و با فاصله مرد . منع گفت : یعنی او بد که آن پسر مرد ؟ ماندان گفت
بی مرد : منع گفت اگر او نمرد بود و بعد از چند سال داشت ماندان مقصود از این حرف
چیت . منع مقصود این است که بشما مژده بدهم که آن پسر زنده است . ماندان
چه میگوید ! ! منع تفصیلی از ترتیب بردن آن پسر و ترتیبش بعضی دروغ بعضی راست
بود و قبل از وقت مرتب کرده بود که طوری به ماندان بگوید که ماندان قصد شاه را

درباره او ندانند گفت تا رسید باین جا که آن پسر الان در بیرون باغ نزد پدرش
 کامپوزیا است و من از طرف شاه آمده ام که تو را ببرم سپرت را به بینی .
 ماندان اظهار تشکر نموده و چند عدد پول طلا، از جیب خود بیرون آورده و مخ داد بعد
 برخاسته همراه مخ و آرتبارس از اطاق بیرون آمده به بیرون باغ روانه شد
 پس از آنکه از باغ بیرون آمدند قریب صد قدم از درب باغ بطرف جنوب غلی
 رفته چیمگاه و زرا و شاهزاده گان رسیدند چادر کامپوزیا جلوتر از تمام چادرها بود
 ماندان که خیلی آرزو داشت دارای اولادی باشد و تقریباً نا امید شده بود
 تا روز قبل که آن شده با و رسید و بود خیلی خوش حال شده و همواره این خوش
 حالی در تزیید بود خصوصاً از وقتی که نطق های پسرش را که در مجلس شاه کرده بود بر سا
 او نقل کرده اندیکت محبت غایبانه فوق العاده به پسر خود پیدا کرده همین که نزدیک چادر
 کامپوزیا رسید دلش بنای طیش گذاشت ولی خودش را گنجه میداشت که از
 پیشانی او آرتبارس و مخ خبردار نشوند . آرتبارس گوش فرا ولی که در در
 چادر ایستاده بود چیزی گفت فراول داخل خمیه شد و بعد از یک دقیقه بیرون
 آمده گفت به فرمایید ماندان چند قدمی رفته بود که کامپوزیا از خمیه مخصوص خود
 بیرون آمد و پشت سر او اگر ادا ت بیرون آمد اما این اگر ادا ت آن نیست که با
 مرتبه دیده ایم چه این دفعه در عوض لباس شبانی لباس سهل و ارغوانی رنگ که مخصوص
 روسلای لشکری فارسیان بوده است پوشیده و زلفهای خود را شست و شو کرده
 شانه زده است و حسنش براتب با جلوه تر از سابق است بکدامش هم تغییر نموده چه
 پدرش او را با سم جد خور وجودم ساخته و با و (کورس) خطاب میکند . ماندان
 به محض دیدن این پسر تمام اندامش شروع کرد بگرییدن و پادشاهش از رفتارها
 دیگر نتوانست خود را گنجه داری نماید و با صدای نازک لرزانی گفت خدایا . . خدایا

این منم . . این پسر من است . . . و بزین افتاده غش کرد . فوراً
 کا موزیا و کورس (اگر ادات) دویده ماندان را بلند کردند و هر طور بود بدست
 خیمه آوردند و آرتبارس هم دیگر مجال صحبت ندیدند و فقط مختصراً پیغام شاه را
 گفته و این سه نفر را در خیمه به حال خود گذاشته بیرون آمدند و قدری دورتر از خیمه
 ایستادند . کورس و کا موزیا قدری کلاب بصورت ماندان زده و شانه ها
 در مالش دادند تا کم کم به هوش آمده چشمش را باز کرده و به کورس نگاه کرده
 دست برگردان او انداخته پسینش چپانید و شروع کرد به گریه کردن و بعد از چند
 دقیقه که قدری گریه اش تخفیف یافت بنا کرد بصورت پسرش را بوسیدن و سکونت
 ای پسر عزیزم خدا جزای کسیر بد بد که تو را از من جدا کرد و با کمال بی رحمی در حالی که
 تو محتاج بودی که من با محبت مادری آن طور که شایسته بود تو را پرورش دهم
 تو را از نظر من غایب ساخت آه عزیز من تو مثل من مادری داشتی و چون طفل
 بی مادر بزرگ شدی ؛ ! ! تا چندی پستانهای من پر از شیر میشد و مرا طوری صدمه میزد
 که گویی تو را از من مطالبه می نمود که در بغل بگیرم و در کمال مهرانی شیر بدهم و تو در
 بغل دیگران بودی و با کمال بی میلی به تو شیر میدادند کورس عزیز من چندین
 سال بود که آرزو میکردم که پسری داشته باشم و چون مایوس شده بودم دیگر دلم
 از زندگی سیر شده بود و از خدا مسئلت میکردم که زودتر مرا از این عالم برد
 ولی خدای تعالی بر من منت گذاشت و تو را بمن معرفی کرد حالاً هم هنوز باور نموده ام
 که این خواب است ؛ یا واقعیت دارد و من مثل تو پسری دارم ؛ باری قریب
 یک ساعت این مادر و پسر مشغول این قبیل از صحبت ها بودند بعد از یک ساعت
 کا موزیا که در کناری ایستاده و صحبت های اینها را گوش میداد پیش آمده و گفت
 مرغ و آرتبارس در بیرون منتظر ما هستند که با هم دیگر بحضور شاه برویم خوب است

شما صحبت های خود را بوقت دیگر بگذارید و بر خسته شدن برویم . مانند آن و کورس
بر خواسته با کامبوزیا از خیمه بیرون آمدند و با مرغ و آرتبارس که در بیرون
مقنطری بودند بطرف باغ روانه شدند .

در این راه چون بواسطه گریه فوق العاده به مانند آن ضعیفی عارض شده بود و قد
از همراه آن عقب ماند و کورس هم بملاحظه احترام مادرش عقب مانده و با
او همراهی نمی نمود . بعد از چند قدمی که هر دو با هم می رفتند کورس شروع بصحبت
نموده گفت : مادر جان شما اظهار تأسف میکردید که (مقصدی تربیت من نبود
و من بتوسط اشخاصی که دارای محبت پدری و مادری نسبت بمن نبوده اند تربیت
و بزرگ شده ام) چون در اینجا حال شما مقتضی استماع جواب نبوده عرض
نکردم حالا که قلب شما تسکین یافته و می توانید جواب بنده را در این خصوص
گوشش بدهید عرض میکنم : اگر چه ظاهر خیلی خوش صحبت است بچه که در
آغوشش مادر خود پرورش یافته و همیشه مادرش با کمال محبت و مهربانی با
رقتار نماید و هر چه بخواهد برای او حاضر نماید و پدرش همواره حامی و حافظ او باشد
خصوصاً اگر پدر و مادر او متمول باشند و با کمال سهولت بتوانند اسباب راحت
و آسایش او را و عزیز خودشان را فراهم نمایند و هر چه بخواهد فوراً برای او حاضر
کنند . ولی بعقیده بنده این خوش صحبتی در واقع اسباب بدبختی او را در آید
فراهم می آورد و این عزت عاقبت اسباب ذلت او خواهد شد بچه ای
متمولین هر قدر در پیش پدر و مادر عزیزتر باشند همان درجه از تحصیل کمالات و
اخلاق بسندیده بازمی مانند و براحت طلبی تن پروری عادت می کنند فقراء
و ضعفا را بنظر حقارت نگاه میکنند بلکه آنها را جزو حیوانات می شمارند شجاعت و جرئت
در وجود آنها یافت نمی شود چرا که پدر و مادر آنها بواسطه محبتی که نسبت با آنها دارند او را

از کار کردن و زحمت کشیدن منع میکنند و غذا های لذیذ باومی خورانشند و دیر
 میسلم می سپارند و بچه به محبت پدر و مادر مغرور شده اطاعت معلم خود را نمیکند
 این است که غالباً بچه های که در پیش پدر و مادر عزیز هستند وقتی که بزرگ شوند
 تن پرور و حیوان می شوند حال از شما سوال می کنم : اگر من پیش شما بودم صبح را
 می شدید که من از صبح تا ظهر بدون تعلل مشغول درس و بعد از ظهر در کوه
 و بیابانها مشغول گو سفید جراتی و تیر اندازی باشم صبح را ضعیف میشدید که من بد
 رفیق در کوه باشکار گرگ مشغول شوم یعنی اگر من مثل سایر شاگردان کلاس
 به نماز پرورشش یافته بودم هرگز دارای این شجاعت نبودم . اگر من باشبانان
 و شبان زادگان نشست و درخواست نمیکردم مثل سایرین آنها را استا
 نمیدانستم و بعد با همه ظلم و تعدی را با آنها روا میداشتم -

در این بین بدرب باغ رسیدند و کورس صحبت را قطع کرد که بعد از عبور از دالان
 طولانی باغ دو مرتبه شروع کرده با تمام برساند مانده ان جلو افتاده و داخل
 دالان شد و کورس هم پشت سر او میخواست داخل دالان شود مکنفر زن باو
 رسیده قطعه پوستی بدست او داده و رفت کورس قدری عقب مانده نامه را با
 کرده مشغول خواندن شد اگر چه کورس به کناری کشیده و نامه را طوری بدست
 گرفته است که مانعی تو اینم از مضمون او مطلع شویم ولی اگر نزدیک رفت
 بصورت این جوان نگاه کنیم می بینیم که از مطالعه این نامه کم کم دارد رنگ
 صورتش سرخ میشود و آثار شادی از صورتش ظاهر میگردد . ما با سابقه که از
 تاریخ این چند روزه کورس داریم می فهمیم که این نامه باید از طرف اسپنوی
 باشد این است بی اختیار کورس تبسم میکند و آثار عشق و محبت در صورتش نمایان
 میگردد نامه تمام شد کورس او را بوسیده بغل گذاشت اگر چه این جوان بیست

که کسی از مضمون این نامه مطلع شود ولی ما چون خلی باقیم اورا بخوانیم لابدیم که دست
برده گوشه نامه را که از نعل کورس بیرون است با انگشت گرفته نامه را آهسته
بیرون بیاوریم بی یواشش یواشش لطف کورس رفته نامه را بدست آوریم
این است الان باز میکنیم بی اینطور نوشته شده است: عزیز من هنوز
نمی دانم که پرونده در شمار برای شما چه اسمی انتخاب خواهند کرد مجبورم بهمان اسم
اولی شما را مخاطب ساخته گویم اگر ادات عزیزم نامه شما را اورا بنور دین رسانید
من عاجزم که برای شما بنویسم از خواندن آن نامه چه حالی بمن دست داد ولی
همینقدر عرض میکنم.

من از وقتی که از در بختیهای میرادات مجبور کرده بودم آرزوی دردلم پیدا شده
بود که تمام آرزوهارا از دلم بیرون کرده بودم و آن آرزو توسط کاغذ شما حاصل گردید
یعنی فهمیدم که شما هم مثل من هستید و بعد از خواندن آن کاغذ آرزوی دیگری
در دلم پیدا شد و مایل بودم که از طبقه فقر آفوده و آزاد باشم و اختیارم در دست
اشخاصی نباشد که بلا احتیاط سیاسی عمر مرا ضایع کنند و چون این مطلب آرزوی
محالی بنظم می آمد و از طرفی هم مرا به کاری میخواستند مجبور کنند که یا س ابدی برای
من حاصل شود لذا بطوری غمگین شده و مایوس بودم که میخواستم خودم را
بکشم ولی اورا موزدم را در این حال نپسندید از طرفی خبر علونسب شما را بمن
رسانید و از طرفی مجلسی را که برای بدبختی و اثمی من فراهم ساخته بودند به هم زد و تمام
غمهای مرا از دلم برد و ناامیدی ای من مبدل امید گردید اما از عمر این خوش طالی
پیش از یک ساعت نگه نشسته بودم که خیال دیگری وی را ببرد و آسوده ام نگذاشت
تا دارم نمود که این کاغذ را بنویسم و از شما سؤال کنم.

چون وقتی که آن نامه را برای من نوشته بودید ننشید که پسر امیر فارس هستید

حالاکه این مطلب معلوم شده شاید تروید راسی برای شما حاصل شده باشد . امیدوارم
 که هر چه زود تر بر من منت گذاشته و از این خیال آسوده ام کنید تا تکلیف خود را
 بدانم که : باید در آتش غم بحسرت سوختن
 یا با امید و شوق و صالت برزین

(امضاء - س)

نامه باخر رسید و ما را خیلی معطل کرد و دیگر مانعی تو انیم بقیه صحبت کورس را بشنویم
 چه که او و مادرش الان بقصر فریبرز رسیده اند و مجلس شاه را هم نمی تو انیم بشنیم
 ولی نتیجه اش را شاید بعد بدانیم .

فصل پنجم مع بزرگ

خوب همین روز شاه حکم کرده بود که احدی را جز معان در قصر سلطنتی راه ندهند
 لذا هر یک از وزراء و بقصر یا خیمه خود رفته بودند و در قصر شاه کسی جز معان که در اطاق
 بزرگ قصر بودند باقی نمانده بود اطاق ماندان هم که هیچ وقت خالی نبوده درش
 مقفل و معلوم بود که او هم در قصر نیست هوای اطاق بزرگ از انتشار ذرات صغیره
 بخورات از قبیل عمود و صندل و غیره در میان نجر های طلا و نقره که در میان اطاق
 چیده شده و آتش مقدس در میان آنها بود معطر شده صدای معان که بالهجه
 مخصوص آیات کتاب زند را باوزان دلکش می سپردند روحانیتهی مجلس واد
 پادشاه هم در بالای مجلس ساکت نشسته بود در این بین کمبند (مع بزرگ) که
 در پهلوی شاه نشسته دریش سفید بلبندی داشت رو به پادشاه نموده گفت باید
 در حوالی این مجلس احدی نباشد و اطاق های قصر بکلی خالی از انسان باشد تا او برود

اسرار خود را از اهل مجلس دریغ نداشت و پادشاه گفت مطهرین باشید که احدی در این قصر نیست گفت از حال شما هم باید ابتدا صحبتی نکنید و بآیات زندگوش بدید تا وقتیکه شما اجازه صحبت داده شود شاه با حرکت سر جواب داد قبول دارم و موبد با سایر مشغول خواندن آیات زندگرویدند .

اگرچه شاه معتقد بود که کسی در این قصر جز اهل مجلس نیست ولی اگر درست دقت کنیم یکی از خادمه های قصر از یک روزنه کوچکی که از اطاق ماندان باین اطاق باز میشود مشغول نگاه کردن است باری قریب یک ساعت در این مجلس حسرت صدای تلاوت آیات زندگروتی شنیده نمیشد تا موبد ساکت شده سر برانویسد و همین که موبد ساکت شد سایرین صدای خودشان را بلند تر نموده همگی با هم صدای گریه و آواز و یک آیه مخصوص را با آهنگ خوشی می خوانند و چند نفر از آنها بر خواسته متصل انواع بخورات به مجمره در ریخته اطاق را مسطر می کرد تا موبد سر از زانو برداشت در حالی که رنگ صورتش تغییر کرده و چشمهایش سرخ شده آثار ایهت از بشره صورتش نمایان بود میحض این که موبد سر از زانو برداشت تمام اهل مجلس ساکت شدند ولی هنوز اثر صدای در مغزهای اهل مجلس بود با اینکه سکوت در مجلس حکم فرما بود سماعه مجلسیان بواسطه عادتی که بشنیدن صدای سرودها نموده بود باز همان آوازها را موجود تصور میکرد و موبد دستی بصورت و ریش خود کشیده برخواست و گمراهی با اهل مجلس نمود تمام اهل مجلس متوجه او شدند و در آنجا کشیده چشمها بطرف او دوخته شدند موبد شروع به صحبت نمود و گفت ای موز و ایزدان پاک که دایم با ابرمیان در جنگ و جدالند و بنام زردشت که وجودش پر از صفات ایزدی و ضد هراهریسی بود : بدان اسی پادشاه و بداند اسی منان که این پسر (کورس) یکی از زادگان از موز دست و همواره ابرمیان با او دشمنی داشته و در نزد حشی المقتدر رسائید که او را به قتل رساند این پسر تیغها

عادل است که زمین زراعت کند و آبادی پیدا آرد و چشمه جاری سازد و کاو و گوسفند
 تربیت نماید و مار و غوک بکشد بلکه این شخص یک نفر (اشو) یعنی (انسان کامل)
 خواهد شد که خوب گوید و خوب کند و خوب اندیشد و در هیچ یک از این مراتب
 قصوری نخواهد داشت. چنان که کتاب زنبق میگوید (تا ۹ هزار سال اهریمنیان
 با یزدان در جنگ خواهند بود و هر وقت اهریمن بواسطه کثرت عدو نخواهد با یزدان
 نماید از طرف او رموز دانا از آسمان با یزدان کشت میرسد و این جنگ تا مدت مزبور
 دوام خواهد کرد و بعد از این مدت حکومت زمین تنها با او رموز دانه و نوع انسان
 به خوش بختی دائمی خواهند رسید)

اگرچه آن زمان نرسیده ولی این شخص را او رموز دانا زمین فرستاده است
 که با یزدان کشت نموده اهریمنیان را که غالبند مغلوب سازد. اما خواب تو
 اسی پادشاه از خیالاتی بوده است که آنها را اهریمن در نظرت جلوه گر ساخته این بس
 اگر چه کارهای بزرگ خواهد کرد و در روی زمین او امرش مطلع خواهد بود ولی
 هرگز بر ضد احترامات تو اقدامی نه نموده به نظری استثنائی تو نخواهد نگریست. بدان
 اسی پادشاه همچنان که او رموز دانا خبر میداد بدی و شر به عکس خوبی و خیر در اول
 خلقت و پیش از آن وجود نداشته است پس چیزی که از ابتدا محدود و حد
 اولش معلوم است بلاشک ابدی نخواهد بود و آخر هم حدی خواهد داشت پس
 خوبی کن تا نتیجه عملت دائمی باشد و رو به خیر بر تو در عالم ابدی قدم زده همیشه
 زنده باشی.

موبد کلام خود را به یکی از آیات زنده ختم نمود که حاصل مضمونش این بود: دوست
 دارید او رموز دانا که بعد از زردشت دو نفر را یکی بعد از دیگری مرفح کاملی طریقاً
 زردشت قرار داده زمین خواهد فرستاد (مقصود زردشت دوم سوم است)

که فریون و جاماسب باشند) و بعد آنها سه پسر صاحب قانون آسمانی می
فرستند که اول آنها اسمش اوخیا ترما (معنی زینت کننده بلخ) و دوم سوم
است به اوستیات نامه (سیح) و آخرین آنها یک نفر است ولی بدو اسم
دو نفر اند ولی حقیقتاً متحدند اول سا اسیات دوم سا لبوس (احمد
محمد) اوست که صلح را در دنیا تکمیل نموده صاحب شمشیر خواهد بود و نور الهی از همین
او و یارانش تأیید تمام دنیا را منور خواهد ساخت و عالم خلق را از فساد و ظلمت خلاص
خواهد کرد و اهریمنان را از روی زمین بر خواهد داشت .

بعد از آن که نطق موبد تمام شد تمام اهل مجلس با احترام کلام او را موزو که در قلب او نازل
شده و این اخبار را داده بود برخواستند یکی از آیات زنده را با انگلی طرب انگیز که علامت
شادی و تهنیت بود خواندند پادشاه هم با آنها برخاست و در خواندن آیه همراهی نموده
بعد موبد رویه پادشاه نموده گفت : خوبست ما را در خص فرماید که شب را در خارج
قلعه در کوهی که سر راه واقع است بمانیم چون من خیلی مایلیم که در وقت طلوع آفتاب در
کوه باشم و ادعیه طلوع را در وقتی که خورشید اولین تیغ های خود را بر زمین میزند
تلاوت نمایم . پادشاه بعد از تعارفات اجازه داد و منان بترتیب تهنیت
گفته تعظیم نموده بیرون رفتند . در وقتی که اهل مجلس سر پا ایستاده و صحبت میکردند
در یکی کوچکی که نزدیک سقف این اطاق بود و از اطاق ماندان باین اطاق بازمی شد
بطوری که اهل مجلس غفلت نشوند بسته شد و یکی از خادمه های ماندان در ب اطاق فرور
را باز کرده بیرون آمد و بطرف قصر آرتیمبارس با کمال عجله روانه شد .
در حالی که این وقایع اتفاق می افتاد و پادشاه قصر خود را خلوت کرده بود در یکی از اطاق
های فوقانی قصر آرتیمبارس و خورشید بانو و ماندان و اسپنوی نشسته بودند ولی در
سیمای همه آنها علامت اضطراب نمایان بود بعد از آنکه مدتی در این مجلس یک سکوت

اضطراب آمیزی حکم فرما بود آرتبارس سکوت مجلس را بهم زده رو بماندان نموده
گفت شایع وحشت نخند اورموز مدت ۱۸ سال پسر شمارا حفظ کرده البسته بید
اینم نخواهد گذاشت که بدون تقصیر شاه اورا بقتل برساند. ماندان جواب داد شماراست میگوید
ولی من ایند که دل ما در بیان چیز اتسلی نمی آید و محبت در این موارد تولید سو وطن میکند مخصوص
امروز که شایا اینکه ظاهر خیلی اظهار مهربانی بکوس می نمود ولی از حالش معلوم بود که این مهربانیها
واقعیت ندارد و اینمطلب بیشتر اسباب خیال برای من شده است میترسم مجلس معان هم
نتیجه اش مساعده بحال من نباشد حال اگر اظهار پول دادن به نوبه کرده بودیم احتمال خطر
کمتر بود ولی حالا که تکلیف پول باوشده و او متعیر گشته قبول نموده است میترسم بجزئی بزند
اسباب محنت شود آرتبارس گفت بقیین بدانید تا نظور که تدین مانع از پول گرفتن اوشده
از هرملکه انداختن یک نفر بگناه هم مانع خواهد شد .

در این بین درب اطاق باز شده زنی که لباس خدمت کاران در برداشت وارد
گردید و این همان خادمه است که چند دقیقه پیش از اطاق ماندان بیرون آمده بطرف
این قصر آمد ماندان همین که خادمه خود را دید گفت زود بگو به نیم چه خبر آورده زود زود
بگو خادمه گفت خانم بجهت خبر بدی ندارم بلکه خبری که آورده ادم شایسته این است که
بواسطه آن مورد محبت خانم خودم شوم . این حرف بجز تبه حال اهل این مجلس را
تغییر داد و آثار خوشحالی در سیمای همگی ظاهر گردید بخصوص در اسپنوی اثر خوبی کرد
چون او قبل از آمدن خانم بقدری غمگین آثار انقباض از صورتش بود که تمهیر
شده بود برهی انقباض خود یکسره همه دیگری برآشده و در سر را بهانه قرار داده ولی اینکه
ان کلمه را از خادمه شنید آثار خوشحالی از صورتش ظاهر شده بی اختیار لبهاش
چون غنچه گل شکفته تبسم نموده و چشانش برق زد و با تمام حواس متوجه خادمه گردید
که خبر کورس را از او بشنود .

خادمه تفصیل مجلس شاه را با معان بطوری که دیده ایم از اول تا آخر برای ماندان
 و سایرین نقل کرد و نطق های مؤبد و کلماتی را که درباره آیه (کورس) گفته بود
 تا آنجا حکایت نمود بعد از تمام شدن حکایت چند دقیقه همه اهل مجلس ساکت بودند
 و هگی از اثر کلمات منع بزرگ یک حالت بهی که با خرمی آمیخته شده بود پیدا کرده
 و متفکر بنظر می آمدند ولی در واقع فکرشان موضوعی نداشت و چشمهاشان باز و نگاه
 میکردند اما نظرشان بجای متوجه نبود . آرتیمبارس شروع بصحبت نموده گفت
 خانم حمد خدای را که مطلب نجوشی گذشته و بجا آورده اینک پسر شما را در مورد از جمله نجات
 بخشید است کلمات مؤبد شهادت میدهد که کورس یک آیه مشعش را در آنجا
 بود و من شما تبریک عرض میکنم . ماندان که هنوز اثر بهیست از او زایل نشده و
 حواس خود را جمع نکرده بود با اشاره سر از آرتیمبارس اظهار امتنان نموده مثل
 کسی که میخواهد مطلبی را بنحاطر بیاورد و انگشتهای دستش را به پیشانی خود گذاشته چشمها
 بهم نه داشت و قریب دو دقیقه به همین حال بود بعد سر خود را بلند کرده گفت راستی من
 چه قدر خطا کردم که باین مرد محترم (مؤبد) تکلیف پول گرفتن نمودم و او را هم مثل بعضی
 از معنای حقیقت و طلع فرض کردم و او در عرض این بی احترامی که من از او کردم و او
 یک نفر آدم بی وجدان و بیخبر از او رموز و اینزدان فرض نموده تکلیف همچو عمل بدی با او نمودم
 ایضا از راه ستیقیم و تکلیف روحانی خویش تجاوز نکرده آنچه از طرف او رموز رسیده بود
 در مجلس شاه گفت و ابد این بی احترامی را که نسبت با او شده بود و فشاء اثری قرار نداد
 آرتیمبارس گفت : خانم در این باب شما تقصیری ندارید بلکه شما در این تکلیف محق بوده
 اید چه که از چند بی بنیطرف این شیوه غیر مرضیه در مملکت ماشیوع یافته و اشخاص نابالغ
 که ابد از روحانیت خبری ندارند خود را داخل این طبقه نموده و این طایفه محترم را بد نام ساختند
 اند و اینها همه . . . ماندان گفت اینها همه چه . . . آرتیمبارس بجای اهل مجلس

نموده مثل اینکه نمی تواند این مطلب را در این مجلس بگوید و گفت اینها همه از اثر این
 است که بزرگان و . . . بعضی اطفال درستی نسبتند و احکام مذہبی را دست گرفته
 و اعتنائی بان ندارند احکام سماوی در هر کجا که مطابق با اغراضشان باشد دوستی
 گرفته اجرامی کنند و در موردی که با خیالاتشان موافقت نکند اعتنائی باوند دارند
 آنچه که رای خودشان است اجرامی کنند در واقع احکام سماوی را یک حربه قرار داده اند
 که هر وقت بخواهند او را برداشته در راه اجرامی مقصود خود استعمال می کنند و هر زمان
 که نخواهند او را متروک داشته با حربه دیگری کار خود را انجام میدهند و از اینجست است
 که مردم را بقوانین مذہبی که در باب حدود و زندگی و معاشرت است اعتنای باقی نمانده
 است چه که آن با در همه موارد محمول نیستند بسا اشخاص که بحسب قانون در مطلبی
 متعقد و لیکن طرف آنها بواسطه پول دادن به فلان مع یا فلان حاکم آنها را مغلوب میسازد
 از اینجست دیگر اهل مملکت را به قانون اعتنای باقی نمانده بلکه اگر کسی بوسید در باب یک کلمه
 از منعی تحصیل رای بر حقانیت خود بنماید باز هم نباید مطمئن باشد که . . . بعضی با آن حکم
 بهم نخواهند زد . باری اینها کلیاتی بود که عرض کردم اما آنچه متعلق بشخص شماست
 ایست که بدانید این ایام احکام مذہبی بطوری که باید محترم نیست این مع بزرگ
 و مؤید اکباتان که راستی روح مجسم است و از علایق دنیوی و اغراض شخصی بری میباشد
 و قدمی جز بر راستی و درستی بر نمی دارد و تمام کلماتش صدق است و باید مطمئن بود که آنچه
 گفته است صحیح است ولی از طرفی هم نباید از جنبه اهریمنی که در بعضی ابرخلاف سابقین
 موجود است غفلت داشت و احتیاط را نباید از دست داد . نمی دانم کلمات مرا
 درست تلفظ شدید و مقصود مرا دریافستید یا نه ؟
 مانند آن که با کمال وقت کلمات آرتبار بس را می شنید جواب دادگان میگنم که مقصود شما را
 با اینکه خیلی لغافذ داشت تلفظ شده با شرم من هم بهین عقیده هستم . بعد سر خود را

نزدیک آرتیمبارس آورده آہستہ بگوش او گفت کہ مقصود شما این است کہ پدرم چندین
 عقیدہ بروحانیت و کلمات مؤبدیت در باب کورس نباید از او مطلقن شدہ آرتیمبارس
 باشارہ سر جواب داد ولی مقصود من بہین بود .

بعد موضوع صحبت را تغییر دادہ گفت راستی حرف ہای مؤبد در بارہ پسر شما صدق است
 من آثار بزرگی و بزرگواری را در ہمان ملاقات اول در سیماہی او دیدہ و یک نحو نمیشی
 باو پیدا کردم . این حرف اسپنوی را کہ چند ان صحبتہای سابق گوش نمی داد و فخرش
 مشغول جای دیگر بود متوجہ صحبت پدرش نمود چہ کہ خیلی مایل بود بدانکہ پدرش در باب
 کہ رس چہ عقیدہ دارد . ما ندان ہم با اینکہ ہنوز از کار کورس فارغ نشدہ و از او
 مطلقن شدہ بود و رای اورا ہم در باب اسپنوی عقیدہ است موقع را عقیدت شمرده خوا
 کہ عقیدہ آرتیمبارس را در باب کورس بفہمد و نیز بدانکہ اگر شاہ اجازہ بدہد آرتیمبارس
 مایل است کہ دخترش اسپنوی را بہ کورس بدہد یا نہ ؟ ولی این مطلب را در خصوص
 اسپنوی صراحتاً نمیتوانست بگوید مجبور شد کہ مطلب را بطور اجمال بدہد آرتیمبارس گفتہ
 رای اورا بدانکہ لہذا در جواب آرتیمبارس گفت من کہ بیخ اولادی برای خود تصور نمیکردم
 و بکرتبہ بہ کورس رسیدہ ام حق دارم کہ کورس را بہترین ہمہ جوان ہا تصور کردہ بجز
 خوبی ازاونہ بنیم ولی نمی دانم این سخنان شما در بارہ کورس اگر فقط برای خوش آمدن
 من نباشد چہ عملی خواہد داشت ؟ چہ کہ کورس از بچہ کی میان شبانان و
 شبان زاوہگان تربیت یافتہ و البتہ چنین کسی از اخلاق نجبا و طبقہ عالیہ مملکت محروم
 بود و بہ ہمان عادات پست طبقہ شبانان معتاد خواہد بود حال اگر محبت مادری مرا از
 معایب و اخلاق بدان کو رنودہ باشد مطلبی نیست ولی شما البتہ معایب اورا خواہد
 دید . آرتیمبارس جواب داد خانم من ہرگز عادت ندارم کہ برای خوش آمد کسی حرفی بی
 واقعیت بگویم خود شما ہم می دانید کہ بہین جہت شاہ آن طوری کہ باید با من مرحمت

داشته باشند نذرند چه که من مثل بعضی با تمام کارهای شاه را کور کورانه تمجید و افعال
و اقوال او را تقدیس نمی کنم و محض خوش آید او اقرافات شاعرانه در حضورش
نمی گویم چنانچه این کار را بعد از این که برای گوینده عیب و برخلاف وجدان
می دانم یک کوه توپ می دانم برای شنونده و ممدوح آنچه در واقع یک کوه توپ
و شیخته است که انسان کسی را بجز می ممدوح کند او را بصفتی ممدوح و کاری خوب بستاند
که آن شخص دارای آن صفت و فاعل آن کار نباشد .

من از روی واقع می گویم که کورس جوانی است از هر حیث تمام اخلاق و عادات
او از هر جهت خوب و کمالات صوری و معنوی او مطلوب و مرغوب و من او را به تمام جوانان
های عالیله و زرا و امرات ترجیح میدهم و تعیین دارم که در آئینه یک زندگی با شرف و افتخار
را و او خواهد شد و یکی از اشخاص تاریخی خواهد گردید .

مانند آن گفت پس از این قرار معلوم میشود شما اگر مختار باشید کورس را به همه جوانان و به
ترجیح خواهید داد حتی به برام آرتیمبارس با گوشه چشم نگاه با سپنوی نمود که
در یک گوشه اطاق دور از مجلس نشسته و مشغول خیاطی بود و چنین دانمود میگرد که سخن
آرتیمبارس و مانند آن را نمی شنود) و آهسته گفت اگر مختار باشم بل و لیکن .. مانند
هم آهسته گفت غرض من همین بود که میل شما در آن خصوص بدانم و از شما اجازه بطلبم
که در این باب اقدامات بکنم که شاید موانع را رفع نمایم . آرتیمبارس باز آهسته گفت
من که کمالی میل را باین مطلب دارم . در این بین در باب اطاق باز شده کامبوزیا
و کورس و پسر آرتیمبارس وارد اطاق شدند و اهل مجلس با احترام آنها برخاستند
بعد از تهییت و تعارفات رسمیه هر یک سر جای خود نشستند ابتدا کامبوزیا شروع
بصحبت نمود و گفت : من امروز کورس را با بیجا آورده ام که از فرخ (پسر آرتیمبارس)
معدرت بخواهد و البته میدانم که فرخ هم عذر را خواهد پذیرفت چه که در آنوقت همه دیگر را

نی شناختید و کورس خبر نداشت که فرخ یکی از نزدیک ترین خویشاوندان او
است بید رو به کورس نموده گفت همین آنگاه بر خیزد از فرخ عذر بخواه و صورت او را
پوس . کورس برخواسته بطرف فرخ رفت فرخ هم برخواسته و صورت یکدیگر را
بوسیدند بعد فرخ گفت من ابد اول تنگی از کار کورس ندارم بلکه بعکس کار ایشان را
که نسبت بمن کردن یکی از اتفاقات خوب میدانم چیکه همان کار را سبب آن شده که
نسب کورس معلوم گردیده و من در ایامی پسروايزه شجاع و دلیر شده ام که محو و تمام جواهرها
است . کورس با اشاره سر اظهار امتنان نموده و در سر جای خود نشست .
البته قارئین محترم میدانند که این اول دفعه است که کورس با اسپنوی در یک مجلس
واقع شده اند و نیز معلوم است که در این مجلس تمام صحبت ها متعلق به کورس و کار او خواهد
بود این صحبت با هم برای کورس در ایام اهمیت و استماع آن لازم و واجب است .
و همچنین اسپنوی هم که در پائین اطاق دور از اهل مجلس نشسته نهایت میل دارد که
صحبت های متعلق بمشوق خود را بشنود ولی آیا عشق مجال این استماع را با این
دو نفر خواهد داد ؟ اهل مجلس شوق صحبت شدند و چنانکه گفتیم صحبت هم متعلق به کورس بود
سنی مجلس مشاوره بود و موضوع صحبت این بود در باب کورس چه باید کرد ؟ آیا از
پادشاه می توان مطمئن گردید و میتوان امیدوار بود که شاه از حرف های مؤید و سازشکاران
از خیالات و موهومات سابقه خود چنان که در ظاهر اظهار میدارد دست برداشته و
کورس را هم در چشم سایر امیرزادگان خواهد دید ؟ یا آنکه باطنش بر خلاف ظاهر
است و هنوز در خیال است که کورس را کشته از طرف خیالات او خود را راحت نماید
ولی کورس و اسپنوی فقط خودشان را بصورت اشخاصی در آورده بودند که صحبت
اهل مجلس گوش نمیدهند و ابد ملتفت صحبت نبوده و کلمات اهل مجلس را نمی شنیدند
کاهی کورس از گوشه چشم بطرف اسپنوی نگاه میکرد و از دیدن چشمهای سیاه صورت

سفید رنگ اسپنوی که از اثر ملاقات کورس و شدت عشق گلناری شده بود حالش دیگرگون شده مدتی خیالاتش عرق و ریای عشق و محبت میگردید .

زمانی اسپنوی اهل مجلس را گرم صحبت دیده بطرف کورس نظر میکرد و بین که کورس هم متوجه او میگردد و بدین شرح از حیا و محبت پایش انداخته و دانه های عرق چون قطرات شب نم که در روی برگ های گل سرخ افتد در گونه های او میدرخشید . اگر چه بطوری که میخواستند می توانستند بیک دیگر نگاه کنند و غالباً چشمشان متوجه بطرف دیگر بود ولی با همان نگاه های زیرین که گاه بحدی که رامیدیدند عذر سایر اوقات را خواسته و هر که ام که نظر بدگیری میکرد باز با نخال میگفت که اگر وجود اغیار مانع نبود آلی چشم را بنقطه دیگر منطف نمی نمودم ولی حالا

دل پیش تو دیده بجای دگرستم
ما خلق ندانند تو را می نگرستم

خلاصه کورس و اسپنوی ابداً ملتفت صحبت اهل مجلس نشدند مگر وقتی که صحبت با
پس از رسیدن همیشه در آخر صحبت ملتفت شدند که نتیجه مجلس این شده است که چند
روزی صبر کنند به سینه حال شاه نسبت به کورس صحبت و خیالات باطنی او را
بدست بیاورند اگر دیدند شاه بکلی از خیالات سابقه خود منصرف گردیده است بطور
معمول هر سال تا آخر تابستان در سیاق مانده و بعد با کباتان رفته از شاه مرخصی گرفته
به فارس بروند و الا اگر معلوم شد که خیال شاه غیر از اینست که در ظاهر میگوید .
مانند تابستان را موقوف دارند تا چند روز دیگر کورس و کامپوزیا بفارس بروند
و مانند آن هم بعد از تمام شدن تابستان از پدرش مرخصی گرفته بروند .

در این وقت دو ساعت از شب گذشته بود مانند آن برخواستند گفت سن الان میرودم
به نزد پدرم که در این خصوص از او چیزی بفرم و از اهل مجلس خلافتی نموده رفت کامپوزیا
و کورس هم برخواستند بعزم حمیه های خودشان که در خارج بلخ بود از اطاق بیرون
رفتند چه از آن روز که امر کورس آشکارا شده و شاه کامپوزیا را از آمدن بقصر فریبند

سخ کرده بود که موز یا شها با کوس در خمه خارج باغ بسر میرند و با طاق مانند آنکه در قصر فریروز
بود می رفتند. اسپنوی و فرخ هم بر خواسته با طاق خود رفتند. آرتیبارس خورشید بانو تنها ماندند
خورشید بانو رو به آرتیبارس نموده گفت من میخواستم در باب اسپنوی با شما صحبت
کنم به بیم در باب این دختر چه باید کرد؟ از طرفی اسپنوی ابد اایل نیست که به بهرام شود
کنند و هر وقت اسم بهرام میآید اظهار کراهت میکند و هر چه هم با او نصیحت میکنند فایده نمیکند
و هر وقت با وسعت گیری می کنیم گریه میکند و غذای خود از طرفی هم شاه در این باب کمال
جدیت اصرار میکند و ششمار پدیر بهرام هم هر روز این مطلب را بشناید و آوری می نماید
نمیدانم در این باب چه باید کرد.

آرتیبارس جواب داد من هم در این باب معظلم و نمیدانم تکلیف چیست مجبور نمودن دختر
بعلاوه اینکه اسباب بدبختی دائمی آن خواهد گردید برخلاف تکلیف مذہبی و قوانین زردشت
است و برخلاف قول شاه هم نمی توانیم سخن بگویم چرا که اخلاق شاه را میدانی که اگر
حرفی برخلاف رأی او گفته شود دیگر ملاحظه هیچ چیز را نمیکند و فوراً امر به قتل می نماید مخصوصاً
در این باب هم برای خاطر اینکه این روزها ششمار در مملکت آریا (افغانستان) نمودن
پیدا کرده است میخواهد این چیز را دل او را بدست بیاورد که بدون رحمت آن مملکت را
در دست داشته باشد غافل از این که مملکت داری باین ترتیبات ممکن نیست
و اول زمانی که برای ششمار ممکن شود ملاحظه بر اداری و غیر از آنکار که داشته اعلان
استقلال در قلم رو حکمرانی خود خواهد داد. خورشید بانو گفت پس از قری که
شما میگوئید هیچ تدبیری در این باب ممکن نیست و باید بدست خود مان اسباب هلاکت
و ختر را فراهم کنیم.

آرتیبارس جواب داد چرا یک چیز ممکن است که شاه را از این خیال منصرف نماید یا لا
چندی مطلب را به تعویق اندازد و او این است که کامبوز یا و مانند آن هر دو بطور

جدی از شاه خواش کنند که اسپنوی را به کورس دهد در این صورت چون شاه آن
 آهیتی را که به کامپوزیا میدهند شهریار را نقد رهم نمی شمارد بنا بر این اگر از قتل
 کورس صرف نظر کرده باشد این مطلب را قبول خواهد کرد و اگر هم هنوز در صدق
 کورس باشد محض اینکه مطلب را شسته نماید و اظهار محبت و مهربانی نسبت به کورس
 کرده کامپوزیا و ماندان را از خیال خود غافل کند این مطلب را قبول می کند و موقتاً بجز
 خواستگاری اسپنوی به تعویق می افته . چون شاه به کامپوزیا پیش از همه
 اهمیت میدهد و بطور عینی نمی تواند خواشش او را در نماید دوری باب کورس هم که
 ما این قدر احتیاط میکنیم برای اینست که مبادا مثل بعضی از امرای محاربه باو سعی بخوراند یا
 کسی را تحریص کند که او را بکشد و الا آشکارا کاری نخواهد کرد و میدانند که اگر با کامپوزیا
 بد رفتاری نماید طوایف پارسیان که همه شجاع و دلیرند زیر این بار نخواهند خوابید و به
 اندک بهانه دعوی استقلال خواهند کرد و اسباب رحمت فراهم خواهند نمود باری فقط
 راهی که برای استخفاف اسپنوی به نظر من آمده اینست و محبت شاه بماندان هم در قبول
 شاه در خلعت دارد البته خودت میدانی که شاه به کسی محبت ندارد و فقط اندک حس محبتی نسبت
 بماندان گاه گاهی از او شایه میشود ولی در این باب باید اول از طرف اسپنوی
 مطمئن باشیم که آیا راضی باین مطلب هست ؟ یا آنکه بهرام و غیر بهرام در نظرش مساوی
 است و نیز رای کورس را هم باید بدست آورد و آنوقت اقدام نمود از قراری که از
 صحبت های ماندان که یک ساعت قبل مینمودنمیدم او باین مطلب راضی است
 و البته کامپوزیا هم مایل باین مطلب خواهد بود فقط باید رای اسپنوی و کورس را فهمید
 خوشید بانو البته اسپنوی باین مطلب راضی خواهد شد و کورس را با بهرام مساوی
 نخواهد شمرد چه که بهرام بعد از او اینک خود و پدرش در صفات بد و ناپسند معروف هستند
 به قیافه و کریه النظر هم هست بخلاف کورس که هم بعلم و کمال و شجاعت آراست است صبیبه

التظر و خوش صورت هم هست و از حیث نسب هم برهرا هم تفوق و برتری دارد
 علی ایحال تحصیل رای از این دو نفر را هم باید بجهده ماندان گذاشت چیکه او در این باب
 با اسپنوی بهتر می تواند صحبت کند . قبلا هم غالب نصیحتی که با اسپنوی در باب برهرا
 شده است بتوسط ماندان بوده و با کورس هم بر نحو که میداند صحبت کرده تحصیل رای
 او را خواهد کرد . خلاصه نتیجه صحبت آرتبارس و زوجه اش این شده که فردا صبح خود
 بانو ماندان را ملاقات نموده و در این باب با او گفتگو کند . اما کورس و کامبوزیا
 از قصر آرتبارس بیرون آمدند که از باغ خارج شده پنجمه خود برودند همین که جلو قصر
 باکس وزیر که نزدیک در باغ بود رسیدند کامبوزیا رو به کورس نموده گفت ما
 لازم است که دیدنی از بار باکس نموده و از زحمات او تشکر نمایم و موقتی هم بهتر از
 این برای این کاریست چه که بار باکس و سایر وزرا را شاه اشب مرخص نموده که بنزد
 خودشان بروند و با آنها گفته است که اشب با شما کاری نیست و فعلا بار باکس با
 در منزل خودش باشد لذا خوب است با اتفاق یکدیگر بقصر بار باکس رفته از زحمات
 و خدمات او تشکر نمایم و نیز در باب خیال پادشاه در باره تو هم شاید از او اطلاعاتی
 بدست بیاوریم . کورس جواب داد خیلی خوب است من هم خیلی مایل به بیطلبی
 حتی خیال داشتم مخصوصا بشما عرض کنم که لازم است همین زودی ایکه روزی برای
 عرض تشکر خدمت وزیر برویم چه این شخص محترم بقدری برای تربیت من زحمت کشیده
 است که هیچ تلفاتی آن زحمات برای من ممکن نیست و تا عمر دارم باید بمنون این مرد بزرگ
 باشم کامبوزیا بعد از شنیدن این کلمات بطرف قصر بار باکس رفته و کورس هم
 در دنبال او روانه شد تا بدرب قصر رسیدند بعد از اجازه وارد قصر گردیدند این
 قصر عبارت بود از سه مرتبه عمارت که طبقه اول و دوم آن هر یک دارای شش اطاق که
 هر سه اطاق ردیف هم واقع شده و فاصله آنها یکدالان طولانی بود و طبقه سوم و چهارم

چهار اطاق و یک متابی بود کامبوزیا و کوروس از چمن جلو عمارت که دارای یک
 حوض بزرگی بود عمور کرده وارد والان طبقه اول گردیدند و در اینجا پیش خدمت
 آنها را وارد اطاقی نمود که در باکس در اینجا بود این اطاق اطاق بزرگی است که
 تقریباً ۱۱ ذرع طول و ۲۴ ذرع عرض داشت و دیوارهای آن از محاذی
 کف اطاق تا یک ذرع سنگ های مرمر صیقلی که در نهایت جلا و شفاف است نصب
 و طوری در صیقل نمودن و نصب کردن سنگ با مهارت و استنادی بخرج رفته است
 در زنگ با رانی توان پیدا کرد و تمام قسمت پائین دیوار سنگ مرمر یک پاچه
 بنظر میآید انسان هکس خود را در سنگ میتواند ببیند و در بالای اطاق تخت کوچکی از
 از سنگ گذاشته شده و در بالای آن تخت مجسمه بزرگی که دو ذرع ارتفاع دارد قرار داده
 اند که شمشیر در دست و تاج مکللی در سر دارد و در بالای سر آن کلمات ذیل نوشته شده
 است (منم پادشاه مد فرمیز) بناکننده این قصر و صاحب قدرت و جلال ای انسان بر
 و بزرگی من رشک محور که انتمقام را اورموز و من عطا فرموده است
 طرز حجاری این تخت و این مجسمه حکایت میکرد که استناد آن از االی فارس بوده است
 چیکه میباد در این صنعت مثل طایفه فارس نبودند و غالباً سلاطین مد برای حجاری های مهم
 از فارس حجاران قابل می طلبیدند و کف اطاق مفروش بود از قالیچه های ممتاز
 کار مد و فارس و قالیچه های خوب که در کارخانه های قالیچه بانی اکتانان بافته شده و
 اسم سفارش دهنده و تاریخ بافت آنها بخطی در حاشیه آن بافته شده بود. نزدیک
 تخت سنگی که مجسمه فرمیز سیمین پادشاه مد در بالای آن بود صندلی بزرگی از چوب صندل
 گذاشته شده و در باکس در روی آن نشسته بود و دو نفر دیگر هم کمی پیرو دیگری جوا
 در بالای کرسی رو بروی در باکس نشسته بودند .
 همین که کامبوزیا و کوروس وارد اطاق گردیدند در باکس برخاسته تا نزدیک در

اطلاق آنها را استقبال نموده تعینت گفت و کامبوزیا را بالای صندلی خود جا انداد
 و خودش زیر دست آن نشسته کورس را هم پهلوی خودش نشاند کورس بعد از تعارفات
 رسمیه در قیافه آن دو نفر وقت نمود که یکی از آنها مردی بود متوسط القامه بارش سفید
 و صورتی حیدر و گونه های مایل بسیاهی و از لباسش معلوم بود که یکی از امرا یا شاه
 زادگان است و دیگری جوانی بود بسن (۲۵) با قدی کوتاه و از شباهت بیکی
 در باریکی و رنگ صورت بان مرد داشت معلوم می شد که پسر اوست و نگاه های
 متجسسانه او دلالت داشت که چندان سلامتی نفس ندارد اگر چه کورس آنها را
 نمی شناخت و از سابقه حالاتشان اطلاعی نداشت و لیکن از دل خود نسبت باین
 دو نفر آشنائی از حساس نمودن مثل اینکه اینها عدولتی با کورس داشته یا خیال
 قصدی نسبت با او دارند .

بار با کس بعد از آنکه با کامبوزیا چند کلمه رسامانه صحبت کرد و رو به آغز نموده گفت این مطلب
 باز برای پس فردا که با تفاق یک دیگر حضور علیحضرت رفته است دعائیم که شب
 خواستگاری را همین فرمایند کورس از این حرف یک خورده ترسید که مبادا این خواستگاری
 متعلق با سپنوی باشد چه که قبلا از بهم خوردن مجلس خواستگاری اسپنوی در ضمن کلمات
 کامبوزیا و امان مسوق شده و مترصد شد که از صحبت های بار با کس و آغز چیزی بفهمد ولی آغز
 بهین جواب از بار با کس شنید قناعت نمود و با آن جوان درخواست بار با کس خلاصا فظلی نموده رفته .

بعد از رفتن آنها کامبوزیا رو به بار با کس نموده گفت : امشب من و کورس مخصوصا
 باینجا آمده ایم که از زحمات شما تشکر نمایم راستی من زبان خودم را از ادای تشکر ایستادم
 نسبت بشما حاجتی بینم بلکه گمان میکنم هنوز لغتی بهم برای ادای اینگونه امتنان قلبی وضع
 نشده باشد که من بواسطه آن بانی الصمیر خود را اظهار به نمایم .
 بار با کس جواب داد : من بعلاوه اینکه باید با علیحضرت و بستگان ایشان تاملی توأم

خدمت کنم در این مورد فقط بوظیفه و نسایت عمل کرده ام فرمایشات حضرت عالی هم از
 لوازم بزرگی و مرحمت است و الا بنده پیش از ادای وظیفه خود کاری ننکرده ام
 من فقط استعدائی که از شاهزاده (اشاره به کورس) دارم اینست که بعد از
 تشریف بردنشان بفارس مرا فراموش نکند و گاه گاهی نامه برای من بفرستد
 کورس با صدای پست و آهنگی که آثار ادب از آن ظاهر بود گفت بنده اظهار تشکر
 از خودم نسبت بحضور مبارک زیاد می دانم بلکه تشکر بنده باید همین باشد که تربیت
 کننده و نجات دهنده خود را همواره در جلو چشم خود دیده از او ممنون باشم حضرت
 بعلاوه اینکه بنده را از مرگ نجات داده اید و باید فقط زنده بودم شما را بنحاطر من
 بیاورد علم و تربیت و همه چیز من از شماست من هر وقت کتابی بخوانم یا نامه
 بنویسم یا عملی بکنم یکی از احکام نه دست نمایم یا از حکمت و علم خود در موضوعی استفاده
 نمایم باید از شما ممنون باشم و به یاد شما بیغمم باین وصف چگونه ممکن است که شما
 فراموشش نمایم و از تربیت کننده خود غفلت کنم ؟ اگر گذشته از اینها من درس
 و فارادرتی کسی آموخته ام که وجودش بصفت پسندیده آراسته شده و در تحت
 تربیت کسی بزرگ شده ام که کوچکترین صفت او و فاداری برده است و آنکس شما
 هستید با وجود این آیا ممکن است که من تا زنده ام شما را فراموش نمایم ؟
 بار بکس بعد از شنیدن این کلمات تپسی نموده آثار بشاشت در چهره او ظاهر گردید
 و گفت شکر میکنم خدا را که زحمات من بی نتیجه نمانده و در مزرعه قابل و محلی مستعد تخم
 علم و حکمت کاشته و زحمت نمود و تربیت آراکشیده ام که اکنون بطوری که باید نمود
 کرده بجد رشد و بلوغ رسیده و اکنون دارم اولین ثمره آنرا که پس شیرین و لذیذ است
 می چشیم بعد رو به کام بوزیا نموده گفت اگر زحمات بنده هیچ ثمری نداشته باشد جز
 همین چند کلمه که از کورس شنیدم مرا کافی است و تپسی نموده گفت آن لغتی را که

فرمودید هنوز وضع نشده است پسر شما آن لعنت را آموخته و مانی الضمیر شما و خودش را بوسنیده آن اظهار نمود استدعای کنم که حضرت عالی دیگر در این باب صحبتی نفرمائید من شمار بداشستن همچو پسری تبریکت میگویم .

در این بین پرده اطلاق بالا رفته جوانی وارد اطلاق گردید که تقریباً سن او ۲۰ یا ۲۱ سالگی شجاعت از سیامی او ظاهر بود کورس این جوان را چند مرتبه در حال سواری با بار کس دیده بود و یکس مرتبه هم در کوه قرقان در وقت شکار تیر اندازی او را دیده و پسندیده این جوان همین که وارد شده سلام کرد . بار کس رو به او نمود و گفت : بهمن کجا بود بهمن جواب داد آقا کباتان بودم دیروز غلجی از علیحضرت رسید که با کمال عجله بقصر فریبرز بیایم بار کس اظهار تعجب نموده گفت حضور علیحضرت شرفیاب شدی بهمن جواب داد بله الان از حضور علیحضرت مرخصی حاصل کرده با بیجا آدم بار کس گفت ندانستی علیحضرت تو را برای چه باین جا خواسته بود بهمن جواب داد حال علیحضرت مقتضی صحبت بود و فقط چند دقیقه بنده را بچضور پذیرفتند همین قدر فرمودند که تو باید قصر باشی عوض تو دیگری را به کباتان خواهم فرستاد .

در این بین کامبوز یا کورس بفرخواست از بار کس خدا حافظی نموده از قصر بیرون آمد از دروازه باغ خارج شده و بطرف خمیه رفتند .

اما شاه وقتی که معان باو دواع نموده رفته چون قصر خلوت بود مصمم شد که قدری تنهائی مانده در باب مرکورس فکر کند لذا در می را باز کرده وارد اطلاق کوچکی گردید جامه ای که در طاقچه بود برداشته از سبونی که در گوشه اطلاق بود چند دفعه متوالی از شراب پر کرده بسر کشید و روی یک صندلی بزرگی که از چوب عود ساخته شده بود نشست مشغول فکر گردید . در اطلاق فقط یک شمع میسوخت و تاریکی بر روشنائی غلبه داشت خیالات شاه هم از مجلس معان و سخنان مؤبد پریشان شده بود تنهائی هم مزید بر علت گردیده و خیالات

تشت و مختلف بروی هجوم آورده گاهی خیال میکرد که سخنان مؤبد همه دلالت داشت
 که کورس پادشاه با قدری خواهد شد پس خواب من صحیح بوده است و البته کورس تخت
 و تاج مرا هم تصاحب خواهد کرد شاید کلمات مؤبد که میگفت بدتو بی احترامی نخواهد کرد
 برای دل خوشی من بوده یا آنکه بعد از تصاحب تخت و تاج من مرا محترم خواهد داشت
 پس در این صورت من برای چه از این بی غفلت نمایم و تا در چنگ من است او را
 بقتل رسانم و از شر او آسوده نشوم البسته من اگر طالب بقای سلطنت خود
 هستم باید این اقدام را بکنم .
 گاهی رشته خیالش عوض میشد و فکر میکرد که من بچه ترتیب کورس را تو انم گشت اگر
 نخواهم او را بقتل رسانم از طرفی ماندان را آزرده خاطر نموده ام و بعلاوه دیگر
 تا عمر دارم نمی توانم بروی او نگاه کنم و از طرفی کامبوزیا بکله تمام طوایف فارس با
 من دشمن خواهند شد و اگر هم بطور محضی نخواهم این کار را با انجام برسانم شاید این کار
 هم مثل کار سابق من از پرده بیرون آید آنوقت باز هم همان نتایج وخیمه علیه من حاصل
 گردید بعلاوه ماندان و کامبوزیا در خصوص کورس از من بدگمان شده اند اگر بکله
 بر کورس بیاید اگر چه هیچ من مربوط نباشد آنها از من خواهند دانست طلاصه
 تهاجم خیالات مغز شاه را خسته کرد و دعاتش را معشوش نمود و برای خلاصی
 از دست خیالات بازخواست و چندین جام شراب نوشید و در روی صندلی
 نشست و لے باز این خیالات او را را با نکرند تهاجم خیال و اثر شراب ناب بکلی
 توه فکریه او را معشوش عقلش را زایل نمود و بنا کرد بلند بلند حرف زدن کاهی کورس
 در جلو چشم او محسوس میشد و چنین می نمود که میخواهد تاج سلطنتی را از سر او بردارد و او با
 صدای بلند میگفت برو برو سلطنت حق من است و این تاج من ارث رسیده
 تو را میرسد که این تاج دست درازی نمائی گاهی خیال اربا کس جلو چشمش مصور شده

عرض اندام می نمود و شاه با صدای بلند فریاد میکرد که ای خیانت کار برو از نظم دور شو بدین
اینکه شاه در این اطاق با حال خراب و خیالات پریشان خود در زد و خورد بود ماندان که
قصر آرتسبارس برای دیدن شاه میآمد وارد قصر گردید و با طاق مخصوص شاه رفت و وی را
در آنجا نیافت از آنجا با طاق بزرگ آمده دید که هنوز مجمره با در اطاق است و بوی بخورات
مختلفه در اطاق پیچیده و کرسی با بطور غیر منظم در اطراف اطاق مانده ولی کسی در اطاق نیست
ماندان قدری در آنجا توقف نمود در این صدای شاه را از اطاق که حک جنب اطاق شنیده
آهسته آهسته بطرف در اطاق کوچکت رفته گوش فراداد و کلمات شاه را که در حالت مستی و
بیشعوری میگفت شنید البته گمان کرد که شاه یکی از سخنان را در قصر گفته داشته و با او حرف میزند
ولی اندکی طول نکشید که از کلمات او فهمید که شاه با صور خیالی مشغول صحبت است و بواسطه
اطلاعی که بسابقه حالات شاه داشت ملتفت شد که شراب زیاد خورده و جو اسبش مختل شده
است لذا در را باز کرده داخل اطاق گردید دست شاه را گرفته از روی صندلی بلند نمود
و با طاق بزرگ آورد و در روی نیم کتی نشاند و کلاه را از سرش برداشت و درای
اطاق را باز کرد که هوای اطاق تازه شود و حقه کوچکی از حبیب دیرون آورد و قدری از
دوای ضد مستی که در آن بود به شاه خوراند تا بعد از نیم ساعت حالت شاه بهتر شد و اثر
شراب از وی زایل گردید.

همین که شاه بهوش آمد ماندان اظهار اتمان نموده گفت وقتی که تو آمدی من در چه حالی بودم
ماندان جواب داد که حالت شما خیلی معشوش بود و متصل فریادی گردید گمان میکنم که اینحضرت در خوردن
شراب خیلی افراط کرده بودید و حال آنکه شراب برای مزاج شاه خوب نیست و من وقتی که آمدم حال
شما را طوری براب دیدم که ترسیدم میاید و بوجو بسیار ک صدمه برسد.

شاه گفت اگر تو نمی آمدی شاید حالت من هم خیلی بدتر از آن میشد من از تو خیلی ممنوم و گمان
که در دنیا کسی که بطور واقع مراد مست دارد تو هستی ما فان دخر غریزم تو خودت میدانی که من هم

در عالم تنها تو را دوست دارم و فقط بتو محبت دارم من بسیدارم که تو الان چیزی از من نخواهی تا من
خواهش تو را اجابت نمایم . مانند آن جواب داد من هم خواهشی از این حضرت دارم و بعد از آنکه
این حضرت شام میل فرمودند و حالشان صحیحاً بجا آمده عرض خواهم کرد . شاه گفت من هم بخودم
حتم کردم که خواهش تو هر چه باشد قبول کنم حال بگوزد برای من شام بیاورند و خودت هم بعد
شام بایستایا . مانند آن از اطاق بیرون آمده برای شاه سفارش شام داد و با کمال عجله از
باغ بیرون رفت و بطرف خیمه کابوزیا روانه شد . در این وقت قریب سه ساعت از شب
گذشته و هوا در نهایت لطافت و صافی است ماه قریب سی درجه از افق بالا آمده جلگه سبز
و با صفای قرقان را روشن کرده است و نسیم خنکی که فقط برگ درختان اطراف باغ را حرکت
داده و اشکال مشکلی را که از تنهاش فورسین ماه از خلال شاخ و برگ درخت با در روی سبزه با حد
شده تغییر و تبدیل میدهد در کار وزیدن است . ولی مانند آن ابد املقت این صفا و فری
که دست طبیعت برای لذت و عیش اولاد انسان همیا نموده است نبوده گرم خیالات درونی
خوش بود و از راه باریکی که در زیر درخت های بید و کنار جدول آب است بطرف خیمه می رود .
در این بین صدای آواز خوشی از طرف خیمه های کوشش رسیده متوجه صاحب گردیده دید که
از طرف خیمه های کابوزیا می آید و به آهنگ پارسی بخواندن اشعار ذیل مشغول است .

مغان هر صبحم با بیم و امید
کنند از جان و دل تقدیس خورشید

من دل داده در هر صبح هر شام	پرستم روی خوبت ای دلارام
تو ای شوخ مدی با تفسیر قرگان	شجاع پارسی را خسته جان
منخ آتش را از این روی ستاید	که از رویت حکایت می نماید
ولی دارم ز عشق تو پر آتش	ز تقدیشش به ساعت شوم خوش
من از تقدیس این آتش خشمم	نه چون منغ بچه آتش پرستم

همین آتش مژدیم بحسان باد و گر آتشکده خوش برنجان باد
 پستگاه منع آتش از آن شد
 که چون روی تو در محبس عیان شد

ماندان با اینکه خیلی مجله داشت این صدا اورا از حرکت باز داشت و بدخستی تحمیه کرده و متر
 شد که صاحب صدا را دیده بشناسد و این مقصود پس از چند دقیقه حاصل گردید چه که
 صاحب صدا نزدیک شد و ماندان در روشنائی آفتاب اورا شناخت که کورس است و
 تعجب کرد که او در این وقت کجا می رود . ماندان با اینکه برای دیدن کورس آمده و کجا
 مهمی هم با او داشت نزدیک او رفت و در سایه درخت همانطور که ایستاده بود ایستاد که
 به بیند کورس قصه کجا دارد و این شور عشقی که در سر او است و بواسطه آن اشعار معلوم
 میگردد او را به کدام طرف متمایل می سازد تا کورس از جلو ماندان عبور کرد و از جوی
 آب رفته بطرف زادیه غربی دیوار بلخ روانه شد که قصر آفتاب رس در اینجا واقع بود
 و پنجره های طبقه فوقانی آن قصر بصره اباز می شد ماندان هم از عقب او از زیر سایه درخت
 روانه شد که به بیند کورس کجا می رود کورس مستقیماً بطرفی میرفت که پنجره های قصر آفتاب
 با پنجا باز می شد و به همان آهنگ پارس مشغول تثنی بود تا در پایین پنجره های ایستاد ماندان
 اتم قریب ۲۰ قدم دورتر از او در زیر درختی توقف نموده به طرف کورس نگاه میکرد
 بعد از یک دقیقه دید در یکی از پنجره باز شد و دختر می از پنجره سر بیرون آورده
 کورس نگاه کرد و قریب دو دقیقه با یک دیگر مشغول صحبت بودند ولی ماندان کلمات
 آنها را نمی شنید اما همین قدر عفت شد که آن دختر اسپنوی *Spenui*
 است و صحبت متعلق بعشق و محبت بعد از دو دقیقه پنجره اطاق بسته شد کورس برگشته
 بطرف خمیه روانه گردید ماندان هم از خیال رفتن به خمیه منصرف شده مقصودی را
 که از رفتن به خمیه با داشت حاصل دید و بطرف بلخ برگشت و تنی بقصر رسید که شاه شام

خورده منتظر ماندن بود .
 ماندان وقتی که می خواست وارد اطاق شاه شود نوکر بار با کس نامه به دست
 وی داد ماندان نامه را باز کرده دید بار با کس نوشته و مضمون نامه این بود .
 شاه زاده خانم محترم شاه پسر مرا که در اکیاتان رئیس قزاولان شهر بود از
 اکیاتان احضار نموده و این مطلب بدون مشورت من بوده است و فرموده است
 که دیگری را برای این کار معین خواهد فرمود قبلا شاه در این گونه امور دخالت
 نمی فرمودند و این کار با من واگذار شده بود و این احضار در موقعی بوده است
 که تمام حواس شاه مشغول امر پسرشما بوده و به کارهای دیگری پرداختند لذا خواه
 بهمن بسبب خیال برای من شده است و گمان می کنم من منخوب شاه واقع شده ام
 و خطری متوجه بهمن گردیده است از آن شاه زاده خانم محترم تمنا دارم که اگر مرتضی
 بمن دارند در جلوگیری از این خطر کوشش فرمایند **امضا** (بار با کس)
 ماندان بعد از خواندن این نامه بعد در دو دقیقه در درب اطاق توقف و فکری نمود
 و در اطاق شاه گردید .

فصل ششم خواش ماندان

شاه با خوش رویی او را پذیرفته و در پهلوی خود نشاند گفت بگو به منم خواهش تو چه بود؟
 ماندان بعد از قدری تامل جواب داد استدعای من از اعلیحضرت این است که
 برای خاطر من به یکی از احکام خودشان که چندان اهمیت سیاسی بهم ندارد قلم
 کشیده او را باطل سازند . شاه گفت آن حکم کدام است . ماندان جواب داد
 آن حکم حکمیت که شب آدینه گذشته در حضور بار با کس وزیر و امیر شهریار

و امیر آرتیمبارس صادر گردید شاه گفت سئده تزویج و خرد آرتیمبارس را می گویند
 مانند جواب داد بی شاه گفت من این خواهش را قبول کردم و این حکم را
 نسخ خواهم کرد ولی اولاً شما بدانید که برخلاف آن چه گفتید این مطلب دارای
 اهمیت سیاسی هم هست و ثانیاً غرض شما از این خواهش چیست ؟ اگر فقط
 بخواهید اینک اسپنوی مایل باین مطلب نیست شما این خواهش را می کنید من
 میدانم او صلح و فساد خودش را نمیداند و این ازدواج برای او خوب است
 چه در میان امرا و شاهزاده گان فعلاً جوانی که هم شان او باشد و عروسی بخورده باشد
 بهتر از بهرام نیست برادرت سیا کزار که فعلاً خیال عروسی ندارد و علناً اظهار نموده است
 که برای عروسی کردن حاضر نیست اگر اسپنوی به بهرام شوهر نکند ناچار باید بهمن
 پسر بارباگس شوهر نماید که شاهزاده نیست و میان او و بهرام تفاوت از زمین تا آسمان
 است چه بهرام بسته خانواده سلطنتی است و بعد از پدرش مقام و رتبه پدر
 او را خواهد بود بخلاف بهمن که محتمل است یکی از اشخاص معمولی بشود .
 شاه بعد از این صحبت تاملی کرده گفت گر اینکه بخواهی اسپنوی را برای کورس
 تزویج نمایی ؟ ماندان در حالی که سر خود را پائین انداخته بود آهسته گفت شاید
 شاه بعد از خمیدن خیال ماندان آثار کراهت از چهره اش نمایان گردید و بعد از
 چند دقیقه فکر گفت عیب ندارد من این حکم را نسخ می کنم ولی باین زودی نباید صحبت
 خواستگاری اسپنوی را برای کورس بکنید چه برای تو گفتم که این مطلب امور سیاسی
 هم دخالت دارد من به برادرم شهریار می گویم که سئده خواستگاری باند
 برای سال آینده آنوقت سال آینده حکم خواهم کرد که اسپنوی را برای کورس تزویج
 نمایند ماندان که همیشه مشغول نفوس در صورت شاه بود گفت گر فتلی شاه شده و به
 بهمن قدر قناعت نموده موضوع صحبت را تغییر داده گفت شنیدم ای حضرت بهمن

بار باگس را از کباتان خواسته اند؛ شاه جواب داد بی من اورا خواستم
 که در قصر پیش خودم باشد. ماندان گفت من از اعلیحضرت استدعای کنم که اگر مرتضی
 با من دارد نسبت به بار باگس و پسر ابلی مرتضی نفرمایند. شاه از این سخن
 عفت شد که ماندان فهمیده است که شاه برای خاطر نجات کورس از بار باگس دل
 آزرده شده است و حالش از این مطلب منتقل گردید و لے چون نمی خواست ماندان
 اید آسوء قصد اورا نسبت به کورس و نجات دهنده او بفهمد تسمی که معلوم بود و اقبعت
 ندارد نمود و گفت ماندان غریب صحبت نامی کنی من نهایت اعتماد را به بار باگس
 دارم و به تو قول می دهم که همین مادامی که در قصر است نهایت توجه را از او داشته
 باشم. ماندان جواب داد نهایت تشکر را از الطاف اعلیحضرت دارم.
 بعد شاه برای اینکه یکی ماندان را از این گونه خیالات فارغ ساخته و با او وانمود کند
 که کورس صحبت دارد و از بار باگس هم ازین حیث دل تنگی ندارد موضوع صحبت
 تغییر داده گفت راستی تو خیال نداری که کورس را با قوام و بستگانش
 معرفی نمائی؛ ماندان جواب داد اگر اجازه اعلیحضرت باشد چرا. شاه گفت من
 میل دارم این کار را خودم کرده باشم و فردا شب را برای این کار معین کرده بودم
 ولی چون دیروز کاغذی از سیاه گزار رسید که او چند روز دیگر دارد خواهد شد
 از این جهت این مطلب را بتویق انداختم که او هم بیاید.
 ماندان از شنیدن این خبر اظهار خوشحالی نموده و گفت پس شما فرمودید که بروم
 سیاه امسال بدین شما خواهد آمد شاه جواب داد بی بنا بود که او امسال را
 هم در آذربایجان بماند ولی چون از طرف (کرزوس) **CREUSUS**
 پادشاه لیدی نامه رسید و در آن نامه خواستش کرده بود که امسال یکی از شاه
 زادگان محترم را برای تجدید عهد مودت و دوستی میان دو ملتین بشهر سارد

(پای تحت مملکت لیدی) Lydie بعزتم چنین صلاح دیدم که ما مورانیا
 سیاه گذار باشد برای اینکه در این مسافرت بعضی اطلاعات تحصیل نموده و از
 ترتیب امورات مملکت لیدی کاملاً مستحضر گردد که در آتیه برای او مفید افتد .
 ماندان گفت از اعلیحضرت متشکرم که این شکرده را بمن دادند و خوب است همین طور
 که فرمودند معرفی کورس هم بماند برای کشی که شاهزاده دارد قصر میشود . بعد از این
 مذاکرات ماندان برخواست که از شاه مخصی گرفته باطاق خواب خود برود شاه گفت
 در باب مطلبی که از من خواش کردی خاطر جمع باش که من بهمان ترتیب که گفتم حکم
 را نسخ خواهم کرد . تو هم به کورس بگو در باب خواستگاری اسپنوی عریضه بمن
 بنویسد و این عریضه لازم است که پس فردا یعنی بعد از آنکه من این حکم را باطل ساختم
 برسد حالامی خواهی بروی برو سلامت . ماندان ^{تقظمی} می نمود از اطاق خارج
 شده بخوابگاه خود رفت شاه هم برخاسته باطاق خواب رفت .
 سه روز بعد از این واقعه در وقتی که تازه روشنائی سپین صبح از پشت کوه های
 شرقی بشکل نیم هائره سر بیرون آورده و تازه می خواست تاریکی شب را روشنائی
 روز از میان ببرد جوانی در جاده سمت شمال شرقی قصر براسب سفیدی سوار شده
 و تنها مشغول راه پیوند است ششیری به کمر بسته و گمانی در دست دارد و پیش
 آن پر است از تیر بعد از نیم ساعت که آفتاب طلوع کرد این جوان به تپه کوچکی که در
 کنار جاده واقع بود رسیده و از جاده خارج گردیده راه باریکی را که بکوه بلند قرغان
 میرفت پیش گرفت اگر باین جوان نزدیک شویم او را خواهیم شناخت که کورس است
 و بحسب عادت هر روزه برای مشق تیر اندازی به شکار گرگ میرود این جوان بعد از
 آن یک ساعت راه پیود داخل یکی از دره های طولانی کوه فر بود که دید این دره معروف
 است دره گرگ . و در این دره گرگ درو باه زیاد است . باینکه علف آن

دره تریار و چپرگاه بسیار خوبی است شبانان گله گوسفندان خود را با این جا نمی آورند چه بعلاوه اینکه از گرگ ها ایمن نیستند ترتیب طبیعی این دره برای کسی که تنها در اینجا باشد اسباب وحشت است طول این دره قریب ثلث فرسخ و بعد از آنکه اول دره چندین خم دارد در آخر منتهی به یک گودال عمیقی میشود که اطراف آنرا گوه مشعل دیوار اطاطه کرده است و فقط یک راه برای داخل شدن در آن موجود است و از یک طرف یک راه صعب العبوری هست که پیاده با کمال مشقت میتوان از اینجا عبور نماید و این راه هم به یک دره دیگری می رود که در طرف مشرق این دره است کورس بعد از آنکه از پنج و خم های دره گذشته قدر در اول گودال فرزبور توقف نموده به اطراف نگاه کرد که صیدی به نظر بیاید و بعد از چند دقیقه توقف و نگاه کردن از آنجا پائین آمده پیاده بطرف سنگ های بزرگی که در سینه کشتی واقع بود روانه شد نیم ساعت بیشتر طول نکشید که چندین گرگ دید شد که بطرف گودال فراری گسستند و کورس هم نظرات آنها تیر می اندازد .

در همین وقت که کورس در این دره منحرف مشغول شکار است در ده طرف مشرق همین دره هم قریب ۱۵ نفر مسلح هستند و نفر از آن ها که از وضع باستان معلوم است به دیگران ریاست دارند جلوا افتاده از راه صعب العبوری که منتهی به دره گرگ می شود بالای رندگی از این دو نفر را که جوان است ناچند شب قبل در خانه ارباب کس دیده ایم و دومی هم مردی است قوی البنیه با صورتی مدور و سینه پهن و (کتاره) به کمر بسته پیکر بزرگ در دوشش دارد زهری از آهن پوشیده کندنی که به چیده فلک و توپری از طرف راست اوخته سایه هم از آن آنها هم تقریباً همین طور اسلحه دارند تا چندی این دو نفر از جلوه هم راه می پیوندند تا نزدیک شد بیالای تلی پرسند که مشرف بده گرگ بود این دو نفر ایستادند و آن جوان به یکی از اشخاص عقی خطاب نموده گفت

تو برو بنین کورس آمده است یا نه اگر آمده است درست جای او را ملتفت شد
 و سیاه با خبر بد آن شخص رفت و این دو نفر قدری دورتر از سایرین زمین نشستند
 آن مرد روی جوان نموده گفت شاه زاده بهرام شما وعده کردید که سبب عداوت
 خود را با این شخص که ما برای کشتن اومی رویم بمن بگوئید حال وقت آن است که بگو
 خودتان وفا کنید .

بهرام گفت این جوان پسر کامبوزیا امیر فارس است آن شخص گفت من کزین
 نشینده بگویم که کامبوزیا پسر دارد ! ! بهرام گفت شما صحیح می فرمائید تا چند روز قبل
 شما سهل است خودش هم نمی دانست که پسر دارد این مطلب تفصیل غیبی دارد که فعلا
 مجال آن نیست که مفصلا این حکایت را برای شما نقل کنم ولی بطور اجمال این پسر
 تولد شده بواسطه خوابی که شاه دیده بوده است مورد سوگن واقع شده و ارباب کس
 وزیر مامور قتل آن شده بود ولی او به امر شاه حیانت کرده طفل را بعد از تولد محرمانه تربیت
 کرده بود تا امسال که سنش به ۱۸ رسیده است چند روز قبل یک اسباب اتفاقی
 این مطلب کشف شده و شاه هم چون او نوه خودش و پسر امیر فارس است
 نتوانست آشکارا او را قتل رساند و در ظاهر اظهار مهربانی با او نمود اما آن چه از
 کارهای این جوان متعلق من است و باعث عداوت من با او گردیده این است : که
 او باعث شده است که شاه حکم خود را در باره مجلس خواستگاری معشوقه من نسخ
 کرده و بسال دیگر محول نموده است آن شخص گفت عجب ! مسئله غریبی است !
 خوب بگوئید بمن او چه طور و بچه وسیله این کار را کرده و علت این اقدام چه بوده است
 من باینکه دو شب قبل با پدرت برای این کار بقصر فریبرز رفتم و اغلب صحبت با
 که پدرت و ارباب کس با شاه می کردند از پشت درب اطاق گوش داده شنیدم و
 بیرون آمدن از قصر هم پدرت تمام صحبت های آن مجلس را برای من نقل کرد پس

چنین مطلبی در میان نبود و فقط شاه گفته بود که من بایلم امسال هم بهرام در پیش من باشد به مملکت آریانزود بنا بر این خوب است مجلس خواستگاری هم بماند برای سال آینده که بنا فاصله بعد از مراسم خواستگاری عروسی هم بشود.

بهرام گفت شما گنجه اشتمید من حرف خود را تمام کنم گوش دهید مطلب شش از این اسباب تعجب است بعد از آن دستی به پیشانی خود گشوده آثار غضب در چهره او نمایان گردیده و رنگ صورتش پیش از حد طبیعی سیاه شد گفت این ناپاک هنوز لباس شبانی و وضع زندگانش از خاطر مانده جسارت نموده است که اسپنوی را معشوقه خود خوانده و در راه پیش رفت این مقصود میثوم قدم گذاشته با پدر و مادر این مطلب را از شاه خواسته و خودش هم عریضه در این باب بحضور اعلیحضرت عرض کرده است اعلیحضرت هم بکلی احتیاطی خواستش آنها را رد نکرده و به آنها گفته است که من مجلس خواستگاری اسپنوی را برای بهرام موقوف می کنم و سال آینده او را کورس خواهم داد و نیز برای مصالحتی این مطلب را از پدرم پنهان داشته اند این بود که پدرم دیروز عازم آریا (افغانستان) گردید و مراد را این جا گذاشت بعد از رفتن پدرم اعلیحضرت مرا خواست و تفصیل را محو بانه من گفت و من امر فرمود که بکلی این سر را از همه پوشیده دارم من هم چون شما از اول معاون و محرم پدرم بوده اید و تمام اسرار او را میدانید این سر را بشما گفتم. ان شخص گفت می دانید که این کار خیلی خطر دارد آیا در این اقدام از شاه اجازه گرفتید یا نه؟ بهرام جواب داد شاه با تصریح این مطلب را بمن تکلیف نکرد ولی همین قدر بعد از آنکه تمام تفصیل کورس و اقدام او را بیان نمود. گفت حال خودت میدانی یا تکلیف خودت اگر جای کورس را هم می خواهی بدانی اغلب روزها وقت صبح بده گریه بر می شکاری رود حالا بر خیز و برو من هم از امر شاه نتوانستم تخلف کنم و میش از این از

شاه سخنی بشنوم برخواستیرون آمدم - آن شخص گفت بقیده من خوب است شما باز تالی
 در این اقدام بفرمایید بهرام گفت خیر اگر شاه هم نباشد من باید انتقام حسرت پادشاهی را بکنم
 اما دیگر تردیدی در این اقدام ندارم اگر تو هم اقدام نمی کنی من خودم شخصا اقدام باین کار خواهم کرد
 آن شخص گفت تو خودت میدانی که من تاکنون در اینگونه کارها با تو و پدرت همراه بوده ام و از هیچ کار و
 اقدامی ترس و وحشت ندارم این حرف را هم که زدم برای خاطر این بود که مبادا برای شما این
 اقدام نیت خوبی نداشته باشد حال آنکه شما در اقدام خودتان مصمم هستید من هم حاضرم
 در این بین کسی که برای تفتیش حال کورس رفته بود رسیده گفت کورس در اینجا است و چند گرگ را
 در یک گوشه از گودال محصور نموده و برای آنها تیر می اندازد بعد از این حرف بهرام برخاسته
 نفر را مأمور کرد که راه معمولی دورا که کورس از اینجا آمده بود بگیرند و چهار نفر دیگر را هم امر کرد
 که در راه پیاده رو به ایستند که کورس از اینجا نتواند فرار نماید خودش با آن شخص ده نفر دیگر
 بطرف گودال روانه شدند همین که نزدیک گودال رسیدند کورس یکی از گرگها را زده بود و یکی
 دیگر از گرگها از طرف راست فرار کرده میخواست از دره خارج شود و کورس تیری به کمان گذاشته
 خواست که آن گرگ را بزند چشمش به بهرام و همراهان او افتاده از دیدن این چند نفر تعجب نمود
 چه تا آنوقت غیر خودش ندیده بود که باین دره بیاید خصوصا وقتی که قدری جلورفته با آنها
 نزدیک تر گردید تعجبش بیشتر شد چیکه دید این اشخاص همه مسلحند و اسلحه آن اشهادت میدهند که
 آنجا برای جنگ حاضر شده اند آمدن آنها باینجا برای شکار نیست برای اینکه شکار سپهر
 بعضی سلاحها دیگر لازم ندارد قدری هم که نزدیک تر شد بهرام را دیده شناخت که این مهاجراتی
 است که چند شب قبل در منزل بار با کس دیده و یک نفری نسبت با او در دل خود احساس نموده
 است لذا طریق احتیاط را در آن دیده که زودتر خودش را با سپه خود برساند - بنابراین در کمال
 سرعت بطرف اسپ خود برآه افتاد بهرام و همراهانش هم منتفی جمال کورس شده بطرف اسپ بنا
 دیدن گذاشتند چون آنها با سپ نزدیک تر بودند زودتر رسیده و یکی از آن اشخاص اسپ را

تا کهای زمین نشسته بسگی بکویه کرده بواسطه خون که از دست او جاری شده و خشکی که در او پیدا شده
 او را صنعتی عارض شده و حرکت سریع خون که در وقت غضب حرکت پیدا میشود و انسان را گرم
 و جلالک میکند کم رو به بطا، و کندی گذاشت و کورس بهوش گردید . بعد از نیم ساعت
 احساس چیز سردی نمود که بصورت او میخورد چشم باز کرده و حواس خود را جمع نموده خورد را بغل جوانی دید
 که با کمال محبت و مهر بانی پشت نشانه و باز و های او را مالش میدهد آب سرد بصورت او میزند اینک
 کورس بهوش آمد طرف شیر را که در پیوستی او بود در داشته قدری از آن به کورس خورد اینک کورس
 قدری بحال آمده بر خواسته با بخوان تکیه کرده نشست و با اطراف خود نظری کرده دید تفریب نفس
 مسلح اطراف هستند بعد نظری که آثار امتحان از او محسوس میگردد با بخوان نموده دید این شخص
 تقریباً ۱۵ ساله نظر میاید با صورتی زیبا و اندامی معتدل و لباس شاهزادگان در بر دارد و از او آنگاه
 که همراهانش نسبت باو مرعی میداشتند بزرگی شأن و رتبه او در دربار مظهری ساخت بخوان
 دست چپ کورس را که در دست داشت از روی مهر بانی فشاری داده گفت ای جوان شجاع اول خوب
 است زخم شمارا به بندم و بعد تفصیل واقعه را از شما سوال نمایم کورس نظری بدست خود نموده گفت خیلی
 از لطفت و مرحمت شما در زخم منم البته بستن زخم لازم است بخوان مجال نداد که کورس حرف خود
 تمام کند دست مال خود را برون آورده خواست زخم کورس را ببندد کورس گفت استدعا میکنم
 قدری صبر کنید که روانی هم زخمی زخم گذاشته آن وقت ببندید بخوان گفت سن که دو همراه
 ندارم اگر شما داشته باشید بسیار خوب است کورس نظر با اطراف نموده بوی علفی بی برگ و سبزه رنگت
 که ساقهای باریکتر زنگی داشته و دانه های کوچکی بزرگ ساقه آن در بالای ساقه ها تشکیل صورت
 گلی نموده بود نظر آورد و گفت آن علف را بفرمایید بچینند بیاورند (۱) بخوان پیشخدمتی که در چند قدمی
 بحالت ادب ایستاده بود اشاره کرد که مسئول کورس را بچینی بیاورد پیشخدمت بوی علف را چیده آورد
 و دانه های ویرا با سنگ کوبیده روی زخم گذاشتند و بخوان مادرستان خود زخم کورس را بست و بعد رو با
 (۱) علف زبور که کوههای قرقان در سر درو است و اهل آنجا آن علف را بترکی (ایرا اودی) علف زخم مینامند و در التیام زخمها
 خوب است و خود بنده (موت) دانه لیل در کوهها سرد رود اگرش سیکردم از آن علف چیده آوردم چون در آن اوقات شوقی در حال
 شیمیایی داشتم دانه ها را گرفته بفرستیدم تدریجاً آب نمک بر او افشان کرده و تقطیر کردم چون نمک در جوارت آب بالا میزد و نمک
 هم توام با آب قطر شده و این روغن را التیام زخمهای شمشیر و امثال آن اثری است که تاکنون نظیر آن ندیده ام .

نموده گفت حال گوید میم تقضیل اینو قهر چه بوده برای چه این اشخاص باشا جنگ میکردند و آنها که بودند و سابقه
 عدویشان باشا چه بوده . کورس جواب داد که من جواب هیچ یک از سوالات شما را نمیتوانم بدهم چه من معنی
 عدوتی با هیچ یک از اینها بسرم ریخته و قصد قتل مرا نمودند در حالی که من هیچ کدام از آنها را نمی شناسم مگر
 یکی از آنها را که فقط یک مرتبه دیده داشتم را هم ندانستم !! منیدانم سبب اقدام این اشخاص چه و عدویشان
 با من چه علت بوده است و برای چه اینطور بدیت داشتند که مرا بکشند اگر امروز شما را با اینها رسانیده بود
 من حالا در شمار مرده گان بودم بنابراین من باید شمار را سبب حفظ حیات خود شناخته تشکر قلبی خودم را با
 کمال امان خدمت نجات دهنده خود تقدیم دارم . انجوان گفت نجات دهنده شما امروز دست و
 فقط من وسیله برای نجات شما بوده ام چه که من از جاده عبور میکردم و در ضمن صحبت یکی از همراهم از این دره آمده
 برده گفت گرگ در این دره بجای زیاد است که شبانان نمیتوانند با نجاروند و من با وجود خشکی و با تعبیلی که
 برسدن منزل داشتم یاری شدم که با اینجایسیم در حسب اتفاق در وقت مناسبی رسیدم . بنابراین شما من
 هر دو باید شکر اورموز در اینجا آوریم شمار برای نجات خودتان و من برای اینکه وسیله نجات یک نفر جوان شجاع که آثار
 نجات دکمال از همه او نمایان است شده ام . انجوان این گفت و دست کورس را فشاری داد که معلوم بود
 از روی محبت است . کورس جواب داد ولی صحیح است فرمایش شما را تصدیق میکنم ولی شکر خداست عالی در این
 برای من ممکن نیست گر اینکه از شما تشکر نمایم و اظهار امتنان خود را در محضر شما بکنم بلکه نجات خدای از رحمت
 بسوی من آمده و در بند رحمت اورموز را اینجا گشاده شده لذا اگر من هم نخواهم تقدیم تشکر کنم باید از همین
 باشد که باز است و اثر رحمت اورموز را از اینجا می بینم . انجوان گفت شما از این بیان مرا متعجب نمودید و
 مطلقاً تظاهر کردید که من تاکنون از هیچکس نشنیده بودم حال استه میگویم که خودتان را من معرفی فرمائید تا من
 دست دوستی بشما بدهم و امیدوارم که از دوستی من ضرری عاید شما نشود و از رفاقت من معنون نباشید انجوان
 این کلمه را بطوری بیان کرد که آثار استغنا از کلام او هویدا بود و همچو نمیده میشد که او رتبه و مقام بلندی را
 داراست و دوستی او برای دیگران بسی فایده دارد . کورس چون ابد او من از معرفی خود امتناعی نداشتم و خوشتر از
 معرفی خواهم کرد ولی چون شما اسم دوستی آورید و فرمودید که میلدارید من دست دوستی بدهم و این نظام
 شما دلالت داشت باینکه یک نحو محبتی نسبت بمن پیدا کرده و میخواهید با من دوست باشید و قلب من
 شهادت میدهد که این اظهار شما واقعیت دارد لذا برای اینکه دوستی ما مشوب هیچ چیز نباشد خوب است
 قبل از اینکه هر یک را بشناسیم و از حسب نسب یک دیگر خبر شویم دست دوستی بیکدیگر بدهیم . خلاصه

خداوند شایسته و برای شکر این دره آمده و مشغول شکار بودم که اینها

این دو جوان دست دوستی بهم داده و سوار شدند و سایر سواران که متجاوز از صد نفر بودند از عقب آنها روان گردیدند . درین راه کورس تاریخ زندگانی خود را برای این جوان گفت و این جوان هم خودش را معرفی کرد و معلوم گردید که او سیاه گز ار پسر زید پاک پادشاه است و حکومت آذربایجان را داشته است و پدرش او را احضار نموده که بعنوان سفارت به پایتخت مملکت لیدی بفرستد و این دو جوان که تازه یکدیگر را رسیده بودند در جلوتام سوارها راه می پیوندند و چنان گرم صحبت بودند که گویی سالها با یکدیگر دوست و رفیق شفیق بوده و با هم زندگی کرده اند . تا نزدیک قصر فریبرز رسیدند در آنجا قریب صد نفر سوار که همگی از امر او شاهزادگان بودند استقبال سیاه گز را کردند و بار یکس وزیر و امیر ارتقبارس هم با آنها بودند و با نهایت اجلال وارد بلخ گردیدند .

فصل هشتم مجلسی

ن کورس شب همان روزی که این واقعه اتفاق افتاد و بی تفصیل واقعه را برای پدر و مادرش کامبوزیا و ماندان کرد و اسم جوانی را که چند شب قبل در خانه بار یکس زیور دیده بود از پدرش پرسید و معلوم گردید که بهرام است و نیز چند کلمه حرف که آن اشخاص در وقت فرار یکدیگر میگفتند بخاطر آورده به پدرش گفت گمان میکنم که این مطلب به شاه باشد چیکه در وقت فرار یکی از آن اشخاص بدیگری میگفت ترس اگر هم گرفتار شدیم شاه از ما حمایت خواهد کرد و نیز سپری را هم که از رفیق بهرام گرفته بود نگاه کرده دیدند اسم صاحبش در آن نقش شده و آن کلمه (مهران) بود که اسم پیش کارشهریار پدر بهرام است . خلاصه دیگر شیفته یاقینانده که این مطلب به شاه بود است ولی کامبوزیا گفت با وجود اینها این مطلب را خوبست پنهان داشته و به کسی نگوئیم تا درست تحقیقات در این باب بعمل بیاوریم چون بهرام پسر برادر شاه است نسبت این کار را با او اگر درست محقق نباشد صحبت آن کلاما یقین نداشته باشیم اسباب بعضی مفاسد است خصوصاً بطوریکه همیشه ایم شاه هم با او همخیاال باشد کورس گفت من کیش بد بزرگی پدر این باب دارم او نیست که سگی پیشانی بهرام زده ام که خون از او جاری شده است و یقیناً اکنون اثر سنگ در پیشانی او باقی است . ماندان گفت تحقیق این مطلب دیدن پیشانی بهرام هم کار آسانی است و اسباب آن همیاشده است چیکه فردا شب تمام شاهزادگان و بستگان خانواده سلطنت

را شاه برای این که کورس را به آن ها معرفی نماید وعده گرفته است
 و بمن گفته است که وعده شهادت و نذر را هم بگیرم . البته بهرام هم در آن مجلس
 خواهد بود و اگر پیشانی خود را بسته باشد خواهید دید . ولی بعقب ده من عینی
 کردن این کار نتیجه ندارد چه که بطور قطع این واقعه بدون اطلاع پدرم
 واقع نگردیده و بهرام به تنهایی این جرأت را ندارد . بنظر من خوبست
 هر چه زودتر ما از شاه اجازه گرفته با کباتان برویم و از آن جا هم بطرف
 فارس رهسپار شویم کامبوزیا هم این مطلب را تصویب کرد . ولی
 کورس با این که پیش از پدر و مادر خود از خیال شاه آگاه شده بود و یقین
 داشت که طریقه احتیاط در بیرون رفتن از این محل و خلاصی از خطر در
 رفتن است در این باب حرفی نزد بلکه همین که اسم رفتن شنید حاش
 منتقلب گردید و آثار گرفتگی در چهره اش نمایان شد . و در دل
 می گفت بروم ؟ ! کجا بروم ؟ ! چرا بروم ؟ برای حفظ جان خود ؟
 و حال آن که جان من در این مکان و جاناتم درین باغ ساکن است .
 اگر من به پای خود از بهشت بیرون رنستم از کجا مطمئن باشم که یک بار دیگر
 معشوقه خود را خواهم دید و در کجا و چه وقت با او خواهم رسید ؟ بالاخره
 نتیجه صحبت ماندان و کامبوزیا این شد که شب پیشانی بهرام را مشاهده
 کنند اگر چنانچه زخمی در پیشانی او باشد و محقق گردد که فاعل این کار او است
 فرود در این باب با آرتسبارس و هارباکس مشورت نمود و قرار قاطعی بدینند
 ولی کورس از حرفهای خود پشیمان گردید که چرا اطلاعات خود را به پدر و مادر خود گفته و
 باعث آن گردیده است که آنها اورا بمسافرت مجبور سازند و از معشوقه اش جدا نمایند .
 باری چنان که ماندان گفته بود شب همانی شاه و معرفی کورس رسید و یک

ساعتی از شب گذشته قریب انفر از بستگان خانواده سلطنت و شاه
زاده گان مدی در اطاق بزرگ قصر فریب ز حاضر بودند سیاه گذار پسر شاه
و صدر مجلس در پائین تخت زراندود در بالای کرسی نشسته و سایر شاه
زاده گان هر یک بر حسب شان و رتبه خویش در بالای کرسی ها نشسته
بودند. و بهرام هم با پیشانی بسته در کرسی سوم قرار گرفته بود. و چون تا
آن وقت کورس وار و مجلس نه شده بود معلوم نبود که قدر و منزلت او چه
و درجه احترامش در نزد شاه زاده سیاه گذار تاجه اندازه است.

نیم ساعت گذشت که در ب اطاق باز شد و کامبوزیا وارد گردید و
در اول صندلی که در طرف دست چپ گذاشته شده و رو بروی سیاه گذار
بود نشست و پشت سر او کورس وار گردید و همه اهل مجلس متوجه آن شدند
که به پیش این شاهزاده که تازه می خواهد به بستگی خانواده مدی معرفی گردد
و در شمار شاهزادگان در آید قدر و منزلتش در نزد شاهزاده چیست.
پادشاه در این باب پسر خود چه دستور لعل داده است؛ که شاهزاده سیاه گذار
بر خواسته دست او را گرفت و پاوتنیت گفته و او را بر کرسی دوم در زیر
دست خود نشاند. از این اقدام سیاه گذار حالت تعجبی در اهل مجلس پیدا شد.
و در بعضی از آنها این حالت آیمخته با حسد بود. خصوصاً بهرام که تا آن
وقت کسی در طرف دست راست مجلس رسمی شاهزاده مقدم بر او نمی
نشست. هنوز این حال در اهل مجلس یاقی بود و درسی که در بالای اطاق
و محاذی با تخت زراندود بود باز شد و شاه از آن در نمایان گردید. تمام
اهل مجلس بر خواسته تعظیم نمودند شاه در بالای تخت سر پا ایستاده و
اشاره به کورس ننووه گفت این جوان پسر دختر من و پسر کامبوزیا

است و من اورا بشما معرفی می کنم و بشما معرفی کنم که اورا محترم شمرده و بعد از این اورا یکی از شاه زادگان بد نشناسید.

شاه بعد از ادای این چند کلمه از درمی که وارد اطاق شده بود خارج گردید و در بسته شد و اهل مجلس مجال این که از معرفی کورس و نطق مختصر شاه علی الرسم اظهار شادی و شغف نموده شاه زنده باد بگویند نه نمودند و تکی بر بالای کرسی های خود قرار گرفتند و پیران مجلس که یکی از آن ها کاسوز یا بود برخواستند به کورس تبریک گفته رفتند. بعد از آن جوان ها مشغول باجه گساری گردیدند. و در نفر پیش خدمت جوان وارد اطاق شدند یکی جام در دست داشت و دیگری نظری پر از شراب.

اولین جام را ساقی بسیا گذار داد. سیا گذار جام را گرفته خطاب با اهل مجلس نمود گفت: تمام شاهزاده گان جوان مدو بداندند که این شاهزاده (اشاره بکورس) یکی از بهترین دوستان من است و هر کس مرا محترم می شمارد او را هم باید محترم بدارد. و هر کس مرا دوست دارد باید با او دوست باشد کسی گمان نکند من این سخنان را علی الرسم می گویم بلکه بیان واقع است و به همین جهت است که من هنوز شراب نخورده این حرف را زوم که کسی گمان نبرد اثر شراب کلمه مرا گرم کرده و این کلمات را از روی بی شعوری می گویم. بلی کورس یکی از دوستان من است و این جام شراب را من بسلامتی او می نوشتم. این بگفت و جام شراب را بسر کشید جام دوم را کورس از دست ساقی دریافت نمود و او هم بعد از اظهار امتنان از سیا گذار و معرفی او بدوستی خودش جام شراب را بسلامتی سیا گذار نوشید.

دور اول تمام شد و دور دوم شروع گردید - کورس دیگر شراب نخورده
 و به همان جام اول اکتفا نمود ولی دیگران بدور سیم و چهارم قناعت نکرده این
 قدر شراب نخوردند تا از حالت طبیعی خارج گردیدند باوقوه تمیز خوب و بد و مال
 اندیشی در آنها نماند عقلشان زایل گردید و در هر کسی عالی طلوع کرد
 یکی می خندید و دیگری گریه می کرد و یکی بدیگری اظهار مهربانی می نمود . در
 آن میان بهرام هم که جزو مستان بود سر پا ایستاده بطور غضب و خشم بطرف کورس
 و سیاگزار نظری کشید می نمود و می دید که سیاگزار به کورس اظهار مهربانی
 می کند و کورس هم اگر چه بهوشیار است ولی با او همراهی ننموده جواب
 های محبت آمیزی اما آمیخته با کراهت طبع می دهد و نگاه های دوستانه که
 آمیخته با تاثر است بسیار می نماید - و آن به آن آثار کینه و عداوت
 در بشره و صورت بهرام ظاهر تر می شد و آتش حسد در کانون سینه اش مشتعل
 تر می گردید تا بعد از نیم ساعت سیاگزار بطرف او نگاه کرد و رنگ
 و روی سیاه و چشمان سرخ شده اش را دیده گفت : شاه زاده بهرام
 شما را چه می شود چرا سر پا ایستاده اید بیایند بشینید و بسلامتی دوست تازه
 من کورس جام شرابی بنوشید

بهرام و دیگر نتوانست خشم و غضب خود را جلو گیری نماید و ملاحظه این که
 سیاگزار پسر شاه و از تمام شاه زادگان محترم تر است ننموده جواب داد
 و دست شما بشمار زانی من هرگز بسلامتی او شراب نخواهم نوشید و
 خود را مثل شما دوست یک نفر جوانی که آشنائیش با شبان زادگان بیشتر
 است تا شاه زاده گان نخواهم نامید همان تو این اول که به من وارد
 آوردی و یک نفر را که دیر و زوگوسفند چرانی می نمود بر من مقدم داشتی پس

دیگر توپین ثانوی لازم نیست - بهرام از اثر شراب بکلی از خاتمه کار و نتیجه کلمات خود بی خبر شده کم کم صدای خشن خود را بلندتر می نمود تا در آخر که با صدای بلند که علاوه بر خشونت طبیعی از اثر مستی گرفته شده و بر خشونت آن افزوده بود گفت من آن کسی را که شما دوست میدارید تحقیر می کنم و او را خیلی پست تر از آن می شناسم که بسلاستی او شراب بنوشم -

صدای خشن و کلمات درشت بهرام تمام اهل مجلس را متوجه خود ساخت و همه شاه زاده گان و بستگان خانواده سلطنت را از این سخنان حالت حیرت و تعجب دست داد و یک مرتبه وضع مجلس تغییر نمود! از طرفی سیاگزار متغیر و غضبناک گردید گفت که بهرام بیخ دانستی چه جسارتی در حضور من نموده و چگونه من و یک نفر از نزدیکان شاه که تازه خود را با حضرت سفارشش آورا نموده و احترامش را لازم شمرده است بی احترامی کردی - گویا مستی طوری تو را مغرور کرده است که نمی دانی در کدام مجلس واقع شده! و در حضور چه کسی هستی! گویا خیال کرده که با جوان های مملکت آریانشسته و هر چه دلت می خواهد می گویی و در حضور مردمان آریا بدستی می کنی - هنوز صحبت سیاگزار تمام نشده بود که کورس هم برخاسته رو به بهرام نموده گفت اگر خیلی زو قاتان تلخ شده است و مرا زیاده حقیقت بیشتر بد بسم الله قدم پیش نذارید تا من و نوشمشیر را در میان خود حکم قرار دهیم و نوشمشیر خود را از خلاف کشیده بدیوار تکیه نموده مثل کسی که دیبای جناب باشد با بهرام که مستی و غضب او را از حالت طبیعی خارج کرده بود بدون این که مفسده حرف خود را مانعت شو و گفت اگر این شاه زاده را اشاره بسیاگزار گرفته بود تو دور از قبل بجزای خود رسیده بودی و دیگر این مجلس را نمی دیدی فقط من احترام او تو را زنده گذاشته و حالا دیگر کارهای خودش و توپین های که از من کرده باش

شد که من احترام او را بر خود لازم ندیده و خون تو را در حضورش بریزم این بگفت
و کتاره خود را از غلاف کشیده بطرف کورس رفت و کتاره را بسر کورس تواله نمود
کورس شمشیر خود را چنان به کتاره بهرام زد که کتاره از دست بهرام بیرون آمده
در چند قدمی بر زمین افتاد . اهل مجلس تا ناگه برخواستند و بیخ نمی دانستند که جهت
این واقعه غیر مترقبه غیر متوقعه چه بوده است صدای قیل و قال بلند شد . سیا
گزار نوکر پا و پیش خدمت های خور و اطلبیده و بهرام را در حالیکه کورس
او را گرفته بر زمین زده بود از مجلس بیرون بردند . و مجلسی که نیم ساعت قبل
با کمال گرمی صدای ساز و آواز از آن بلند و بساط عیش و عشرت در آن گسترده
شده یک مرتبه سر و شده و آثار که ورت در اهل مجلس آشکار گردید .
و این واقعه طوری بسرعت واقع گشت که اهل مجلس ندانستند خواب بود یا خیال
و جواسس شان بکلی متفرق و یک سکوت بهت آمیزی مجلس و مجلسیان را
فرگرفت فقط کورس بود که از موضوع و محمول قضیه آگاه و علت و سبب
این واقعه غیر منتظره را می دانست و لازم دید که در این موقعه سیا گزار را بحال
طبیعی باز گرداند و بعضی صحبت با پا او بکند لذا حقه از جیب خود بیرون آورده
قدری از مجوی که در آن بود به سیا گزار خورانید و بعد از چند دقیقه سیا گزار
بکلی از حال مستی خارج گشت . همین که او هشیار گردید کورس آهسته پا و
حالی کرد که مایل است قدری تنها باشند . سیا گزار بر خواسته رو بابل
مجلس کرده و گفت آقایان این جوان بی ادب یعنی بهرام عیش ما را ضایع
کرد و حال ما را بهم زد و بنا بر این خوب است ما هم این مجلس را که خیلی سرد
و بی مزه شده است بهم زده به منازل خود برویم .
این بگفت و دست کورس را گرفته از اطاق خارج گردید و سایرین هم از

عقب آنها از اطراف بیرون آمده بعضی بقصرهای داخل باغ و بعضی دیگر به
 چادرهای خارج باغ رفتند - قریب نصف شب است و تازه تاریکی
 غلیظ سرشب بواسطه نور ضعیف ماه که در حالت تریج و نیمه روشن طالع گردید
 است قدری از سیاهی خود کاسته و از خلل درخت های اطراف خیابان سمت
 جنوب باغ که سر بهم داده اند روشنائی سفید رنگ رفیق قمر در روی سنگ
 فرش های خیابان تابیده و لکه های سفید کوچک و بزرگ اما دور از هم جدا
 نموده هوا در نهایت سکون و آرامی است شاخ و برگ های درختان ابداً
 حرکتی ندارند و صدائی شنیده نمی شود مگر صدای پای دو نفر که با قدم های
 کوچک و بطی پایک دیگر راه می روند و مشغول صحبتند - یکی از آنها کورس
 و دیگری سیاگزار است که در باب واقعه یک ساعت قبل صحبت می دارند
 کورس تمام جزئیات کار شاه را برای سیاگزار نقل کرده و نیز گفته است که پامر
 خود شاه کاغذی در باب اسپنوی نوشته و همچنین دلایلی که در باب شرکت
 شاه در اقدام چند روز قبل بهرام داشت برای سیاگزار گفته - حال
 سیاگزار میگوید من بچو صلاح می دانم که شما بفارس بروید و در این جا
 نباشید بجهت این که پدرم چندی است اخلاش تغییر یافته و غالباً بیک
 خیال واهی اقدام به یک کاری میکند و بعد از او پشیمان میشود - باین
 که ده سال قبل هر قوی که می دادند و هر حکمی که میکردند خودش از رای خود صرف
 نظر می نمود و کسی را جز آن تخلف بود ولی چندی است حاش تغییر یافته
 حکمی را صبح میکند عصر او را منسوخ می کند و شب از قوی که روز داده پشیمان میگردد
 باین وصف مانند شما در اینجا صلاح نیست و باین او نامی که بر علیه شما در
 کله شاه جای گیر شده است هیچ وجه نمی توان مطمئن بود - کورس اول

سیاگزار را همین صبح دید و بیخ جوابی برای دلیل های آن نیافت که به سبب آن
توقف خود قرار دهد مجبور شد که مکتوبات قلبیه خود را با سیاگزار در میان گذاشته
آن چه در دل داشت و او را از مسافرت منع میکند بگوید . لذا سبب را
این طور عنوان کرده گفت : بی من هم صلاح را در مسافرت و رفتن بفارک
می دانم و پدرم هم این طور صلاح می داند ولی آیا اگر من ازین جا بروم بهرام
بمقصود خود نایل نخواهد گردید

سیاگزار گفت من گمان نمی کنم که شما این قدر لجاجت باشید که در راه عداوت
با یک نفر از خطری که جان شما را تهدید می کند پاک نداشته و محض اینست که
با او عداوت بخرج بدهید و از رسیدن بمقصودش باز دارید خودتان را در
معرض هلاکت و خطر اندازید . کورس ازین حرف ملتفت شد که سیاگزار
مقصود او را نفهمیده است لذا مطلب را قدری واضح تر بیان کرد و گفت
من ابد اخیال عداوت با بهرام نداشته و ندارم اوست که با من بنای
و دشمنی را گذاشته و فعلاً هم من با او قصد بدی ندارم ولی سیاگزار
گفت ولی چه کورس حرف خود را امتداد داده گفت ولی من از
اسپنوی نمی توانم صرف نظر کنم چرا که او را دوست دارم - سیاگزار
گفت اما عقل شما حکم می کند که جان خودتان را حفظ کنید

کورس جواب داد بی عقل این طور حکم می کند و من هم تصدیق دارم ولی اگر در
عمر خودتان یک مرتبه عاشق شده و لذت عشق را چشیده باشید می دانید که
عشق بعقل حکومت دارد - سیاگزار گفت من عاشق نه شده و این حس
قلبی تا کنون در من پیدانه شده است اما شما را هم درین باب نمی توانم
ملامت کنم چه که در باره چیزهای که نمیدانم حکم کردن نمی توانم - سیاگزار

بعد از این سخن قدری تامل نموده حرف خود را این طور امتداد داد: که من
 متعهد میشوم تا یک سال اسپنوی را نگذارم به کسی شوهر دهند و بعد
 از یک سال هم اگر شما بایضا آمدید بهر سعی که از دستم برآید در راه انجام
 مقصود شما بعل بیاورم کورس دست خود را به پیشانی گذاشته مثل کسی
 که می خواهد مطلبی را بخاطر بیاورد و یا در امر مهمی منسکر کند بقدر چند دقیقه به همان
 حال ایستاد و از راه رفتن یا زمانه و بعد سر بلند کرده گفت آیا شما قول میدید
 که تا یک سال دیگر اسپنوی را مجبور بقبول از دواج نسازند؟ سیاگزار
 گفت مجبور! من می گویم اگر خودش هم با کمال میل حاضر شود من تا یک سال
 نخواهم گذاشت او شوهر کند - کورس گفت بسیار خوب حالا دیگر رفتن
 برای من آسان شد و مصمم شدم که بروم امانی و امید که اجازه گرفتن از
 شاه هم در باب مسافرت من کار آسانی نیست چه که خیالات ایشان
 درباره من معلوم است - سیاگزار فکری کرده گفت بلی صحیح میفرمایید
 ولی در این باب تدبیری بخاطر من آمده: که شما با اسم مسافرت اکباتان
 از این جا بیرون آید و بهین اسم جناب کامبوزیا و خواهرم مانند آن
 برای شما اجازه بجهتند البته شاه اجازه این مسافرت را خواهد داد و من
 هم چون باید که با کباتان رفته و از آن جا بجل سموریت خود بروم با شما
 همراه خواهم بود بعد از آن که چند روز و آنجا با هم مانند شما با هم با اسم
 شایسته ست از شهر خانی شده بفارس بروید - کورس این رای را
 پسندیده و بنامش که بهین اسم رفتار شود - بعد سیاگزار موضوع صحبت
 را تغییر داده گفت راستی اخلاق شاه خیلی نگرانی من گردیده و
 برای امر او شاهزاده کان تولید رحمت نموده است با وجود اینکه تمام وزراء

امرای حالیه بایک صمیمیتی بجا نواوه ما خدمت می کردند امروز همگی متنفر شده
از خدمت دل سرد شده اند و بیخ کدام بد دوستی و دشمنی شاه اطمینانی ندارند و
طبیعی است در این صورت کار مملکت و مملکت داری چه قدر سخت خواهد شد
و دل بهجوار با این که نهایت ترس و وحشت را از دولت ایران داشتند
و همیشه برای تجدید سعوت و دوستی با ما ما مورین سیاسی آنها به مملکت ما
می آمدند و ما هر وقت که می خواستیم ما مورسی برای این کار میفرستادیم
امروزه آن وحشت و ترس بجای زایل شده دولت لیدی همه ساله برای
عرض دوستی ما مور مخصوص می فرستاد - و امسال از طرف دولت ایران یک
نفر از محترمین را خواسته است معلوم است که این مطلب هم سری آن دولت
را با دولت ما میرساند و حق هم دارد چه که او از قراری که ما مورین غیر رسمی
ما از آن مملکت اطلاع می دهند اقوای زیادی تهیه نموده و قشونش مرتب
و مملکتش منظم است -

کورس جواب داد من عجالتا حواس آنکه داخل مذاکرات سیاسی شوم ندارم
ولی البته می دانید که تمام این خرابی با در مملکت ما علتی جز تغییر اخلاق شاه ندارد و
کلیتاً در مملکت ایران بر خلاف بعضی از ممالک چون تمام اختیارات و دوست شخص
سلطان است حیات و حیات مملکت بسته به کفایت و عدم کفایت سلطان است
من عجالتا کاری با حال حالیه مملکت ندارم ولی میخواهم عرض کنم که تغییر اخلاق
شاه که بجای بر خلاف سابق و اسباب این همه خرابی شده علتش شرب مسکر
است - و دوستی من با شما من حکم می کند که عرض کنم شما در شرب مسکر
افراط می کنید و این کار در آئینه برای زندگانی شما بلکه برای تمام مملکت ایران
ضرر خواهد داشت -

چنانکه الان می بینید مداومت در این عمل چگونه خیالات شاه را مشوب
و تولید سوژن و خیالات واهی در و مانعش نموده و زندگانی و عیشش را
بهم زده و در مملکت هم اثر خود را ظاهر ساخته و خرابی از هر طرف شروع
شده است - من سرشب که بشما نگاه می کردم و در حال سستی مشاهده
می نمودم تا سفت می خوردم که مثل شما کسی که عاقل و چیز فهم است و در همه
جاسعی میکند که کاری بر خلاف انسانیت از او صادر نشود چرا باید با دست
خود خود را از عقل برمی ساخته در معرض آن در آورده که کارهای بی قاعده
کرده و اقداماتی بکند که هرگز در حالت بهوشیاری آن اقدامات را نمی
کند بلکه اگر از کس دیگری آن کارها سر بزند با و ملامت می کند -
سیاگزار گفت چیز تازه فرمودید که من تاکنون از کسی نشنیده ام چه که
تمام روحانیون و سیاسیون ما مشغول اینکار هستند و من تا حال از
کسی نشنیده ام که ندستی از شراب بنماید - کورس گفت شما کارندان
باشید باین که کسان دیگر هم این کار را میکنند بلکه در عرایض من وقت
فرمایید و به بینید صحیح میگویم یا نه ؟
صحیح است شراب را یکی از سلاطین مقتدر سلسله جمشیدیان که مربوط با روحانیت
هم بوده است اختراع نموده و تاکنون هم کسی بر ضد آن حرف نخورده است
ولی به بینید مضرات آن چه ؛ و چه قدر در موضوع این مسکرا شتباه کاری شده
است - در اول اختراع شراب که مردم کیفیت از او دیدند و بهت
برق این عمل در ایران شایع شد و تمام طبقات در عرض دو سال طریقه
درست کردن آن را یاد گرفته و مشغول خوردن آن شدند یک شتباه
بزرگی را باعث گردید که مردم گمان کردند و شیامبدل به بهشت شده

و مرگ از میان برخواستند از قضا چند سال هم کسی نبرد و مردم این مومنان
 مرا یقین کردند و شاید بزرگ آن راهم پیدا شدن شراب دانستند غلب
 تا کستان های ایران وقف خم های شراب گردید و چون در آن زمان
 پی در پی فلاسفه اختراعات تازه می کردند و از کشفیات آن با فواید کلی
 مردم رسیده بود از قبیل کشف فواید آتش و استعمال آن در احتیاجات زنده
 گانی و کشف آهن و استخراج آن از سنگ و غیر از این با از کشفیات که تکی
 به زندگی و تعیش مردم خدمات شایان کرده بودند

در شراب راهم ازین قبیل دانسته و دارو های مسکرو دیگر هم پیدا کردند تا کم کم
 دماغ با مختل گردید و مخصوصا شراب مسکرو استعمال دارو های گوناگون در
 فلاسفه که با النسبه قوه فکریشان لطیف بود اثرش بیشتر شد و فلسفه
 مبدل بسفسط گردید و در سایرین هم اثر کرد و غالب اهل حکمت از کار
 دست کشیده مشغول خیال باقی و ببقیده خود خوش گذارانی شدند.

و همین مطلب باعث شد که سلطنت (۵۰۰) ساله بمشیدیان (آجامیان)
 بواسطه مار دوشان منقرض گردید و این عادت باز هم در ایران شایع است
 و چون مطبوع طبایع است تا کنون روحانیون و سیاسیون ما بفرمضرات
 آن بیفتادند یا خواسته اند بیفتند - باری غرض من از این سخنان
 این است که شما منت منت مضرات آن شده و دیگر در استعمال آن افراط
 نفرمائید حال خواه دیگران این حرف رازده باشند یا نه و خواه این
 کار در میان بزرگان شیوع داشته باشد یا در میان اراذل چه که در
 کار بدی باشد به کثرت تمکین آنکار خوب نمیشود و باید کسی که مضرب
 فحشید ترک کند - سیار از آن گفت صحیح بود و اینها را شمارا تذکره است

و امیدوارم که فکرهای تازه شما که اساسش بر تقلید دیگران گذاشته نشده
 و بنگی از روی عقل و بصیرت فطری و جبلی است خدمات بزرگی به پارسیان
 و بسا برای ایرانیان بنماید - من از این ساعت بشما قول میدهم که بعد
 از این مست نشوم و کلمه از روی بی شعوری کسی در مجالس از من نکشند
 ولی باید یک دلیل فلسفی طبی در ضرر شراب بعد از برای من بگویند حال
 خوب است برویم و قدری استراحت نمایم - کورس جواب داد شما
 بفرمایید بقصر بروید من در باغ قدری گردش نموده بعد به خمیه پامی خارج قصر
 خواهم رفت -

بالاخره سیاهگزار خدا قلمی نموده و رفت - و کورس هم وارد خیابان باریکی
 که به طرف مغرب باغ می رفت و منتهی به چمن کوچکی میشد گردید و با کمال
 تاملی بنا می راه رفتن گذاشت تا به چمن رسید و در گوشه از چمن بدخت بیدگی
 تکیه کرده نشست - و از میان درختان خیابان باریکی که از سمت
 مغرب چمن مقابل همان خیابان که کورس آمده بود امتداد یافته و بقصر
 آرتیمبارس منتهی شده بود بطرف قصر منور چشم دوخته مثل این بود که منتظر
 کسی است یا احتمال می دهد که معشوقه اش باین جا خواهد آمد چنانکه چند
 دقیقه نگذشت که این احتمال وقوع یافت - و از بیت قدیمی چمن صدای
 پائی شنیده شد که با کمال آرامی به چمن نزدیک می شد و طوئی نکشید که قامت
 معتدل و اندام موزون اسپینوی بالباس شرب از پائین چمن نمودار گردید -
 و پله های کوتاه چمن را که پیش از سه عدد نبود پیچیده و کفش های ظریف
 خود را بروی سبزه های چمن گذاشت - آمدن کورس به این مکان
 نه از روی مواعده و بناگذاری سابق بود بلکه فقط برای این که پنجره های

اطاق او را از دور نگاه کند باین جا آمده و محرش تنها شاید اثری بود که مخصوص عشاق است - بنابراین از این اتفاق چه قدر کورس خوش وقت شده و چه حالی با دوست داد؟ قارئین محترم خودشان تصور فرمایند کورس همان طور که نشسته بود نشست که بیدار معشوقه اش چه می کند و کجایمی خواهد برود باین که از زمین اسپنوی حالی با دوست داد که اگر آن حال وجود صورتی پیدا می کرد و کورس توانائی آن را داشت که حال خود را بیان کند این شعر در پرده های گوش اسپنوی منعکس میگردد -

از دور آدمی و من از خود بدر شدم

گوئی کزین جهان به جهان دگر شدم

خلاصه اسپنوی در ده قدمی کورس بدرختی تکیه کرده ایستاد و از خلال شاخه های درخت مشغول تماشای ماه گردید و نور ماه به صورت سفید رنگ او تابیده بود و کورس او را می دید ولی چون کورس در سایه درخت بود اسپنوی او را نمی دید خلاصه این دو عاشق قریب نیم ساعت در سر زمین چمن بنیال یک دیگر بودند اما هیچکدام از خیال هم خبرنداشتند - گاهی کورس قصد می کرد که اسپنوی را از حضور خود خبردار نماید ولی نه زبان را یاری حرف زدن بود و نه پاره قدرت حرکت - تا اسپنوی سکوت را بهم زده با صدای نازک و مؤثری که مخصوص زنان است بنای زمزمه را گذاشت و با آهنگ پستی مشغول شعر خواندن شد - معلوم است اشعار اسپنوی در سامعه کورس چه اثری خواهد داشت و چه حالی از شنیدن آن با دوست خواهد داد؟ تا باین شعر رسید

تو صاحب منصبی از حال مسکینان چه می پرسی

تو خواب آلوده از چشم بیداران چه می دانی

کورس و بگر طاقت نیاورد که ساکت نشیند و معشوقش را ولوده قدم از خود دور به بیند - ولی از طرفی می ترسید که اگر خود را ظاهر سازد در اول امر اسپنوی او را شناسد و وحشی عارض وی گردد -

و از طرفی جمال معشوقه و صدای موثر وی که معلوم بود از روی عشق و محبت است قدرت تکلم برای کورس نگذاشته بود - می خواست حرف بزند ولی نمی دانست چه بگوید - و نمی توانست زبان را حرکت دهد تا بعد از مدتی توانست یک کلمه حرف زده و بگوید - خانم شما در این جا چه می کنید؟ اسپنوی که غرق دریای خیال بود و در عالم خیال بر صورت معشوق خود نمی دید و در اشعارش فقط صورت خیالی کورس را مخاطب می ساخت عوض اینکه در این دل شب و چمن دور از قصر که وجود کسی در آنجا محتمل نبود ترسیده و وحشی عارض او شود - ابداً و ایهمة نکرده و مثل این بود که از حضور کورس در این جا خبر داشته است و تنها چیزی که بر لبی خبری او دلالت داشت این بود که حیا و خجلت عارض او شده و عارزش را گلناری نمود و معلوم بود که از زمزمه خود در حضور کورس خجل شده است و با صدای آهسته که اثر حیا از او آشکار بود گفت : شما بهتر می دانید -

کورس این جواب را که در معنی دلالت داشت به این که عشق کورس اسپنوی را باین جا آورده است شنید برخواست بطرف اسپنوی رفت و دست او را گرفته فشار می از روی محبت و عشق داده گفت - اسپنوی عزیز من فقط برای اینکه این چمن نزدیک منزل تو بود باین جا آمدم و هیچ گمان نمی کردم که بخت من اینقدر با من مساعد باشد که در این وقت شب بلاقات تو فانیق شوم و تو را در این جا به بینم حال بگو به بینم تو در این وقت برای چه

بایجا آمده و چه چیز باعث شده است که تو عوض خواب و راحت از قصر خارج شده و در باغ قدم میزنی - اسپنوی گفت - شاهزاده باعث آمدن من باین مکان همان چیزی است که تو را بایجا آورده و در سر این چمن مقیم ساخته است - نیم ساعت قبل به خواب گاه خودم رفتم که راحت کنم ولی خیال نگذاشت که خواب بروم و مجبورم ساخت که از قصر خارج شده در میان باغ گردش کنم -

کورس مقصود اسپنوی و کنایه های بهتر از تصریح او را فهمیده ولی دلش نخواهد بیش از این با از این گونه کلمات از معشوق خود بشنود - بلکه مایل است آن چه به کنایه شنیده صریح آن را هم معشوق بر زبان آورد لذا خود را به ندانستگی زده گفت - خانم شما که بچه الله اسباب همه گونه آسایش خیال و راحت برایتان فراهم است برای چه باید این طور دل تنگ باشید و نتوانید راحت بخوابید -

اسپنوی بالجه که درخواست و التماس از او هویدا بود گفت : شاهزاده گمان نمی کنم شما از حرف های من مکنونات قلبیه و علت پریشانی خیال را نفهمیده باشید یا از بشرة صورت سر باطنی و خیالات درونی مرا ملتفت نه شده باشید دیگر این فرمایشات برای چیست ؟

کورس از شنیدن این سخن ملتفت شد که شدت محبت او را از ملاحظه معشوقه باز داشته و در سخن گفتن و تجاہل زیاد روی کرده است چه که زن های نجیبه هر قدر هم عشق یک نفر مرد در دل آن ها زیاد باشد باز نمی توانند صریحاً آن چه در دل دارند بگویند و عشق خود را بطور و صوح اظهار نمایند چه چیا که در زن نجیب یکی از محنات است و همواره مانع از اظهار عشق و

محبت است و تنها چیزی که حیار از میان می برد و بر او غلبه کرده و معدومش می سازد شهوت است و وقتی که شهوت بجای غالب گردید و صفت حیا در وجود زن کم یا معدوم گردید دیگر او را نمی توان عقیقه خواند.

لذا کورس طرز صحبت را تغییر داده گفت : خانم لازم بود که من خدمت شما رسیده و بفریخت چند کلمه با شما صحبت کنم و نمی دانستم بچه وسیله تنها با شما ملاقات کرده مطلب خود را بگویم حالاکه از حسن اتفاق در اینجا خدمت شما رسیده ام خوب است مطالب خود را بگویم - اسپنوی گفت بفرمایید.

کورس گفت خانم من از وقتی که شما را دیده ام محبت شما در دلم جا گرفته و هر روز این محبت بیش از روز سابق بوده و روز بروز زیادتر می شود. و من درین عالم بایل نیستم که با زنی غیر تو عمر خود را بسر برم - آیا شما هم بایل باین مطلب هستید و حاضرید که بیج مروی را جز من شریک خود قرار ندهید؟ خانم از شما معذرت میخواهم ازین که این طور بی پروا صحبت کرده شما را اذیت می کنم ولی می دانید که برای اطمینان قلب من لازم است که این مطلب را بگویم و در جواب حرف خودم جز یک کلمه بی از شما نمی خواهم.

اسپنوی از حیا و خجالت رنگ صورتش گلناری شده گفت : بی حاضر من ولی کورس گفت ولی چه فقط رضایت تو را من و این خصوص می خواستم و به شما اطمینان می دهم که به هر طور هست من موافق این مطلب را رفع و برعایتی که در جلو این مقصود واقع شود از میان بروم شما از طرف بهرام بنکه از طرف شاه هم مطمئن باشید که اگر تمام همشان را مصرف کنند و نخواهند مانع از این کار شوند من بیاری اور کمزور نخواهم گشت حال مطلب دیگری لازم است که بشما عرض کنم و او این است که برای شخص

من مانند در اینجا اسباب خطر است و لازم شده است که با کلماتان بروم
 و از آنجا هم بفارس مسافرت کنم اسپنوی نگذاشت کورس حرف خود را
 تمام کند و درست او را گرفته نگاه می بصورت او نموده گفت: شما بفارس
 بروید؟ از این جا دور شوید؟ آن وقت کورس دست اسپنوی
 را که در دست داشت فشاری داده با کمال متانت و وقار گفت عزیزم
 شما حق دارید که از رفتن من غمگین شده و احتمال بد دهید که بعد از رفتن من شما را
 مجبور کنند به کاری که از او نفرت دارید ولی من بشما اطمینان می دهم که
 من مال تو و تو مال من باشی و احدی نتواند میان من و تو جدائی بنهد از
 چنانکه گفتم من باید بروم و تا یک سال دیگر انشاء الله خواهیم آمد و مقصودی
 را که داریم انجام خواهیم داد.

اسپنوی گفت بر فرض اینکه من طاقت داشته باشم که یک سال با جدائی
 بسازم ولی بعد از رفتن تو چه طور ممکن است که مرا راحت بگذارند کورس
 گفت مطمئن باش که من اسپابی فرابم کرده ام که تا یک سال با تو کار نداشته
 باشند و بعد از یک سال هم من با هر تریقی که باشد باین جا خواهم آمد ولی
 مسئله رفتن من بفارس باید مخفی باشد باری این دو نفر عاشق مدتی
 با یک دیگر مشغول صحبت بودند از بهر بگری سیر نمی شدند تا وقتی ملتفت شدند
 که سفیده صبح از طرف مشرق ظاهر شده و عنقریب است هوار روشن شده
 ساکنین قصر بانظار طلوع آفتاب بسر بام ها بر آیند و همیای ستایش نورشید
 شوند لذا از بهر بگری وداع نموده هر یک بطرفی رفتند.

فصل هجدهم در تبارکاتان

چنانکه گفتیم کورس عازم حرکت گردید و تمام خیرخواهان صلاح او را در مسافرت دیدند کامیونریا و ماندان هم بعد از آنکه برای مسافرتی در نزد سیاه گزار از بهرام شفاعت کردند و او را از حبس خارج ساختند نزد شاه رفتند بعد از اصرارهایی زیاد اجازه گرفتند که کورس را بر داشته با کباتان برود و قرار روز حرکت را پنجم ماه اسفند ماه قرار دادند.

لذا کورس از میتر اوات و اسپا کو پدر و مادر خوانده خویش وداع نموده و مبلغ چهار صد واریک (اشرفی) به آنها برای مخارج یک ساله داد و با مادیش بحرمانه قرار گذاشت که هر وقت اسپنوی برای او نامه نوشت و با او نامه را گرفته در جوف نامه خود گذاشته بکیو بدد که او بکورس خواهد رسانید و نیز با رباکس را دیده و با او هم بعضی صحبتها نموده و بعضی قرارها گذاشت و مخصوصاً خواستش کرد که بعد از رفتن او حتی الاسکان نامه بنویسد و بعضی خبرها بدد.

خلاصه چند روز هم کورس مشغول این ترتیبات بود تا صبح روز پنجم اسفندماه قدیم رسید و هر کس در جای بلندی از پشت بام یا دتیه یا در به طرف مشرق نموده بافتن شرقی چشم دوخته منتظر طلوع خورشید بودند. و در این وقت کورس و سیاه گزار هم در پشت بام قصر فریبرز بودند تا آفتاب از پشت کوه

های شرقی قراقان اولین تیغ های خود را به طرف زمین فرستاد و کوه نابی
 طرف مغرب را ظلمانی رنگ نمود و بلخ با و درخت های قصر و اطراف قصر روشن
 گردید . بعد از آنکه این دو نفر از کار ستایش فارغ شدند سیار گزار رو به
 کورس نمود تبسم کنان گفت گمان می کنم شما امروز خیلی مایل بودید که خورشید
 از طرف مغرب طلوع کند و به آن طرف نگاه کنید . کورس هم تبسمی نمود
 گفت گمان می کنم وقتی برسد که این فرمایشات شما را عیناً بشنایم پس تبسم
 سیار گزار گشت من که در نه دم بمو چیزی نمی بینم و گمان می کنم که بعد ما هم حضرت
 عالی نتوانید در این باب چیزی بگوئید . کورس گفت این طور نیست بلکه
 بعکس من از شما آنچه می فهمم که عنقریب یک حس دیگری بر احساسات شما
 افزوده خواهد شد شاید هم دلخترهای سفید پوست ییدی موفق شوند باین که
 این حس را خواهی نخواهی بیدار نمایند و شما هم هیچ نتوانید جلوی گیری کنید
 سیار گزار گفت عجالتاً که شما جوابی برای حرف من ندارید تا بعد چه شود .
 خلاصه کورس و سیار گزار صحبت کنان از بام قصر پایین آمده حضور شاه رفته
 خدا حافظی کردند و از درب باغ خارج شدند . و وقتی رسیدند که کامبوزیا
 سوار اسب شده و پهل نفر از سوارهای پاری که همی مسلح بودند با او سوار
 شده و مانند آن هم سوار تحت روانی گردیده و پنجاه نفر سوار مدی هم همراه او
 بودند کورس و سیار گزار هم با سب های خودشان که در ب باغ نیکه داشته
 اند سوار شده دو سبست نفر سوار سیار گزار هم از عقب آنها روان شدند .
 البته قارئین محترم می دانند که قصر آرتیبارس در طرف مغرب باغ واقع شده و
 مسافرن ما باید از جلو خروجی آن قصر عبور کنند بی همین طور است و چند قدمی
 که مسافرن راه میروند جلو خروجی رسیدند . پنجره های قصر بجای است .

و کورس نمی تواند داخل اطاق بار را به بیند ولی به یکی از پنجره ها چشم و خسته
 و هتئ اسب را قدری کشیده که آهسته تر راه برود هر چه اسب به آرامی راه
 برود یک دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید که از جلو خروجی می گذرد و بلی اسب
 از جلو خروجی گذشت ولی کورس به عقب سر خود نگاه می کند و نقطه نظرش همان
 پنجره است آیا در پشت پنجره کسی است؟ و این نگاه بار می بیند یا آنکه نگاه
 های حسرت آمیز کورس مثل اغلب کارهای عشاق بی نتیجه و بی ثمر است؛
 اسپنوی مشوقه کورس از معشوق خود غفلت نداشتند از پشت پنجره چشم
 های سیاه درشت معشوقش که نگاه های حسرت آمیز خود را به پنجره دوخته است
 نگاه می کند و می گوید:

در رفتن جان از بدن گویند به نوعی سخن

من خود چشمم خواشتم دیدم که جانم میرو

همین که نزدیک شاه کورس از نظر غائب شود پنجره باز شد و اسپنوی چون ماه
 شب چهارده که از عقب خورشید و رافق نمایان شود از پنجره سر بیرون
 آورده و بطرف کورس که هنوز به عقب خود نگاه می کرد متوجه گردید و با حرکت
 دستمالی سفید که در دست داشت با او و او را ع کرد.

و کورس هم به برداشتن کلاه با و جواب داد بلی این دو نفر عاشق باز یکدیگر
 را دیده و با هم خدا حافظی کردند - ولی آنسوس که عم این دیدار خیلی کوتاه و پیش از
 چند ثانیه نبود چه که در همان وقت بجای رسیدند که راه اکباتان بطرف
 جنوب قصر بیخ خورده در دیوار سیاه اسپنوی و کورس حایل گردید و اسپنوی آهی
 کشیده گفت آه رفت؛ و آن چشم های تشنگ و قامت موزون از
 نظرم غائب شد !!! حال خوب است اسپنوی را بگذاریم به فراغت

در میان قصر بفر حال خود باشد و با کورس و سیاگزار همراهی کرده با ایشان
 با کباتان برویم - بلی کورس و سیاگزار همواره نزد یک یک دیگر
 راه می رفتند و بهم صحبت می کردند چه که سیاگزار بعلاوه این که از اول که
 کورس را دیده بود او را دوست می داشت کمالات و اطلاعات کورس هم
 مزید بر علت شده و همیشه میل داشت که با صحبت کند و کورس هم همین طور
 از اول او را دوست داشت و نجات یافتنش هم از دست بهرام توسط
 سیاگزار دوستی او را بیشتر نموده بود -

در بین راه کورس از سیاگزار از تاریخ مملکت لیدی و موقعیت آن مملکت
 سؤال نمود سیاگزار جواب پائی داد که بنظر کورس برای یک نفر شاه زاده
 که شاید بعد از نام امور مملکت بدست او خواهد افتاد خیلی ناقص بود ازین جهت
 کورس شروع بصحبت نموده و اطلاعاتی که لازم می دانست برای سیاگزار بیان
 کرد و مختصر آن اطلاعات این بود : لیدی نام یکی از طوایف کوچک قبیله
 ارین است که در اناطولی (آسیای صغیر) در کنار نهر ماند رساکن بودند و
 این طایفه مشوبند به یکی از حکم داران قدیشان که لیدیوس نام داشته و بمرد
 زمان این طایفه با هم او موسوم شده اند و این قوم بر سایر ساکنین اناطولی
 مزیت پیدا کردند و بر کنار رود هر موس (نزدیک شهر از میر حالیه) هم ساکن
 شده شهر Sardes را که پای تخت عالییه این مملکت است
 بر روی تپه بنا کردند - و اگر بخواهیم محل این شهر را نسبت با کتابان ملاحظه
 کنیم باید این طور بگوئیم که پای تخت لیدی یعنی شهر سارد تقریباً بقدره
 درجه از مغرب اکتان بطرف شمال مایل است و از اکتان تا آنجا بخط
 سقیمه مقدار ۳۰ فرسنگ مسافت است کلام کورس که باین

جا رسید - سیاگزار از کمالات کورس متعجب شده و از اطلاعات او متحیر گردید
 گفت شاهزاده شما با این اطلاعات سزاوار آن هستید که اهل فارس شما را
 پرستش نمایند - کورس گفت من خیلی مایل آن هستم که بتوانم خدمتی با بانی
 فارس بنمایم بلکه من اگر بتوانم در آتی سعی خواهم کرد که فارس و مدواری قوه
 و قدرت شده به تمام همسایگان خود مزیت پیدا کنند - بعد از گفتن این جواب
 باز دنباله صحبت خود را گرفته گفت - امانی سار و مشغول تجارت شدند و کم کم
 تمولی پیدا کرده شهر سار و بر عظمت خود افزودند - ضرب سکه از اختراعات
 این طایفه است و در موسیقی مهارت کامل داشته اند و اکنون کامل تر گردیدند
 و بر بلی در آنجائی سازند که بیست تار دارد - و نوازنده های خوب از
 زمان خوش شکل در شهر سار و بست - باری در این اواخر حکم داران
 مقتدر در میان آن ها پیدا شد از قبیل *Thyrus* و *Ardys* و *Alyates*
 و *Sadyates* و *Alyates* و *Ardys* و این ها بر تمام طوایف قطعه اناطولی از یونانی و ساسانی و آری
 استیلا یافته و همه اقوام آن جا را مطیع ساختند و اکنون حکومت لیدی در
 کمال اقتدار است - این دولت در زمان جد شما که با هم شما موسوم بود
 یعنی سیاگزار (کی آرش) با دولت مدجنگ کردند و همان جنگ باعث شد که
 استقلال خودشان را به مدی با بقبولانند - در آن وقت پادشاه لیدی *Alyates*
 بود و دولت مدولیدی و دولت مقتدر بودند که میخواهند مملکت خودشان را
 وسعت دهند - از طرفی سیاگزار با ترکان جنگ کرده آنها را متواری نمود و بعضی
 از آنها به *Alyates* پادشاه لیدی پناهنده شدند - و نیز با ناپوپولاسار
Nabopolassar حکمران بابل متفق شده و شهر نینوا پای تخت

آشوریان را محاصره و مفتوح ساخت و پادشاه نینوا (آسوریایی) خود را کشت و
 شهر نینوا را لشکریان سیگزار آتش زده خراب کردند همچنین اغلب شهرهای آشوریا
 را از قبیل (کالاک) و (دورساپوکس) و (آشور) و غیرهم خراب کردند که اکنون
 اثری از آن شهرهای بزرگ باقی نیست از طرفی هم آیات پادشاه لیدی با یونانیان
 جنگ میکرد و فتوحاتی نمود. خلاصه به حکم رقابت جنگ میان مدولیدی در
 گرفت و جنگ ۵ سال طول کشید. بالاخره کسوفی واقع شد و طرفین ترسیده خیال
 کردند از اثر جنگ است و صلح نمودند و از آن وقت مملکت لیدی یکی از ممالک بزرگ
 محسوب است و سرحد مملکتین مدولیدی رود هالیس (قرنل ایرماق است) اناالی
 این مملکت همه متمول و سفید پوستند و زن های خوشگل در این مملکت زیاد است
 شاید شاه هم وقتی بلیدی رسیدید لا اقل مسئله خیر التصدیق فرماید.

خلاصه کورکس و سیگزار بعد از دو روز یعنی در نهم اسفند ماه ۲ ساعت بغروب
 مانده بنیم فرسخی شهر اکباتان رسیدند. این شهر خیلی با عظمت و شکوه است و
 از دور بناهای عالی آن دیده میشود. خصوصاً قلعه سلطانی که در وسط شهر بالاست
 تپه واقع است از نیم فرسخی سر در آن که زراندود شده است چشم را خیره می کند. این
 شهر فاصله کمی از کوه الوند دارد. و بناهای شهر در طرف شرق و مغرب و جنوب واقع
 است و قریب یک فرسخ از هر طرف تمته شده. و از دامن کوه الوند بالا رفته
 دوره های باصفای آن سبز و خرم و دامن کوه و پستی و بلندی های اطراف تماماً پر از
 اشجار و تاکستان ها است. عمارت ها که در دامن کوه میان بناهای ساخته و با گچ
 سفید کاری گردیده از میان درخت با نمایان است.

در نیم فرسخی شهر حاکم اکباتان با سبب آمدن سوار که با استقبال آمده بود به مسافری
 رسید و مراسم تعظیم بعمل آورد. و بعد از آن شهر هم از به صفت و بهر طبقه استقبال

آمدند کورس و سیاگزار با یک جلال فوق العاده وارد شهر اکباتان شدند - و از بازار سنگ تراشان و قالی بافان عبور نموده به تپه وسط شهر که عمارت سلطنتی در بالای آن واقع بود رسیدند -

در بالای این تپه و اطراف آن هفت قلعه بزرگ است - و هر یک از آنها چنانکه قبلاً هم ذکر شده است طون به یک رنگ است - و هر یک از این قلعه مخصوص بزرگان و رؤسای یکی از قبایل است که همه آن قبایل در یک طرف از مملکت سکونت دارند - و در تحت اقتدار سلاطین و حکومتند - و این قلعه ها هر یک بمناسبت اقوامی که رؤسای آن ها در آن قلعه منزل میکنند طون گردیده و قلعه پنجم که در بالای تپه واقع شده زراند و است - کورس و سیاگزار بقلعه سلطنتی رفتند و چون کورس تاکنون باین قلعه نیامده است بحض پیاده شدن از سیاگزار جدا افتاده و کورس از عقب او از درب بزرگ قلعه که جلوه خان آن قریب ۱۴ ذرع ارتفاع داشت و آجرهای آن تماماً زراند و بود داخل و الان طولانی شدند که تمام سقف و دیوارهای آن کاشی های ممتاز نصب شده و از نقاشی حیرت افزانی که در روی کاشی ها شده بود معلوم میگردد که نقاشی آنها بعد از استادان ماهر گذاشته شده است و از الان عبور نموده داخل حصار بزرگی شدند که اطراف آن سه طبقه اطاق های بزرگ و کوچک بود - و جلوه خان تماماً زراند و در صحن حصار باشک های مرمی با لوان مختلفه مفروش و در وسط آن دو یا سه بزرگی بود که در آن شش فواره بود و منبع آب این حوض از کوه الوند است که آب از فواره های آن بقدرده زرع حستن کرده بحوض می ریزد - و در ضمن هوای صحن را لطیف و مرطوب می سازد و در پایه های این حصار از هر قبیل گل ها و درخت پکاشته شده کورس و سیاگزار تمام اطاق های این حصار را گروش نموده و در طبقه دوم به اطاق

نه خواش کرد و هر یکی او در این قلعه کورس و سیاگزار

بزرگی رسیدند که اطاق شخص سلطان است - و این اطاق قریب ۲۰ نزرع طول و ۷ نزرع عرض دارد - و دو ستون از سنگ مرمر سفید در وسط آن بر پا است - سقف این اطاق هم کاشی کاری و دیوارهای آن مطلقاً است و در بالای اطاق تختی از چوب عود گدشته شده - و اطراف اطاق نماهای بزرگی است که در هر یک از آنها مجسمه یکی از سلاطین مدبر سر یا ایستاده و چنان چهار تخت در سخن آنها بخرج رفته است که انسان تا به آن با نزدیک نشود گمان نمی کند که مجسمه است -

مسافرین مابعد از تماشای این حصار به حصارهای دیگر رفتند و همه حصانهای این قلع را که پنج باب بود گردش کرده و اطاقهای آن را تماشا کردند - و غالباً این حصانها به یک شکل و یک نقشه ساخته شده - و در تمام اینها اطاق بزرگی که نظیر اطاق حصار اول که دیدیم مخصوص شخص سلطان است و در هر کدام از این اطاقها تختی هست که در هر یک از یکی از چوبهای پر قیمت از قریل عود و صندل و غیره ساخته شده - و بعضی از آنها زراندود گردیده است - مجسمه با و کاشی با و قالیچه با هم تزیین چیزهایی است که در این قصر جالب توجه است و درجه استادی و مهارت صنعتگران این سرزمین را نمایش می دهد -

باری کورس و سیارگزار چند روز در اکباتان ماندند و همه روزه سوار شده به یکی از دوره های الوتدمی رفتند و در کوه یا مشغول شکاری شدند و گاهی هم کورس تنها به شکاری رفت -

اگرچه عمارت شاهیه نهایت درجه مصفا بود - کسی آنجا دل تنگ نمی شد و باغات الوتدودره های باصفای اکباتان گردش گاه های خوبی بود که رفع دل تنگی می نمود - ولی کورس را نه اطاق های عالی عمارت سلطنتی و تماشای باغات الوتدودره

و منتظره های قشنگ آن و نه گردش و شکار پنج کدام اسباب آسایش خیال نبود.
و این همه عیش و خوشی را با عیناب اسپنوی و دوری از معشوقه خود و پنج می پنداشت
اگر قارئین محترم مایل باشند که حال کورس را در این چند روزه بدانند و از
حال وی باخبر شده خیالاتش را بفهمند یکی از نامه های او را که از اکباتان برای
معشوقه اش نوشته است بخوانند - بلی نامه کورس این است -

خانم محترم - این نامه دوم من است که بشما می نویسم اما با دوستی که فقط
محرکش عشق و محبت است و کلمات این نامه را عشق تو از شمار و ایجاد می کند و
محبت تو که به اراده من حکومت مطلقه دارد به انگشتان من فرمان داده و تسلیم را
حرکت میدهد.

غریزم اگر چه اکباتان شهر قشنگ و دل ربانی است باغات و چمن های آن
مصنعی و دل کشاست هوای آن فرح بخش و آب آن گواراست ولی برای
من که دور از تو ام زندان محفوف و تاریکی است !

می خواستم بشما بنویسم که صبوری را پیشه خود ساخته در مقابل و ارواح متقاو
کنید - ولی نمی بینم اگر این سخن را بشما بگویم و اعطای غیر متعطل و عالم بلا عمل خواهیم
بود - من که تاکنون در مقابل بهر عایق و مانعی که در جلو مقاصدم بوده اظهار عجز
نموده - و در مقابل و ارواح متقاوت کرده بودم در پیشگاه عشق سپر انداخته
و بجز خود اعتراف نمی کنم -

آری عشق از هر مصلحتی رشید تر و از هر شجاعتی دلیر تر است برای اینکه نمونه از حال
خود دست داده باشم تاریخ شب گذشته خود را برای شامی نویسم : شب آهینه
۱۱ اشد ماه یک ساعت قبل از غروب از شدت دل تنگی و درد افراق از قصر
شاهی بیرون آمدم و از دروازه جنوب غربی اکباتان خارج شده رو بسحر ا

نهادیم هیچ نمی دانستم به کجای روم و به کدام طرف عازم - بدون این که مقصد
یا مقصودی از راه فتن خود داشته باشم راه باریکی را که از میان تاکستان
یا عبوری نمود پیش گرفته می رستم تا وقتی خود را قریب نیم فرسخ از شهر دور
و در میان باغ بزرگی دیدم -

آفتاب هم همان وقت آخرین شعاع خود را به باغستان های اکیباتان فرستاد
در پشت کوه الوند روپنهان کرد و بلافاصله ماه از طرف افق شرقی از پشت تپه
های دور بیرون آمد هر چه خودم بمنزل مراجعت کنم دیدم و لم اجازه نمی دید دو
ساعت از شب گذشته و ماه قریب سی درجه از افق بالا آمده و نویسنش
صحرا و باغات و اشجار را روشن ساخته است کوه الوند که طرف غربی دره های
آن روشن و طرف شرقی تاریک است شکل میوه برپایه ستاوه و بلندتر از سابق
به نظرمی آید نسیم خنکی می وزد و شاخ و برگ درختان را حرکت میدهد و در
ضمن اشکال سفید را که بواسطه تابش نور ماه از خلال شاخه های اشجار حادث شده
در روی سبزه های باغ متحرک به نظرمی آورد - درین شب مقمور در این باغستان
با صدا صدی نیست و صدای جزغش خش شاخ و برگ درختان که بواسطه باو حرکت
کرده بهم می خورد شنیده نمی شود - هیچ کس در اینجا یافت نمی شود جز من که بیکه و تنها
در گوشه چینی بدرخت بیدی تکیه کرده از سفارقت تو چون اطفال نمی رستم و
درخت های چین را با بیل اشک آب یاری می نمودم -

تا گاه صدای مرا از گریه بازداشت و بطرف خیابان جلوه چین متوجه ساخت - سر
از زانو برداشتم که به پنجم آن صدا از کجا و از کی است - بلی متوجه خیابان شدم و
صدا نزدیک تر شد - تا کم غم های مرا زایل ساخت - چه که آن صدای روح
افزای لزان و گیرنده بود که از دهان کوچک و لب های نازنین تو بیرون

می آمد.

آری تو بودی که از خیابان مشجر با قدم های کوچک بطرف من می آمدی - لباس خواب پوشیده کلاه از سر برداشته بودی - قامت موزونت به طرف متمایل می شد - سرو پای چمن را غرق در یای خجالت و سرافکنندگی می نمود - ولی افسوس که عمر این خوشحالی بسی کوتاه بود - و پیش از چند دقیقه دوام ننمود چه که بعد از وقت معلوم شد که فقط صورت خیالی تو بوده است که در نظرم جلوه گرفته و خیالات عاشقانه امر را بر سامعه و باصره ام مشبیه ساخته آهی کشیده گفتم افسوس که خیال بوده است - باز سر به زانو نهاده عیان گریه را در با کرمم - آه عزیزم کاش آن شب بودی و می دیدی که چه طور مثل اطفال گریه می کنم و دامن های لباس من از اشک چنانم تر شده است - دیگر نامه را پیش از این مفصل نمی سازم و در آخر سفارشش مادر خوانده ام را بشما کرده و می گویم قربانت ^{باشم} در این چند روز بسیار حسی المقدور در آسایش و راحت خیال کورس کوشش می نمود و او را روز های گردش می برد - اگر چه کورس چند مرتبه با کباتان آمده و اغلب جاها را دیده بود ولی بعضی جاها را نتوانسته بود به بیند - و بسیار در گردش همه جا با او همراهی می نمود مگر یک روز که کورس بدون اینکه بسیار با او همراه باشد به گردش رفت و تفصیل آن این بود: که کورس محرمانه با موید بزرگ اکباتان آمد و رفت داشت و با او بعضی کارها و صحبت های سری در میان گذشته بود و در آن روز برای اتانم همان مطلب سری با موید به آشکده الوند که مقدس ترین آشکده با بود رفتند - محل عبور آن از دره طولانی باصفائی بود و در سر راه بسنگ بزرگی که فتوحات بعضی از سلاطین مد دوری بخط میخی منقوش بود رسیده و از آنجا رو به بالا رفته بجای سطحی رسید که آشکده در آنجا واقع

بود بعد از مقداری استراحت پیاده یک راه باریک صعب العبوری را پیاده
نزدیک قلعه الوند به غاری رسید که کعبه دار و ندکوه در آنجا مقیم بود با او
ملاقات نموده و پس از یک ساعت مراجعت کرد

و روز ۱۸ اسفند ماه با سیاگزار و کامبوزیا و ماندان از اکیباتان بیرون
آمدند و راه لیدی را پیش گرفته رفتند - ولی بجز سیاگزار هیچ یک از آن با عازم
لیدی نبودند - بلکه کامبوزیا و کورس و ماندان بعنوان مشایعت تا منزل اول
سیاگزار همراهی نموده و روز ۱۹ اسفند ماه با سیاگزار دواع نموده بطرف قصبه
باغستان (بیسون) روانه شدند که از آنجا بفارس بروند - و سیاگزار هم بطرف
لیدی رفت -

فصل دهم

شهر بازار گاد

در طرف دست راست رود آراکس (بند امیر) رکه که در داخله مملکت فارس
جاری و بعد از پنج و نهمه بدریاچه باختگان می ریزد در موقعی که اکنون آنجا را مشهد
مرغاب می گویند در سالی که ما و قایم آن را بیان می کنیم و داستان آن زمان را
برای قارئین این کتاب شرح می دهیم شهر بزرگی دیده می شد موسوم به (بازار گاد)
که در تمام مملکت فارس در آن وقت شهری به آن عظمت کمتر بود این شهر در کنار
رود آراکس واقع و طول آن قریب دو فرسخ و عرضش خیلی کم بود و اغلب خانه ها در
کنار رود واقع شده و پنجه اطاقهای آنها مشرف به آب بود و دست چپ
رودخانه باغات و اشجار بود که مستطوره خوبی برای ساکنین آن اطاق داشتگیل

واده بود.

در وسط این شهر معظم که اکنون از آثار آن غیر از یک مقبره موسوم بمشهد ام البنی و
 جزئی های خاک چیزی باقی نمانده است - در کنار رودخانه یک قصر بسیار
 عالی دیده می شد که همه دیوارهای آن از آجرهای بزرگ ساخته شده و در
 بسیار عالی دیده می شد که سکو می اطراف آن از سنگ مرمر سفید و بالای آن
 کاشی کاری شده است در طرف این درب بمسافت صد ذرع طاق نما های
 آجری است که در بالای آنها پنجره های طبقه فوقانی قصر با ارتفاع ۴ ذرع
 بالاتر از زمین بمیدان وسیعی مشرف است که این میدان از سنگ های رنگا
 رنگ مفروش و در وسط آن دریاچه بزرگی است که آب آن بقدر نیم فرسخ بالاتر
 از این دریاچه از رود آراکس بواسطه سدهائی که بسته شده جدا گردیده در میان
 شهر طشعب بچند شعبه شده بنحانی که شهر تقسیم شده و یک شعبه آن داخل این
 دریاچه می شود - و در طرف پائین دریاچه آب نمائی است بطول ۶۰ ذرع
 و بعرض یک ذرع که زیاده ای آب دریاچه داخل آن آب نشده و از پائین
 میدان داخل بعضی از خانه های شهر میشود - اگرچه درین میدان وسیع جزوه
 درخت بسیار کم نازون که در طرفین دریاچه بفاصله چند ذرع واقعند از هیچ قبیل
 اشجار نیست ولی منظر گاه اطراف های قصر منحصر باین میدان و دریاچه بزرگ
 آن نیست - بلکه رودخانه آراکس که در طرف مشرق میدان جاری است و
 درختهای نارنج و لیمو و خرما که در سمت بسیار رودخانه غرس شده یک منظر گاه
 خوبی برای ساکنین قصر تشکیل داده و بمسافت یک میل راه را سپرز و خرم در
 جلو چشم ناظرین جلوه می دهد و در روی درب قصر یک پل بزرگی که دارای
 شش چشمه است میدان را به باغات و نخلستان های آن طرف رودخانه متصل

اگر در اواخر اباتاہ قدیم مطابق اواخر برج حوت در این شہر بودہ و در کوچہ ہای آن گردش می کردیم می دیدیم کہ وضع اہالی شہر بجلی غیر از ایام پیش است ہمہ مردم لباس ہای خوب پوشیدہ و ہایک حال بشاشت و ترمی در میان شہر راہ می روند۔ تمام خانہ ہا و دکا کین را کہ غالباً و کنار رود آراکس واقع است زینت کردہ اند و آثار خوش حالی از تاصیہ ساکنین شہر پیدا است۔ فقرا و مساکین نیز از این خوشحالی بی نصیب نیستند۔ چہ کہ اہالی شہر اینقدر صدقات و خیرات بآں ہا میدہند کہ اغلب فقرا یعنی شدہ و صد ہای شغف آمیز بر می آوردند و در میان کوچہ ہا اشعار طرب انگیزی می خوانند۔ چیت؟ چہ خبر است؟ چہ شدہ است کہ اہل این شہر این طور لعیش و عشرت مشغولند؟ جواب این سؤال موقوف باین است کہ چند سطر از عقاید فارسیان را از نظر قارئین محترم بگذرانیم۔

عقیدہ اہالی مد و فارس ہر این بود کہ بعد از جمشیدیان و سپری شدن زمان خوش بختی و پاکی۔ دیوان و مردم ناپاک (مار و شاک) بایران استیلا یافتند و مذہب زردشت از میان رفت۔ لہذا اور سوزو برای زندہ کردن این مذہب (۱۳۷۸) قبل از میلاد فریدون را کہ زردشت ثانی است ماسور ساخت۔ فریدون در کوچکی ہموارہ با ابلیس در زد و خورد بود و ہراو غلبہ نمود۔ و چند سال در کوہ دماوند در مغارہ کوشہ نشین شد و درسی سالگی بتوسط فرشتہ موسوم بہ ہومانو از طرف اور سوزو مجدداً ماسوریش تاکید گردید و بعد بلافاصلہ با اور سوزو حرف زد و از او پرسید کہ بہترین مخلوقات کی است؟ اور سوزو جواب داد آنکہ قلبش پاکیزہ تر است و کتاب او ستار کہ شرح کتاب زندا است از دست او بوزد دریافت کرد و اصول عقایدی را کہ فریدون گذاشتہ و اورا (مازیدیسینی) گویند

از این قرار است: خدای بالاتر از ہر چیز و سبب ہر سبب اور موز و موجود و مدبر
 حرکات افلاک و عناصر و اولادینہا ہی و خارج از اوراک بشر است در کل شہادہ غل
 و خارج از ہر چیز است و شش فرشتہ کہ از صفات او محسوبند موثر در موجودات
 و در ہر چیز با ہم مشربکند۔ و اسمی آنہا از این قرار است - (۱) امشاسپند
 آمرتات Amehaspand Amrotat یعنی ابدی و نیکوکار کہ غیر
 ارواح غیبیہ است (۲) و ہومانا Vohumana یعنی روح القدس
 کہ حامل وحی و پرورش کنندہ گو سفندان است (۳) آسا و اہیستا
 Assavanista یعنی درخشان کہ نور زندگانی می بخشد (۴) خساترا
 وریا Khsathra vairya یعنی سیاست و سلطنت مادہ کہ باعث
 ترقی تمدن و آبادی عالم است (۵) سپانتا آرمایتی Cpenta Armaity
 یعنی علم و حکمت کہ فرست بخش و پرورش دہندہ اسبان است (۶) ہورواتا
 Haurvatat یعنی سلامتی و صحت بدن کہ باعث بقای انسان است
 و اینان در تحت فرمان امشا سپندان و ایزدان بشر انوار غیبی مشغول و در ہر
 چیز با اور موز و سخیت دارند۔ یکی از ارواح غیبی میترا یعنی تہر است کہ
 مشغول تربیت نباتات و سبزیہا است۔ دیگر می دایور و ج امینی ہا
 است و او در نہایت قوہ و قدرت است در ہی از ظاہر و پستی و ہموار و پائین
 اہرین جنگ می کنند۔ و غیر از این ہا از فرشتگان کہ بہ ہم تربیت یافتہ
 چیز از آب و باران و غیرہ مشغولند۔ منجملہ از آنہا ہر مان زہین ہر مان
 اور وحی است غیبی و ہر مولودی کہ متولد شود باہر تعلق گرفتہ و با او تہا ہر مان
 بستہ و بعد از مردن او در آسمان می ماند و در ہر سال در روز ہر مان
 ہا از آسمان بزمین می آیند و در خارجہ صائبات سمات گردن کہند۔ و اگر

بصدقه و خیرات صاحبان اموات آنها را شاد کند خانه او را از برکت محو
می سازند.

پنجاه پیش از هشت روز بچید نوروز باقی نمانده و پارسیان برای شاد کردن
ارواح غیبی و برکت یافتن از دست ایشان لباس های خوب پوشیده و
عطریات استعمال نموده صدقه میدهند حال اگر خوانندگان با ما همراهی کنند
بعد از آن که حال شهر و اهالی آنرا دیده ایم داخل میدانی می شویم که در جلوه قصر
واقع است - و قبلاً او را شرح دادیم - در این میدان وسیع در کنار حوض جوانی که
لباس های فاخر پوشیده و کلاهی مکلل بجوهر لبرگذاشته تنها دار و قدم می زند - و
قریب سی نفر از امرار و سرکرده گان بهیست قدم دورتر از او بحال ادب صفت
کشیده و ایستاده اند - اگر قدری جلوتر برویم این جوان را خواهیم شناخت که کورس
است - و این همان جوانی است که چند ماه قبل با پدرش کامبوزیا و مادرش
ماندان از اکباتان بطرف فارس آمدند - و بعد از آنکه بفارس رسیده تغییرات
نمی در امور داخلی این مملکت حادث شده است -

رئوس ایلات پارسی را که قریب ده طایفه هستند تماماً به (پازارگاد) طلبیده و
بعضی تعلیمات به آنها داده است - راه باران تماماً امنیت داده و قلوب رعایا
را بوسائل مختلفه بجز جلب نموده و از اهل پارساگادی که طایفه خودش باشد یک
عده سوار و پیاده در شهر بازارگاد حاضر نموده و اسلحه به آنها داده و یک قشونی
که عده آنها به سی هزار نفری رسد ترتیب داده است و یک ماه بهم هست که
کامبوزیا سخت مریض شده و هم نام امور مملکت فارس را بدست کورس داده است -
کورس در کنار حوض قدم می زند ولی بعکس اهالی شهر چندان خوشحال
نیست! آیا فکر اموری سیاسی است که پرده بروی خوش حالی کورس کشیده و

شدت فکر او را عظیمین به نظر می آورد؛ یا واقعا کورس عظیمین است؛ فهمیدن این
 مطلب چندان آسان نیست - چه که کورس با وجود سفر سنش آدمی است متین و
 عمیق و از بشره او سر همیشش را خواندن بسی دشوار است - کورس بدون اینکه
 بطرفی متوجه باشد و بسببی نگاه کند سر نیز را نداشته قدم می زند و فکری کند یا یک
 مرتبه چنان غرق دریای فکر گردد که بدون اینکه خودش بداند پایش از رفتن
 بازماند و لحظه ایستاد و بعد دست برده نامه از بغلش بیرون آورده خواند - گفت
 و دوم مرتبه نامه را در بغل گذاشت و آثار غضب از چهره اش آشکار شد و خود بخودی
 بی چاره یار با کس که داغ پست را برای خاطر این که این ^{کتاب} بن مکتوبی
 کرده بودی بدلت گذاشتند؛ بی چاره بمن جوان که حسرت آرزوهایت
 را با خود بروی؛ کاش روح غیبی و فرشته موکل تو عوض اکباتان درین ایام
 باینجامی آمد می دید که من چگونه برای مردن تو متاسفم؛ و چه طور آرزوی انتقام
 تون تو را در دل خود پرورش میدهم؛ بعد از این کلمات آثار غضب در او
 ظاهر تر گردیده پای خود را روی سنگ فرش های میدان بزین کوفته گفت
 از ید پاک آیا تو سزاوار سلطنت هستی؛ کسی که یک نفر وزیر کاروان را که
 در عمر خود جز خدمت کاری نکرده است این طور شکسته خاطر نماید پسر جوان او
 را کشته گوشت او را کباب نموده بی خبر به پدرش بخوراند - و بعکس خائنین را محترم
 شمارد سزاوار سلطنت است؛ ای یار با کس ای وزیر درست کار اینقدر
 روزگار را بتو تنگ کرده اند که امر را برای خلع از ید پاک متحد کرده و مرا
 دعوت کرده که با کباتان بیایم - من برای انتقام پسر تو و برای انتقام
 میثاقات و سپاه که چندین سال زحمت مرا کشیده اند هر طور هست این
 شخص ظالم را از سلطنت خلع خواهم کرد - آری پسر تو و مادر خوانده من فقط برای

خاطر من بدست آن ظالم کشته شده اند - و بیتروات برای نکوئی کردن من
مورد آن ظالم واقع شده - من اگر ساکت بنشینم مردانگی ندارم و غیرت در
من یافت نمی شود - کورس این کلمات را بطوری بلند می گفت که اگر در چند
قدمی کسی بود کلمات او را می شنید -

بعد از او ای این کلمات مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد چشم باز کرده است
نموده نظری باطراف نمود و در نزدیکی خود کسی را ندید بعد نگاه بی پایان
نموده یکی از اشناسی که در بیست قدمی با امرار ایستاده بود با اشاره دست نزد
خود طلبیده باو گفت من می روم با طاق سرد در تو برو گیوران نزد من بیاور - آن
شخص تعظیمی نموده رفت و کورس داخل قصر شده و از پله های که در وایان بزرگ
قصر بود بالا رفته و داخل طاق بزرگی شده که پخره های آن مشرف بیدان است
و رو و آراکس و اشجار آن طرف رود نزدیک باقتضای فصل بتازه گی برگ های
آن بازر شده و رنگ سبزشان جلوه مخصوصی داشت یک منظر گاه قشنگی بود برای
کسی که در این اطاق باشد - در این وقت که های ابر هم که در اطراف آسمان
پراکنده بودند کم کم بواسطه نسیم ملایمی که می وزید بهم پیوسته روی آسمان را پوشیده
داشت و باران شروع گردید کورس یکی از پخره های اطاق را باز کرده و نزدیک
پخره بر بالای کرسی نشسته و چنان می نمود که رودخانه و باغات را تماشا کرده و
از این هوای لطیف و روح افزا که آمدن باران هم مزید خوبی و پاکی آن شده
است استنشاق نموده از مناظر در بای طبیعت لذت می برد - ولی کورس
بعد آنکه مستعشر خوبی هوای ملایمت موج های آب و جناب های کوچک که بواسطه
وزش نسیم و ریزش قطرات باران در روی آب های دریاچه و رودخانه خاد
میشود و برگ های سبز درختان لیمو و نارنج و خرما که با آب باران شست و شو شده

و بر طراوت و تلو لوانشان یک بر صد افزوده شده است نظر کورس را نمی توانند
بجو و جلب کنند.

بعد از نیم ساعت که کورس با همین حال در این چالشسته بود - گیو با فرستاده
کورس وارد اطاق شدند - کورس فرستاده خود را با اشاره دست حالی کرد
که از اطاق خارج شود و خودش با گیو تنها در اطاق ماندند -

کورس کرسی را که رو بروی خودش بود به گیو نشان داده گفت بنشین گیو
بالای کرسی نشست - کورس شروع کرد از اوضاع داخلی مملکت مد و ترتیبات
در بار ازید پاک از او پرسید و گیو هم با کمال ادب برای هر سوالی جواب های

کافی داد - و بعد از آن از ترتیب کشته شدن پسر بار باکس و میتزادات و
اسپا کو از وی سوال نمود - و گیو هم مفصلاً آن چه دیده بود برای کورس حکایت
کرد و گفت پس از چند روز که خبر حرکت شمارا بطرف فارس ازید پاک شنید

یک شب بار باکس را ب مجلس خود خواست و از امرا هم در مجلس بودند شاساتی
خود را خواسته و حکم کرد که بابل مجلس شراب بدهد - بعد از آنکه ساقی شراب آورد
و جام اول را خود شاه خورده بساقی گفت: جام شراب را پر کن و بهار باکس بده

و برو کباب هم برای او بیاور ساقی جام دوم را به بار باکس داد و بلا فاصله فرقه
قدری کباب هم آورد و شاه گفت این کباب را میل کن که خوب کبابی است
بار باکس لقمه از آن کباب را خورد - پس از آن شاه گفت برای این لقمه تو

خیلی زحمت کشیده قدرش را بدان خلاصه شاه در آن مجلس طوری رفتار کرد که
من نمی توانم تمام حرکات و سخنان او را بگویم تا بالاخره بی چاره بار باکس فهمید که
این کباب از گوشت جگر گوشه خودش بوده است و گریه کنان از مجلس بیرون

رفت و تمام وزراء و امرا از این کار ابرو در هم کشیدند - ولی از ترس کلمه

ہر زبان نیا و روند۔

فردای این روز ہم میترادات را طلبیدہ و رب باغ حکم کرد کہ اورا بہ درختی بستہ بقدری چوب باوزوند کہ بی ہوش شد و تمام دارائی اورا از دستش گرفتند۔
و عصر بیان روز اسپا کورا آوردند و در محضر عموم حکم کرد کہ اورا سنگسار نمایند
دست و پای اورا بستہ در گودالی انداختند۔ و از اطراف باو این قدر سنگ
زوند کہ در زیر سنگ پنهان گردید۔ فردای همان روز شہرت دادند کہ کورس
را در راہ فارس بعضی از دزدان کشتہ اند۔

کورس پس از شنیدن این کلمات دست بصورت گذاشت کہ گیو ملتفت قفلات
اشکی کہ از چشمان او جاری می شد نشود۔ و چند وقیقہ بہ بیان حال بود بعد از آن باز
رو بہ گیو نمود و گفت : امیر آرتبارس چہ می کند ؟ گیو جواب داد او ہم تا بحال بکل
ماموریت خود نرفتمہ است و گمان می کنم یکی از اشخاصی کہ با اہل باکس ہم عقیدہ است
او باشد۔

کورس گفت اسپا کو بیج در بارہ من بشما چیزی نگفت ؟ و با شما صحبتی نمود ؟
گیو تا ملی نمودہ گفت خبر با من صحبتی نکرد۔

ولی حالا خاطر م آمد۔ وقتی کہ اورا گرفته بودند و می خواستند دست و پایش
را ببندند۔ تیکر کشمشی از بغل خود بیرون آوردہ بطرف من انداخت و گفت
این را بردار و نگدار۔ من ہم اورا برداشتم و در جیب خود گذاشتم چون
جمعیت زیاد و خیلی شلوغ بود کسی ملتفت این مطلب نشد و من تا کنون اورا
باز نگردہ ام کہ بہ بنیم چہ چیز است۔

کورس گفت آن شمع باید متعلق بمن باشد۔ گیو دست بجیب خود بردہ
شمع را بیرون آوردہ بہ کورس داد۔ کورس اورا باز کردہ قطعہ پوستی در

آن یافت و او را باز کرده چشمش بجز مشق خود افتاده و تمام عمرهایش زایل شده
و آثار خرمی در صورتش ظاهر گشت و نامه را این طور خواند -

تو سفر کردی و خوبان همه گیسو کنند

وز فراق تو بسی سلسله های همس خورد

مسافرت شما تغییرات مهمی در مملکت مدی داد و تمام مکتوبات قلبیه شاه را آشکارا
نمود. مجلسی بسیار است و سخنان را دو مرتبه حاضر ساخت و در باب شما از آنها
سوالات نمود. آنها جواب دادند که خواب شاه اثر خود را بخشید و سلطنت
کورس فقط با طفلان انحصار یافت ولی در این مجلس مؤبد اکباتان حاضر نشد و بود
باز شاه با این سخنان آرام نگرفت و در مجلسی که تمام وزرا بودند آشکارا گفت که
من خیال قتل کورس را داشتم -

حال خودم را بعد از رفتن شما مایل نیستم که بنویسم چه که میدانم سبب و تشنگی شما
تو باید بود و الی از نوشتن این چند کلمه ناگزیرم و لازم می دانم که طرز رفتار شاه را
با خودم و خیالات او را در باره من عرض کنم؛ شاه همین که از مسافرت شما مطلع
گردید پدرم را طلبیده و با او گفته بود که شما باید اسپنوی را به بهرام بدهید. و حتی
یک روز بخوانم هم این مطلب را گفت. و من با این که خیلی غضبناک بودم و
مایل بودم جواب منفی به شاه بدهم بزرگی و سطوت شاه را بهانه قرار داده دست
بصورت خود گذاشته از اطاق قاجار شدم و بنا بود ده روز دیگر کاغذی برای پدر
بهرام بنویسند که در عید نوروز به اکباتان بیاید و مراسم خواستگاری در ایام عید
په عمل آید -

معلوم است حال من با این وصف چه و روزگارم چه طور بود. ولی چند روز گذشت
که شاه از این مطلب منصرف گردید و دیگر هیچ در این باب حرفی نزد. بلکه اگر بر

حسب اتفاق کسی بم درین باب صحبت میکرد و شاه گوش بگوش او نداده موضوع صحبت را تغییر می داد تا یک روز چه مادرم گفته بود که اسپنوی را بکسی خواهم داد که در شأن و رتبه بالاتر از پیرامم باشد و روز بعد از او مادرم بالای میز شاه نامه دیده و او را پیرداشته و خواند بود.

آن نامه از سیاه گز را بپوشه و از شاه خواستی کرده بوده است که مجلس خواستگاری مرا با پتعلوی بپندازد - گو یا شاه همچو گمان کرده بود که سیاه گز از خودش باطل به خواستگاری است - ولی چون صحبتی را که سیاه شام و سیاه گز در این باب شده و قولی که او بشما داده بودن از شما شنیده بودم و دانستم که غرض سیاه گز از چه بوده است - عجالتاً از این حیث آسوده خاطر م - ولی بیخ امیدانم عاقبت کار چه خواهد شد؟ و شما با این همه سوانح بقولی که من داده اید می توانید وفا کنید یا نه؟ همین قدر بدانید که هر روزی برای من بقدریک سال می گذرد - دقیقه های ساعت های ایام فراق بسی طولانی و سنگین است - و آنی از خیال شما غافل نیستم - و این همه روزها سیاه و شب های طولانی را با امید همان مواعید شامی گزارانم و این تلخی ها را برآوردیدن روزگار شیرینی تحمل می شوم - آیا شما با این مواعیدی که پیش آمده است در سر عهد خودتان بستید؟ یا نه - خواهش می کنم جواب این مطلب را بنویسید و من بدانم که باید بایم وصال زنده بدانم؟ یا اینکه امضا اسپنوی نامه به آخر رسید و به کلی حال کورس تغییر کرد و رنگ صورتش از خفگی بیرون آمده پدیدار شد و چشمانش برق زد -

و این وقت باران هم موقوف شد و فقط گاه گاهی قطرات کوچک به زمین می افتاد و ابرها کم کم دارند از یک دیگر منفصل میشوند و رنگ لاجوردی آسمان از خلال ابرها با یک رنگ مطبوعی که حاکی از نهایت صافی هواست جلوه میکند.

کورس برای اینکه حال خود را از گیو پنهان دار و صورتش را بطرف پنجره برگردانیده
و چنان وانمود کرد که تماشای باغات رامی کند. و بد رخت خرمانی چشم دوخته که
در کنار نهر آراکس بر پای ایستاده و مگس آن به آب افتاده بود و بواسطه لرزش
تحفیف سطح آب که از جریان بطی آن عاوش می شد چنان می نمود که تنه درخت
قطع قطعه شده هر قطعه را قدری کج بروی قطع دیگر گذاشته اند. یا چنان به نظر
می آمد که درخت در میان آب چون ماری که لطفت آمدن دشمنی بشود بجنبش آمده است
باری کورس قدری بهمین حال و با خیال معشوق خوش بود و بصورت خیالیه اسپنوی
در عالم فسکت این شعر را خطاب می نمود.

دل پیش تو و دیده بجای دگر گستم
تا خلق ندانند تو را می نگر گستم

بعد از مدتی باز رو بگیو نموده گفت شما بچه ترتیب این نامه ها را آوردید. گیو جواب
داد که من خود را بصورت نجیب بانان در آوردم و نامه را در میان پوست خرگوشی
جای وادم و باین تدبیر از مملکت مدی خارج کردیم و در واقع این احتیاط هم
مفید واقع گردید چه که در چند جامه استجو کردند چیزی نیانگفتند. کورس گفت جواب
این نامه ها را هم می توانی ببری. گیو گفت هارباکس من سفارش کرد که دیگر بگدی
معاودت نکنم مگر با شما و گفت این نامه ها جواب لازم ندارد.

چه که ممکن است زیادتی ارسال و مرسل سر را در پیش از ید پاک فاش نموده و ما را
دچار رحمت نماید. کورس فکری کرده گفت مانند شما در فارس برای مقصودی که
ما داریم گمان نمی کنم اینقدر مفید باشد بلکه شما در مدی بیشتر می توانید در راه
این مقصود کار کنید.

گیو گفت شاه زاده سلامت باد فایده وجود من در این جا بیش از مدی است

چه که طایفه من عیلام و شوش (خوزستان و لرستان) سکونت دارند و غالباً از من شنوائی دارند و گمان
میکنم که من بتوانم یک عده معتدلی قشون از میان طایفه خودم حاضر نمایم کورس جواب داد اگر این
طور باشد لازم است که شما چند روز دیگر بآن حد و در قوه مشغول کار شوید - و رؤسای
قبیله خودت را برای این کار حاضر نمائی ولی جمع کردن قشون باید بیک اسم دیگری باشد
تا وقتی که مطلب علمی شود من و قبیله از اکتان می آیدم مبلغی راه خود را دور نموده عیلام و شوش
را گردش کردم و با بانی این دو ایالت خیلی امید دارم چه که اینها یک مدت مدیدی استقلال
داشتند و با سلاطین بزرگ جنگ ها کرده و یک قسمت هم از استان هارا شجاعتهای
این قوم بخود مشغول داشته است (کرد و زنا خونت) یکی از سلاطین مقتدری است (۲۳۰۰)
قبل از میلاد) که در مملکت عیلام پادشاه بوده و از ارجا *Orkha* تا بابل را استیلا نمود
و جانشینان او در کاده سلطنت تازه تشکیل دادند و بعضی از آنها تا فلسطین رفتند و این
سلسله بواسطه بعضی از اعجاب که به بابل و بینوا هجوم کرده بودند منقرض شدند بعد از آن با
(۷۰۰ قبل از میلاد) خامورابی *Khammurabi* نام که رئیس لامی یا بود سلسله جدید
تشکیل داد - و بالاخره در زمان استیلای آشوریان آلام در تحت اقتدار ایشان درآمد
ولی هر وقت ضعیفی به آشوریان طاری می شد باز این طایفه سر بر می داشتند و ظهور
جدما (هخامنش) در وقتی بود که آشوریان ضعیف شده بودند و در واقع هخامنش سلطان
عیلام و شوش بوده و ما با هم همین عنوان را داریم و شما هم لازم است این مطلب را در
کتاب الهی این مملکت جای گیر نماند که الهی عیلام و شوش بهیچ وجه بنویستی میان خودشان
و فارس تصور نمایند - و در واقع برای خودشان کار کنند - کیو تعظیمی که علامت قبول بود
نموده و برخواست اجازة رفتن خواست کورس گفت حالاً صبر کنید در اینجا مجلسی را برخواه شد که
وجود شما در آن مجلس لازم است -

بعد از آن پیش خدمت راصدازده گفت برو و بر رؤسای قبایل بگو بیایند

پیش خدمت از اطاق خارج گردید. و بعد از چند دقیقه ه نفر روسای قبایل
فارس که هر یک رئیس یک قبیله بودند وارد اطاق شدند. و در بالای کرسی
ما قرار گرفتند. و پیش خدمت با اشاره کورس. هر یک از آنها جام شرابی داد و از
اطاق خارج گردیده در راست - کورس پنجره اطاق را پوشیده و روباهل
مجلس نموده گفت: آقایان البته همه شما مسبوقه که من برای چه شمارا به بازار گاد
خواسته ام؛ چه با هر یک از شما در باب مطلبی که ما برای آن در این مجلس جمع شده
ایم جدا جدا صحبت کرده ایم. فعلا در این اطاق جز فارس و فارسی نژاد کسی
نیست و این شخص هم (اشاره به گیو) اصلا فارسی و از اهل زابلستان است و
همواره در پای تخت طرف دار ما بوده است حالا بگوئید به بنیم چه باید کرد.
و چه تدبیری اندیشید. این مطلب را هم لازم است بگویم که در این مجلس
عقیده شما آزاد است و هیچ ملاحظه نداشته باشید که من زمام امور فارس و عیلام
و شوش را در دست دارم و شما در تحت اطاعت من هستید.

چه که این مجلس مشورت است و باید هر کدام به چه صلاح می دانید بگوئید
و بهرمانعی که در راه مقصود ما متصور است شرح داده شود رئیس قبیله ژرمن
(کرمانیان) که جوانی بود شجاع و (کریمانت) Chrysante نام داشت
برخواست گفت. شما نهاده سلامت باشد حال که بنا است گفتنی پاکفته شود
من مجبورم که آن چه به نظر من می آید عرض کنم و مطلب را از یاده خارج نمایم. ما
پارسیمان اگر چه دل خوشیم باینکه مستقلا یک مملکت داریم ولی مدت با ست
در تحت استیلای شاهنشاهان هستیم و سلاطین ما مجبورند هر سال یک مرتبه
با کباتان بروند و بسططان مد اظهار عبودیت نمایند و البته با اینکه ما ایرانی فارس
بمجلس شجاع هستیم و بهتر از طوایف مدعی توانیم جنگ کنیم سزاوار است که طوق

عبودیت مدعیان را از گردن خود برداشته و امورات مملکت خودمان را
 بالاستقلال اداره کنیم - خصوصاً حالا که مثل شما شخص با کفایتی تمام امور را بد
 گرفته است و در اندک زمانی تمام جوانان پارس و عیلام را غذائی خود ساخته و
 ثوب الهی را بنود جلب کرده است و مدت یکی دو ماه از برکت تدابیر شما تغییرات مهم
 در حالت روحیه الهی و اوضاع داخلی مملکت پیدا شده - ولی چیزی که هست اینست
 که کوتاه گردن دست یک نفر شاهنشاه از یک مملکت و نصب شاهنشاهی دیگر در این
 زردشت شرایط مخصوصی دارد و فقط با شکر و شمشیر این مطلب ممکن نیست چه که شاهنشاه
 قائم مقام زردشت است و او باید یا خودش مدتی در غارهای جهال زندگی نموده
 و مرتبه کسبی داشته باشد - یا آنکه یک نفر کسب یا یک نفر مؤبد تصدیق سلطنت او
 را بکنند - و همچنین عزل شاهنشاه هم باید به فتوای کسب و مؤبد باشد - شکی نیست
 که فعلاً رؤسای مدی از شاهنشاهی ازید پاک متنفرند تا برسد به فارسیان و
 الهی شوش و عیلام - ولی باید کاری کرد که موافق قانون زردشت فارس و عیلام
 و شوش از قید شاهنشاهی ازید پاک آزاد شده و شاهنشاه دیگری برای این
 سه مملکت معین شود - گمان می کنم که همه آقایان با من هم عقیده و هم رای باشند -
 کسی در این مجلس نباشد که بر ضد ازید پاک و طرفدار شاهزاده نباشد و فقط باید
 کاری کرد که خللی بقایند نبی وارد نیاید - چه اگر ماده نفر هم اعتنائی باین مطلب
 نکنیم افراد الهی هیچ وجه حاضر نخواهند بود که برخلاف عقیده ندی نبی خود در تحت
 سلطانی بروند -

بعد از آن که نطق این شخص تمام شد کورس رو بسایرین نموده گفت هر کس حرف
 دیگر وارد یا چیزی دیگری بنظرش می رسد بگوید - سایرین هم با اتفاق تصدیق
 رأی رئیس ژرمنی را نمودند و همه گفتند که با وظایف ما همه قسم بر راه استقلال این بیان

حاضریم۔ و شکی نیست کہ از عہدہ این کار ہم خواہیم بر آمد۔ ولی باید مراعات
 آئین مقدس ما بشود۔ و بر خلاف آن اقدام کردن مشکل است۔
 کورس فوراً دست بجیب خود برده بسته پذیر آورده و او را باز کردہ قطعہ پوستی
 کہ میان دست مال ابریشمی بود بیرون آورده بدست رئیس شیل ژرمن دادہ
 گفت بخوان۔ آن شخص نوشتہ مزبور را این طور خواند۔

بنام اورموزد و ایردان پاک بخوانند گان این صفحہ بشارت می دہیم۔ کہ اگر او
 پسر کامبوزیا امیر فارس کہ چندی قبل بہ کورس موسوم شدہ است یک نفر
 شخص فوق العادہ می است کہ اورموزد او را برای تزویج مذہب زردشت
 و رفع جنود اہریمیان برورش دادہ است و بہ پیروان زردشت لازم است
 کہ از او امر او تخلف نوزند و حکم او را حکم اورموزد بدانند۔ و مخالفین او را از
 جنود اہریمین شمارند۔ او نہ داخل سنان شدہ و نہ مرتبہ مؤبدی یافتہ و نہ زحمت
 و مشقت کسبدان را دیدہ است۔ بلکہ او یک نفر اشو (انسان کامل) است کہ
 از کوچکی پیچ اہریمینی بقلب او راہ نیافتہ و ہموارہ پاک و پاکیزہ بودہ است۔ ما
 این مطلب را از خود نمی گوئیم بلکہ اورموزد این کلمات را انشا فرمودہ است۔ مضا
 رکسبد بزرگ تقیم اروند کوہ) و (مؤبد اکباتان) نوشتہ با خر رسید و تمام اہل مجلس
 یا احترام حکم کسبد برخواستند۔ بعد رئیس ایل تاوسہ موسوم بہ (فرو لاس)
 (Pheraulas) شروع بصحبت نمودہ گفت۔ دیگر پیچ مانعی در جلو اقدامات
 ما باقی نماندہ و ما می توانیم بلکمال اطمینان قلب مشغول کار شویم و ہر کس میان
 شیل خود رفتہ بیخ کردن قتلون مشغول گردد تا وقتیکہ استدعا ما حاضر شود و آن
 وقت بازید پاک اعلان استقلال فارس و عیلام و شوش را بدہیم و اگر رانی
 نشدہ با او جنگ کنیم۔ رئیس قبیلہ پارسیا موسوم بہ ہیتاسب (گشتاسب)

Hystaspes برخواستہ گفت قبل از این کہ ما بہ تہیہ قشون ہر دازیم لازم است کہ در ہمین مجلس سلطان و صاحب اختیار مملکت خود را بشاہنشاهی بشناسیم و اورا بسلطنت سلام دہیم۔ و بعد از آن ہر کس میان قبیلہ خود رفتہ مشغول حج آوردی قشون گردو۔ این رای را ہمہ پسندیدند۔
 و کورس برخواستہ کتاب زند را آورد و بسر میز گذاشت و چند آیہ از آن کتاب را از حفظ خواند و قسم یاد کرد کہ از احکام زردشت تخلف ننماید۔
 و بعد از آن سایرین ہم قسم خوردند۔ سپس کورس حلقہ آہنی را داد کہ در آن زمان معمول بود در وقت بیعت و معاہدہ دو نفر ہر یک یک طرف آن را می گرفتند بدست گرفت و بہ ترتیب اول رئیس طایفہ پارموزیا پیش آمدہ یک طرف حلقہ را بدست گرفتہ کورس را بسلطنت سلام کرد۔ و بعد از آن رئیس طایفہ ژرمن و رئیس طایفہ تاوسہ و رئیس قبیلہ مارو کہ آزیادانش نام داشت دروسا و سایر قبائل فارس یک یک آمدہ معاہدہ کردند و بیعت نمودند۔ و ہم چنین گویو کہ از جماعہ بیعت کنندہ گان بود۔

ہمین کہ کار معاہدہ انجام پذیرفت کورس برخواستہ رو بابل مجلس نمودہ گفت تاکنون ما مشغول مشورت بودیم و لازم بود کہ من آراء ہر یک از شما را بدانم و از افکار شما استفادہ نمایم ولی اکنون کہ شما بسلطنت سلام کردید و اوامر مرا بر خود واجب گردید لازم می دانم بعضی چیزائی را کہ در پیش من از مسلیات است بطور امر بشما بگویم فعلا این مجلس مجلسی است کہ تقریباً اختیار تمام نفوس اہالی فارس و شوش و عیلام در دست اہل این مجلس است و شکی نیست کہ ما می خواهیم اہل این مملکت را بطرف یک مقصود مقدس و یک مقصد عالی سوق دہیم و برای رسیدن باین مقصود اول اتحاد و اتفاق و بعد از آن قشون و فداکاری لازم

است بر شما که رؤسای قبایل فارس هستید لازم و واجب است که با همه یگر
 همواره متحد و متفق باشید. و نفاق را بکلی از خود دور نمائید بجلاده این مطلب
 لازم است که باروسای عیلام هم به طور یگانگی رفتار نمائید و طوری حرکت کنید
 که ابتدا از بیخ یک از حرکات و رفتار شما بوی جدائی میان فارس و عیلام نیاید بلکه همه
 اینها یک مملکت و اهالی آنها یک ملت محسوب شوند و در واقع هم اهالی شوش
 و عیلام فارسی محسوبند. یعنی اگر چه نژاد آنها از سامی و فارسی و غیره است ولی
 اکنون زبان و حکومت شان فارسی است.

و هم چنین اگر مملکت دیگری هم در تحت سلطنت ما بیاید رفتار ما باید همین باشد
 شما باید با افراد قشون حالی کنید که به هر جا وارد شوند. و هر شهری بتصرف
 در آورند با اهالی آنجا بطور محبت و داد رفتار کنند. و دل آنها را بخودشان
 جلب نمایند.

بعد از آنکه نطق کورس تمام شد همه اهل مجلس این مطلب را قبول کردند و
 بنا شد هر کس بطرف نیل خود رفته تا دو ماه از بهار گذشته هر کس با عده قشونی
 که حاضر کرده است در بازار گاد حاضر شود و آن وقت اعلان شاهنشاهی
 کورس در میان عموم منتشر شود و به ازید پاک بسم این اعلان را بفرستند و
 اگر او قبول نکرد همیای جنگ شوند و بقوه شمشیر بقبولانند.

و رؤسای قبایل برخواستند رفتند. پس از رفتن آنها کورس رو به گویونموده
 گفت من در وقت آمدن بفارس در عیلام گردش کرده و به آبادات
 فرمانفرمای آنجا سفارشات لازمه کرده ام و هم چنین اکثر رؤسای عیلام را
 ملاقات کرده و دل آنها را بطرف خود جلب نموده ام. فردا برای هر یک
 از آنها نامه نوشته بشما می سپارم که با آنها بدید و با شما کمال همراهی را خواهند.

کرد. و خودم هم بعد از عید نوروز با آنجا خواهم آمد که انشائی در عساکر آن حدود بدیم. شام در آنجا از مقصودی که داریم آشکارا نباید صحبت بدارید و قشون آنجا هم لازم نیست به بازار گاو بیاید چه که راه حله به اکباتان را آن حدود قرار نخواهم داد. و یک عده هم از طرف اسپادانا (صفهان) حمله خواهند کرد. حال عجالتاً شما بمنزل خود رفته استراحت نمائید فردا نزدیک بیایید.

فصل یازدهم

(شهر سارد) (Sardes)

ما سیاهگزار را در یک منزلی اکباتان در حالی که با کورس و کامبوزیا و ماندان وداع کرده بودومی خواست به مملکت لیدی برو و گذاریم که با دوستی نفر سوار طی منازل دور و دراز راه سارد را نماید. و بیایان های اناطولی را در نوردی حال خوب است قارئین محترم را از حال او و ترتیب مسافرتش مسبوق سازیم. سیاهگزار از کورس خدا حافظی نمود و با سواران خود بر راه افتاد و راه مملکت لیدی را پیش گرفت و در بین راه معاهده که با کورس کرده و او را طمینان داده بود که تا یک سال نگذارد اسپنوی را بکسی بدهند بیادش آمد و بهم کرد که مبادا شهریار پدر بهرام در عید نوروز با اکباتان بیاید. و مسافرت خودش هم تا آن وقت طول بکشد و شاه در نبودن او مجلس خواستگاری اسپنوی را برای بهرام فراهم سازد. لذا از شهرکار دو شیا (کردستان) پنج منزلی اکباتان مکتوبی را که مادر فصل دهم شرح آن را دادیم به پدرش نوشت و همه جا طی منت نمود. تا بعد از دو ماه به پنج فرسخی شهر سارد رسید و از آنجا نامه به گرزوس پادشاه لیدی نوشته و او را خبر داد که فردا نزدیک غروب شهر سارد وارد خواهد

و شب را در پنج فرسخی در قریه کوچکی منزل کرده فردا اول آفتاب براه افتاده
 تا نزدیک ظهر بدو فرسخی سارو رسید و در آنجا کنار رود هر موس پیاده شد تا
 قدری غذا خورده و استراحت نماید و این کار تا یک ساعت بعد از ظهر انجام پذیرفت
 و حسب معمول بایستی آنوقت سوار شده براه افتد چه که هم از خشکی بیرون
 آمده و هم غذا خورده بود - ولیکن چون وعده در رود خود را به کرزوس نزدیک
 غروب واده بود و راه هم بیش از دو فرسخ نبود و اگر آن وقت براه می افتد
 دو ساعت بغروب بشهر سارومی رسید - خواست یکی دو ساعت دیگر هم در
 آنجا باشد - لذا یکی دو نفر از همراهان خود را برداشتند در کنار رود خانه هر موس
 بنای گردش را گذاشت تا میان باغی رسید که در کنار رود خانه واقع بود و
 چون جای باصفائی بنظرش آمد و در سایه درختی که در کنار رودخانه پوشیده مشغول
 تماشای جریان آب گردید و خیلی بایل بود که وقت زودتر بگذرد و او پای تخت
 مملکت لبیدی و وضع دربار کرزوس را به بیند و قریب نیم ساعت در آنجا نشست
 تا دلشنگ شده برخواست که قدری بالاتر رفته شاید چهره تازه ببیند - ناگهان
 صدای فریادی از رودخانه بگوشش رسید - سیاهزار بطرف صدا متوجه شده
 دید صاحب صدا کسی هست که در بالاتر از این مکان میان آب افتاده و آب او را
 به باغجا آورده و در این جاسرش را از آب بیرون آورده و فریاد کرده و باز
 زیر آب رفته ولی از گیسوان او که بیرون است معلوم میشود که زنی است -
 سیاهزار فوراً بالباس خود را به آب زد و بطرف غریق رفت و آب تا کم او آمد و
 هنوز چند قدمی مانده بود که بغریق برسد معلوم شد که آب بیش از قامت
 انسان است لابد سیاهزار زره و شمشیر را از نوک دور نموده شنا کرد تا بغریق
 رسید و چند تار از گیسوان او را گرفته شناکنان برگشت تا بجای رسید که آب

کم و جریانی بهم نداشت - دور آنجا پای خود را بر زمین گذاشت و غریب را گرفته از آب
 خارج کرده دید دختر جوانی است که تقریباً ۱۷ ساله به نظرمی آید - و پیراهنی از حریر سبز
 پوشیده و گردن بند طلائی در گردن دارد و گوشواره های طلائی او که دو خوشه مر و ارید
 با دانه های درشت قیمتی دارد در گوش او آویزان است دلالت می کند که این
 دختر از خانواده های با متول است - و این دختر قاسمی دارد بلند و گیسوانی سیاه و
 صورتی سفید و چرخ و دماغی کشیده و ابروهای نازک و مقوس و فرود رفتگی زنج او سفیدی
 بر حسن صورتش افزوده و موهای پیشانی اش با آنکه با آب تر شده باز به سجدگی
 و نچسبیدن خود را از دست نداده و بطرف بالا مایل است - ولی چشمهای خود را بهم
 گذاشته و صفوف مژگان سیاهش بیک دیگر رسیده و رنگ لب های قرمز
 سفید شده و پهوشش گردیده است -

سیاگزار سر او را قدری رو به پایین نمک داشت تا آب هائی که بشکست داخل شده بود
 از پیشش فروریخت - و بعد او را به پشت روی زمین خوابانید و دست بروی
 قلبش گذاشت و معلوم کرد که نمرده است تا بعد از نیم ساعت دختر چشم کشود و
 نگاهش به سیاه گزار نمود و باز چشمها را بهم گذاشت - سیاه گزار از این نگاه چیزی
 در دل خود احساس نمود که تا آن وقت ندیده بود و دیدنش بی اندازه باین دختر
 مایل است و بعد از چند دقیقه دختر چند نفس طولانی کشیده باز چشم خود را باز کرد و
 بسیار گزار که در پهلوی او شسته دستش را گرفته بود نظر کرد -

نگاه دوم این دختر اثرش در قلب سیاگزار بیش از اولی بود چنانکه اگر سیاگزار
 بخوابد حال خودش را که در آن وقت داشته بیان نماید و برای کسی حکایت
 کند این مصرع برای ادای مقصودش کافی است :

“او نگاه عجیبی کرد و من آه عجیبی”

باری دختر بقدریک دقیقه به سیاگزار نگاه کرد و بعد گفت: این جا کجاست؟ و شما کیستید؟ دختر این چند کلمه را با لحنی ادراک کرده و بقیه سببش را گفت که سیاگزار فراموش کرد که باید جواب بگوید. همین طور ساکت ماند. و بدون اینکه مثلاً برسم زنده بصورت دختر نگاه می کرد. تا دو مرتبه دختر گفت: من در این جا چه میکنم؟ و شما کی هستید؟ سیاگزار گفت خانم را همه نماند شما میان آب افتاده بودید و می خواستید غرق شوید بر حسب اتفاق من شما را دیدم و از آب بیرون آوردم. دختر بعد از شنیدن این سخن دست به پیشانی خود گذاشته مثل کسی که میخواهد چیزی را بخاطرش بیاورد دقیقه ساکت ماند. و بعد خود بخود گفت: بلی صحیح است! من بلب رودخانه آدمم و پشت سرم مرغابی که تیر به پای او زده بودم داخل رودخانه شدم و در آنجا آب پای مرا از زمین کنده و باینها آورده است.

این بگفت و خواست برخیزد و بنشیند ولی حاش درستی بجای نیاورد بود و نزدیک شد که بفریفت. سیاگزار فوراً او را بغل گرفته بلند کرد و او سرش را به سینه سیاگزار تکیه داده چند نفس طولانی کشید و قریب پنج دقیقه به همان حال بود. در این وقت حالی به سیاگزار دست داد که تا آن وقت مثل آن حال ندیده بود. و از تکیه کردن دختر بسینه او از گرمی که از بدن او حس میکرد یک لذت و کیفیتی احساس می نمود که گفتی این گرمی روح زندگانی ابدی است که با النوع حیات به بدن او تزریق میکند.

بعد از پنج دقیقه دختر بهوش آمده و سرش را از سینه سیاگزار برداشت و نشست و نظری به سیاگزار نموده گفت من از شما متشکرم که از بلاست غایتم و داده اید. حال مستقیم بفرمایید که شما کی هستید؟ و من باید از چه کسی ائشان داشته باشم؟ سیاگزار جواب داد من از اهل مملکت مدی هستم و

اسم سیاگزار است و می خواهم به شهر سار بروم - حال استعدا دارم که شما هم اسم خودتان را برای من بگوئید و تفصیل غرض شدن خودتان را در رود خانه بیان کنید -

دختر جواب داد - من دختر برادر پادشاه بیدی و اسم (ژوپیترا) Jupiter است و بر خلاف دختران این سرزمین خیلی به سواری و تیراندازی مایلیم - و هر روز برای شکار از شهر خارج شده در اطراف گردش میکنم - امروز صبح هم حسب العاده بیرون آمدم و در کنار رودخانه در جایی که در وقت طغیان آب همیشه آب در آنجا جمع میشود و مرغابی زیادی دارد و مرغابی را با تیر زدم و او داخل رودخانه شد من هم پشت سر او خود را به آب زدم که شاید بتوانم شکار خود را بگیرم -

در آن حال نوکرها و کنیزان من عقب بودند - و آب پای مرا از زمین کند و زیر آب رفتم و دو سه مرتبه هم از آب سر بیرون آوردم و فریاد کردم تا با پنجار رسیدم و شامرا نجات دادید - همین که صحبت پنجار رسید صدای پای اسب و همهمه سوارانی چند بگوش رسید - دختر گفت این است نوکرهای من رسیدند و بلاخطائی من خوش ندارم که اینها غرق شدن مرا بدانند - اگر چه تری لباس های من شاید است که بآب افتاده ام و نمی میل ندارم آنها بدانند که من مشرف به هلاکت بوده ام چه که ممکن است به پدرم بگویند و او بعد از این مرا از شکار منع کند لذا استدعای کنم که شما این مطلب را اظهار نفرمائید و بمن اجازه دهید که تا آن ها نرسیده اند از شما جدا حلقی نموده به نزد آنها بروم و این مطلب میان من و شما مخفی بماند خیلی از شما معذرت می خواهم و از صمیم قلب متشکرم که مرا از مرگ نجات دادید شاید در سار و هم خدمت شما رسیده و عرض تشکر نمایم - این بگفت و برخواست دست سیاگزار را گرفته فشاری داد و بدون اینکه منتظر جواب شود روانه گردید تا در پشت

درختها از نظر غایب شد.

سیاگزار که تا آن وقت زنی را دوست نداشته و عشق کسی در دل خود جای نداده بود از محبتی که در این مدت کم باین دختر پیدا کرد - تعجب می نمود. و تا دختر در نزد او بود گمان می کرد این محبت ناشی از وقتی است که از دیدن حالت اضطراب و خمر نسبت با او حاصل شده. و بعد از رفتن او و غائب شدن از نظر محبتش تمام دل سیاگزار خارج خواهد شد. ولی تعجبش بیشتر شد وقتی که دید دختر رفت ولی هنوز محبت او در دل باقی است! بلکه آن بان عوف اینک کم شود بیشتر می گردد.

خلاصه سیاگزار تا مدتی در همان جا ایستاده بود و هیچ نمی دانست چه کند؛ و بکدام طرف برود تا دید وقت رفتن رسید و باید بطرف شهر سارور بسیار شوو - ناچار بمنزل برگشته سوار شد و با همراهمان خود راه سارور را پیش گرفته روان گردید. و از دو فرسخی شهر بزرگ سارور که در بالای تپه نزدیک بندر از میرا واقع بود دیده می شد و اشجار و باغات دور آن را احاطه کرده بود در این وقت جمعی از سواران از دور دیده شدند که از شهر خارج شده بطرف مسافری می آمدند تا در یک فرسخی شهر سیاگزار رسیدند و معلوم شد جمعی از امرای لیدی هستند که با استقبال سیاگزار آمده اند و همه لباس های فاخر پوشیده بودند.

خلاصه سیاگزار نزدیک غروب با احترام تمام وارد شهر سارور گردید و آن شهر خیلی آباد و پر جمعیت به نظرش آمد که انالی آن غالباً استمول و مرکب از اقوام مختلفه از یونانی و سامی و آری و غیره بودند.

بیم ساعت از شب گذشته وارد منزلی که از طرف پادشاه لیدی برای او معین شده بود گردید و این منزل یکی از خانه های سلطنتی و ساختمان آن بطرز بسیار خوبی بود و بلافاصله بعد از ورود همان داری که برای سیاگزار معین شده بود آمده و او را بحکم برد تا خود را شست شو نموده از خشکی سفر بیرون آید و تا دو ساعت از شب گذشته

این کار طول کشید. بعد از آنکه از کار شست و شو فراغت یافته از حمام بیرون آمده
 او را بسانون بزرگی بردند. که مفروش بفرش های خوب و یرده های زر و دوزی از
 در و دیوار های آن آویخته بود و در بالای میز بزرگی که در وسط اطاق بود انواع طعام
 های لذیذ و شراب های خوش گوار چیده شده و ظروف آن ها غالباً از طلا و نقره خالص
 بود. سیاهگر از خوردن غذا به خواب گاه می که برای او معین شده بود رفت و خیلی هم خسته
 شده و محتاج با استراحت و خواب بود که از خستگی این مسافرت طولانی بیرون آید ولی
 همین که داخل رخت خواب گردید و چیزی که اسباب مشغول شدن بواسطه ظاهر می او باشد
 باقی نماید خیال دختری که روز گذشته دیده بود او را از خواب بازداشت و بخود مشغول
 داشت و هر چه خواست بخواب رود و از خستگی بیرون آید ممکن نشد و خیالاتی که
 تا آن وقت سیاهگر از نظیرش را ندیده بود بروی هجوم آورد و با خود میگفت: خدایا
 این دختر را دیگر من خواهم دید؟ آیا ممکن است که یک کوفه دیگر او را دیده و از آن
 بهای نازنین سخنان شیرینش را بشنوم؟ خدایا این چه مقام و منزلتی است که
 این دختر در دل من محال کرده و مالک قلب من شده! و این چه محبتی است که در
 دل من جای گرفته است! اگر این عشق باقی بماند من چه کنم! و بچه وسیله بوصول معشوقه
 خوب رسم! اولاً ابالی لیدی غالباً و خانواده سلطنت خصوصاً مذهب شان چون ابالی
 یونان پرستش از باب انواع است. و ما خدای یگانه می پرستیم با وجود اختلاف
 مذہب ممکن نیست که من بوصول این دختر برسم و ایام زندگی خود را با او بسر برم از او
 گذشته هیچ نمیدانم که دختر هم مرا دوست میدارد و یا نه؟ باری خیالات خواب را از
 سه یا چهار بیرون برد و تا نزدیک صبح بیدار بود و در آنوقت خوابش برد و خواب
 بهم خیال معشوق از او جدا نشده و می دید که کورس از او سوال می کند که چگونه دیدی
 عشق را و او جواب می داد که اکنون معنی کلمات شما را فهمیدم و خانم اناطولی در یک چشم

بهم زدن درس عشق را بمن آموخت معنی در این فهمانید و می دید که کورس از اومی پرسید که در وقت ملاقات معشوقه تو با تو سخن گفت و از تو سوالی نمود؟ و او جواب میدید بدین ملاحظه
 این یک سوال مختصری کرد و برای شرح سوال جواب ما همین یک شعر کافی است -

پرسید بام شیرین که کیستی
 گفتم گدای کوی تو و پیوای تو

باری سیاه روز دو ساعت بعد از آفتاب بیدار شد و ساعت ۳ بعد از آفتاب بحضور
 کز روس با دوشاه لیدی رفت و کز روس او را با کمال احترام پذیرفت ولی عقدی
 برای تجدید مودت و دوستی در میان ملکیتین مدولیدی حسب معمول باستی پس از
 آنکه سه روز از سیاه روز همان داری شد مطرح مذاکره شود لذا در این باب رسماً
 صحبتی نشد - و فقط بطور دوستانه بعضی صحبت با هم بیان آمد تا وقت ظهر سیاه روز در

حضور شاه بود پس از آن بمنزل مراجعت کرد و سه ساعت بغروب مانده همانا در او

آمده گفت اگر شاه زاده خیال گردش در شهر را داشته باشند من برای بلدیت

حاضر خدمت هستم که یا یکدگر برویم - و اگر هم مایل سواری و گردش در بیرون شهر

باشند مال برای سواری حاضر است سیاه روز تا ملی نموده گفت میل دارم که قدری

در اطراف شهر گردش کنم همانا در گفت بسم الله بفرمایید سیاه روز با همانا در

بیرون آمده سوار شدند و جمعی از ملازمان سیاه روز هم با آنها سوار شدند ابتدا قدری

میان شهر گردش کردند و سیاه روز ملاحظه کرده دید که اغلب مردمان متمول و با

ثروتند و غالب عمارت‌های این شهر عالی و باشکوه است و مثل مملکت مدثروت

و متمول منحصراً طبقه وزراء و اعیان نیست و دید که در این پای تخت اگر چه بناهای

مستطوره باشکوه نظیر قلاع اکیاتان دیده میشود و قلعه اکیاتان به ترتیب از عمارت‌های سلطنتی سیدی باشکوه تر است

ولی در عوض بر خلاف اکیاتان تمام بناهای این شهر عالی و خوب است و خانه رعایا و متوسطین از اهل شهر

مثل خانهای اکیاتان است و مختصر نیست نیز دید که در این جا برخلاف اکیاتان زن‌ها با لباس‌ها و کمال

آزادی در میان کوچه هاگردش می کنند و صاحبان بعضی از دکا کین زن است - و
ملاحظه کرد که اهالی این مملکت نسبت بساکنین مملکت خودشان سفید پوست تر هستند
و از بازارهای طولانی و از دکا کین که با انواع اقسام اجناس مزین بود معلوم می شد که
اغلب ساکنین شهر مشغول تجارتند و بواسطه نزدیکی بدریا این شهر تجارت خانه بزرگی
شده است -

باری بعد از آن که قدری میان شهر گردش کردند از دروازه جنوبی شهر خارج شدند
و بعد از طی مقدار کمی مسافت به کنار نهر هر موس رسیدند - سیاهگزار از همانجا خود پر سید
که اسم این نهر چیست ؟ همان دار جواب داد که این همان نهر سیت موسوم به هر موس
که شما در وقت آمدن باین شهر در دو فرسخی او را دیدید - سیاهگزار به شنیدن این کلام
قلبش طپیدن گرفت و حاشی دیگرگون شده ؛ موضوع صحبت را تغییر داد و گفت
من از این مملکت را غالباً از دو صنف عالی ندیدم یکی بزرگ و دیگری تاجر و از
وقت ورودم بملکت لیدی مردمان جنگی کمتر مشاهده نموده ام همانندار گفت ملی
صحیح است مردمان جنگی در مملکت لیدی بالنسبه بملکت شما کم است و غالباً تاجر
و زارع هستند ولی با وجود این نمی توان گفت که این مملکت از این حیث بر

ممالک مجاور خود نپستی دارد - چه هنوز پهلوانان و شجاعان در میان ایلات و
سپاهیان یافت میشود منتها این مطلب عمومیت ندارد و روز بروز هم در این
مملکت خصوصاً در شهر با عده شجاعان کمتری شوند و باعث این مطلب این است
که اهالی بواسطه تجارت با بلاد ممالک مجاوره و زراعت در زمین های حاصل خیز
(رانا طولی) بنگی متمول شده اند و بالطبع تمول و ثروت و خوش گذرانی آنها را
از فکر جنگ و فتوحات باز داشتند است این است که برخلاف سابق مردم
میشق شمشیر و تیر اندازی مشغول نمی شوند -

مثلاً در مملکت شما شاید اغلب زن ها تیراندازی بلدند و بشکار میروند ولی در اینجا
 مرد ها هم مایل باین چیز ها نیستند سیاهگزار موقع را غنیمت شمرده گفت من دیروز
 وقتی که می آمدم در دو فرسخی شهر دختر جوانی را دیدم که در کنار نهر هر موس با ملازمان
 خود مشغول تیراندازی بود هماندار سخن سیاهگزار را قطع کرده گفت بی او دختر
 برادر اعلی حضرت و از بچه گی مایل به تیراندازی بوده است و گمان می کنم در خانواد
 سلطنت از جوان ها و تیرانداز ها یک نفر مثل او پیدا نشود این خانم از بچه گی شروع
 غریبی به تیراندازی داشته و دارد و بکار های که دختر های جوان و همسن های او
 مشغول می شوند مایل نشده است هر چه پدر و مادر او را منع کرده اند شمر نمی نشد
 و تمام ساعات روز را با جمعی از ملازمان و کنیزان خود در شکار می گذرانند و بسا
 میشود که یک ساعت از شب گذشته بشهر می آید و اول آفتاب باز سوار شده
 راه صحرا را پیش می گیرد و غالباً در کنار نهر هر موس مشغول تیراندازی و شکار مرغابی است
 و از کثرت مارست تیراندازی و سواری فعلاً یک سواری نظیری شده است و
 گمان می کنم در این شهر کسی در سواری و تیراندازی مثل او نباشد و او در تمام شهر
 های لبیدی باین مطلب معروف است بحج اینجاست که تا کنون هیچیک از جوانان
 لبیدی نتوانسته اند جلب توجه این دختر را بکنند چه برای جلب توجه او فقط سواری
 و تیراندازی لازم است و هر یک از جوانان که شیفته جمال او شده و قدم پیش
 گذاشته اند در میدان اسپ تازی و تیراندازی از او عقب مانده و مورد استخفاف
 او شده اند -

هماندار این سخنان را می گفت و سیاهگزار بطوری متوجه سخنان او بود که می گفتی
 حس دماغیه او از اعصاب حواس چهارگانه صرف نظر نموده و متوجه سامعه است
 یا آنکه تمام اعصاب او گوش شده و حرف های هماندار را استماع میکنند

تا از باغات شهر بیرون آمدند و بجائی رسیدند که در وقت طغیان آب
زیادی آب نمرود را آن طایفه و دریاچه تشکیل داده بود و در اطراف آن فی ما
و علف بار و شیده و مرغابی زیاد می در آن دریاچه متزل کرده بعضی از آنها
در روی آب بحالت شنا و بعضی دیگر در هوا مشغول پرواز بودند همان وار
گفت غالباً این دختر به کنار این دریاچه آمده از مرغابی های اینجا شکار میکند
و طوری در این کار مهارت دارد که مرغابی را در وقتی که پرواز می کند با تیر میزند
و در وقت تیر انداختن میگوید که تیر بکدام یک از اعضاء آن حیوان خواهد خورد.
در این وقت صدای شبیهه ای از آن طرف دریاچه بگوش رسید همان وار متوجه
آن طرف شده گفت با این است: خانم با ملا زمان خود با اینجا آمده اند سیاگزار هم نگاه
کرده و دیده بان دختری هست که دیر و زود دیده سوار اسب کردند شده و لباس آسمانی
رنگ پوشیده زلف های سیاه مجعدش بقدر چهار انگشت تاب خورده و بالا رفته و
پیشانی سفیدش در زیر آن نمایش غریبی دارد و کیسوان بلندش از پشت سمر تا زمین
اسب رسیده - و تیری از ترکش کشیده بچله کمان گذاشته همچو اید مرغابی سفیدی را
که در وسط دریاچه بحال پرواز است شکار نماید. زانو های سیاگزار از دیدن دختر
لرزیده و حالش منقلب گردیده و اسب خود را بطرف دیگر رانده و از همان قدری دور تر
ایستاد که طمقت انقلاب حالش نشوند و قریب نیم ساعت به همین حال ایستاده بودند
تا حال سیاگزار قدری جا آمد و لرزیدن دست و پایش موقوف شد و تیری از ترکش
کشیده بچله کمان گذاشت و مرغابی کوچکی را که بالای سر خانم در پرواز بود نشان کرده
زود مرغابی در چند قدمی خانم زمین افتاد - خانم نگاه بی بطرف سیاگزار نمود که اثر آن
نگاه و قلب سیاگزار کمتر از اثر تیر مادر بدن مرغابیان نبود و او بی اختیار این شعر را
خواند دیگر کمان کش که خندنگ گاه تو پیش از خندنگ شصت تو در سینه بکند

متعاقب این نگاه نظری هم بطرف هماندار نمود و باز نظر خود را بطرف سیاه گزار منعطف نمود
انگشت خود را بلب گذاشت و به این وسیله با او فهمانید که نباید در پیش هماندار با من اظهار
آشنائی نمائی و سخنی از واقعه دیر و ز بهمان آری.

پس از آن یکی از کنیزان خود را صدا زده گفت برو بسین کسی که این مرغابی را زده که بوده
بگو بنزد من بیاید. سیاگزار هم نزدیک هماندار آمد که به بند مطلب از چه قرار است. هماندار
آهسته بکنیز گفت برو بخاتم عرض کن که این شخص محترم ترین شاهزاده مملکت مدست و
در نزد اعلیحضرت عمومی شاه خلیلی محترم است لذا خوب نیست که شما این تکلیف را با او بکنید.
سیاگزار این حرف را شنیده گفت مطلب چیست.

هماندار گفت چیزی نیست. سیاگزار گفت ز من شنیدم که خانم مرا خواسته است من هم
با یلم که نزد ایشان بروم و یک بچو تیر انداز قابلی را بدم. این بگفت و اسب خود را بطرف
خانم راند و به آن طرف دریاچه رفت تا بلا زمان خانم رسید و از آنها گذشته در مقابل خانم
ایستاد. در این وقت نه تنها از انوهای سیاگزار بنای لرزیدن گذاشت و دوش مشغول
طلبیدن گردید.

بلکه خانم هم اندک تغییر حالی در خود دید و محبتی در دل خود نسبت باین جوان مدعی حسا
نمود. سیاگزار بخانم تهنیت گفت. و خانم جواب او را داده گفته آقا خلیلی از شما
معذرت میخواهم از اینکه نتوانستم خدمت شما رسیده و از کار و بیز و ز شما عرض تشکر نمایم
و امروز هم گستاخانه شما را اینجا طلبیدم. سیاگزار جواب داد خانم محترم من دیر و فقط
بوظیفه خود عمل نموده ام و کار من مستوجب آن نیست که شما از او تشکر نمایید. اما اینکه
شما را اینجا طلبیدید من هم اطاعت کرده و حاضر شدم معذرت لازم ندارد بلکه نهایت
افتنان را باید از شما داشته باشم که دومرتبه بقبض ملاقات شما فایده شده و شما را و بسم
و من خیلی باید مستون باشم که خانمی محترم که جمال و لطافت زنان با شجاعت و رشادت

در وجودش جمع است - مرا مورد محبت خود قرار داده و نیز خود طلبیده است -
 ثروپیتز که تا آن وقت جوانی در نزد او اتمیتی پیدا نکرده و جواب این گونه سخنان
 را که همواره در اول امر جوانان بدخترهای گویند به سخره و استهزا داده بود و هیچیک از
 جوانان ملکیت لیدی نیگینی در پیش او پیدا نکرده بود و در مقابل جوانی ایستاده است
 که برخلاف سایر جوانان بزرگ و دارای اهمیت است و ملاحظه کرد که در این مدت
 کم این جوان در اول او دارای مقام و منزلت زیاد گردیده و بالطبع خود را در مقابل او
 مغلوب و خاضع می بیند؛ لذا برخلاف عادت همیشه خود جواب سیاکزار را اینطور داد:
 من هم نهایت افتخار را از شرفیابی خدمت شما دارم چه که شما هم بجات دهنده من و
 هم یکی از جوانان شجاع و دلیر هستید - این بگفت و آنکار بجلت در صورتش پدیدار گردید
 و رنگ گونه هایش گلناری شده و یک جلوه دیگری بصورت سفید رخسار داد -
 سیاکزار که ملتفت حال او شده بود گفت خانم در شهر لیدی جوانان شجاع زیاد هستند -
 و این فقط خوش بختی است که مرا مورد محبت شما قرار داده است - و امیدوارم
 که این خوش بختی من همیشه با من همراه بوده و مساعدتم نماید و همواره مورد لطف و
 مهربانی شما باشم ثروپیتز جواب داد شما کسی هستید که مرا از مرگ بجات دادید و از
 هلاکتم باز داشتید و این مطلب کافی است که من همواره از شما متشکر و ممنون باشم - بجلت
 من اشخاص شجاع و دلیر را دوست دارم و شما اول کسی هستید که من شجاعت و دلیری
 در او دیده و تیر اندازی او را پسندیده ام - در این وقت همانند از عقب آمده و سینه
 و صحبت این دو نفر را تمام گذاشت و بنی از تعظیمی نموده گفت - اگر خانم اجازه بدهند
 عرض مختصری خدمت شما دارم - ثروپیتز متوجه او شده گفت بگو - همانند از چپ
 قدمی جلوتر آمده ایستاد و گفتی مطلبی دارد که میخواهد در پیش سیاکزار بگوید - خانم گفت
 بگو - همانند قدری هم جلوتر رفته آهسته گفت خانم این جوان را می شناسید؟ ثروپیتز

- جواب داده نه نمی شناسم و او را باین جا طلبیدم برای اینکه از تیراندازی او خسته
 آمد همانند گرفت این جوان پسر پادشاه مملکت مد است و بعنوان تجدید عهد موافقت
 و دوستی میان مملکتین بدولیدی باینجا آمده است - چون شما او را نشناخته بواسطه اینکه
 خوب تیر انداخت باینجا طلبیدید لازم دیدم که ایشان را بشناسم و منم برخلاف ضراب
 او با وی رفتاری از روی نشناختگی نشود - ثرو پتیر پس از شنیدن این سخن نگاهی
 بطرف سیاگزار نموده و بهمانند اشاره کرد که عقب برو و گفت - سرکار شایزاده
 بچشم من شمارا نمی شناسم و از این جهت جسارت کرده شمارا باین جا خواستم -
 سیاگزار گفت خانم دفعه دوم است که شما معذرت این مطلب را از من میخواهید منمکه
 عرض کردم خیلی از این اتفاق مملوتم و خواهش می کنم که بواسطه تکرار معذرت مرا مجمل
 نفرمائید - اثر و پتیر پس از شنیدن این جواب نگاهی بسیاگزار نموده و با چشم بطرف
 همانند اشاره کرد و گویی میخواست بگوید که در بودن این شخص باید سعی صحبت
 کرد - و گفت شایزاده من از این حرکت خود خجلم و از شما معذرت میخواهم - و بعد
 از این اسب خورانه دیک اسب سیاگزار آورده بهمانند اینکه میخواهد با دست داده
 و خدا حافظی نماید دست او را گرفته و آهسته بگوشش گفت هر روزی که پدرم امیر آرویات
 بدین شما آمد شما یک روز بعد از آن برای باز دیدن خانه ما بیایید که من آنروز را از شما
 صرف نظر خواهم کرد و بعد از آن دست سیاگزار را که در دست داشت فشاری داد
 که آن فشار اثر خوبی در سیاگزار نمود و گفتی اتصال این دو دست با یک دیگر خون
 این دو نفر را بهم یک دیگر مربوط ساخت و حرکت خون در هر دو بدن بهم یک طور شد
 و اعصابشان بهم رفتی بهم پیوست و دل آنها هم بهم یک دیگر مربوط گردید و از
 راز درون همه دیگر خبر دار گردیدند - و در همین یک آن ثرو پتیر صحبت سیاگزار را در دل
 خود احساس نمود و گرمی عشق از دل و اعصاب سیاگزار از راه انگشتان به ثرو پتیر

سراپت نموده و او را گرم نمود و آتش عشق را در دلش روشن ساخت و بی اختیار گفت
من با کمال بی طاقی منتظر ملاقات شما خواهم بود.

سیاگزار باین زودی منتظر شنیدن چنین سخنی از معشوقه خود نبود و گمان نداشت که
ژوپیترا باین که مثل سایر زنان و دختران ضعف نفس ندارد و بآن همه سخت دلی و خون
سردی که نیم ساعت قبل از او شنیده و می پنداشت که اگر هم شجاعت و مهارت
خودش را در تیر اندازی با حسن صورتش توأم ساخته با مقام و منزلتی که بواسطه بخت و آن
ژوپیترا از هلاکت در پیش او حاصل کرده بمنضم سازد باز هم مدتی وقت لازم است تا بتواند
آشکارا از دهن او کلمه که بوی عشق و محبت از او استشام شود شنیده و بتواند در
جواب او کلمه از راز خیالات درون خودش بر زبان آورد. موقع را غنیمت شمرده گفت
خانم چه قدر خوش بخت خواهم بود اگر بدانم که سبب مرحمت و مهربانی شما مربوط بکار
دیروز من نیست و فقط از روی لطف و مرحمت خالص است.

ژوپیترا تبسمی نموده گفت - البته من نباید نیکی کسی را که بمن نموده و جان مرا
از هلاک بجات داده است فراموش نمایم. بخصوص اگر آن نیکی از کسی باشد که در
پیش من بزرگ و در دل من مقام و منزلتی را دارا شده است و اگر بر فرض
از کار شما هم صرف نظر نمایم مقام شما در دل من همان است که هست و تفاوتی
نخواهر کرد ژوپیترا این بگفت و رنگ چهره اش از خجالت گلناری گردید و دست
سیاگزار را رها کرده دست با را حجاب صورت قرار داد و اسپ خود را برگردانیده
چند قدمی از سیاگزار دور شد بعد از آن برگشته نگاه بی بطرف سیاگزار نمود و
از او این طور مغموم می گردید که بیش از این صحبت مادر اینجا صلاح نیست که طول
بکشد سیاگزار مقصود او را در یافته برگشت و با همانندار و ملازمان خویش روان
گردید - ولی دلش از خوشحالی در اندرون او برقص اندر بود و آسبش نیز بنام

جست و خیز را گذاشته و بازی میکرد. گفתי میباید آنست که در پشت او چه سرور و خوشحالی در قلب صاحبش موجود و چه خیالات خوشی در محمل او راه یافته و در وجودش حکم فرماست. در این وقت نیم ساعت بیشتر بغروب نمانده بود و آفتاب نزدیک بود که در افق غوبی پنهان شود لذا سیاهگزار و همانندار او بطرف شهر روان گردید و وقت غروب به منزل رسیدند.

فصل دوازدهم

(پذیرائی رسمی)

فردای همین روز یک ساعت از آفتاب گذشته در وقتی که سیاهگزار تازه سر و صورت خود را شست شو نموده و لباس خواب خود را تبدیل لباس روز کرده بود. همانندار او و اطاق او گردیده بعد از تعظیم و تمهیت گفت امروز جمعی از وزراء و شاهزادهگان بدین شما خواهند آمد و شاید تا نیم ساعت دیگر بعضی از آن ما بیایند لذا خوب است شاهزاده باطاق بزرگ که برای همین کار در این خانه مهیا و حاضر شده است تشریف ببرند سیاهگزار جواب داد و چسب دارو من برای رفتن بان اطاق مهیا هستم. این بگفت و برخواست با همانندار باطاق مزبور رفتند که قریب ۵ اذرع طول و ۸ ذراع عرض آن و بفرشهای کاری ایران مفروش شده و پردههای زرد و وزی از درهای آن آویخته و پردههای نقاشی شده از تصاویر پهلوانان و سلاطین نام دارمیدی در دیوارهای آن دیده می شد و از صفتی که در نقاشی این پردهها شده بود معلوم می شد که استاوان ماهر یونانی در ساختن آنها زحمت های فراوان کشیده و صرف وقت نموده اند و ساختن و پرداختن این تصاویر برای پادشاه لیدی بس گران تمام شده است. و بدنه دیوار است بالای اطاق را گریست که پارچه

نقره خالص صیقلی است که انسان وقتی که بان سمت نگاه کند عکس هر چیزی و هر کسی که درین اطاق است می بیند و همچو گمان میکند که اطاق دیگری نظیر همین اطاق در آن طرف موجود است و نیز تخت کوچکی زراندود در صدر اطاق گذاشته شده و کرسی های کوچک و صندلی های خوب در اطراف اطاق چیده شده است که همه آنها از طلا است.

سیاگزار از دیدن صدف نقره صیقلی که یک بدن از دیوار اطاق را پوشیده بود تعجبی نکرد چه کسی دانست این صنعت را یونانیان و لیدی با از ایرانیان آموخته اند و محترم این صنعت یکی از حکمای ایران بوده که در زمان سلاطین آجالتی زندگانی میکرد و ابتدا این تجربه را در آهین نمود و صدف آهینی را صیقلی کرد بطوری که عکس انسان در او دیده می شد و او را (آهینه) نام نهاد و یکی از سلاطین آن زمان تقدیم داشت. و بعد نقره را برای این کار بهتر دیدند و آئینه را از نقره می ساختند و کم کم این صنعت از ایرانیان بسیار طوایف سرایت کرد. ولی صندلی های طلا سیاگزار را متعجب ساخت و از تمولین شاه لیدی بشکفت اندر شد. چه که سیاگزار در یکی از آن ها دقت نموده دریافت که همه آن طلا است و مثل کرسیهای اطاق پدرش زراندود نیست.

باری قریب نیم ساعت در آن اطاق تنها بود که همانند او وارو شده گفت آردیات برادر اعلی حضرت الان با بنجا خواهد آمد. این بگفت و از اطاق بیرون رفت و طولی نکشید که پرده بالا رفت و مردی بلند قد که ریش سیاه و صورت سفید داشت و لباس شاهزاده گان در بر کرده بود وارد اطاق گردید و سیاگزار دانست که این شخص همان برادر پادشاه لیدی و پدرش و پسر است و از جای خود بلند شده و او را از دم در استقبال نمود و با خوشروئی و بشاشتی که مصنوعی و خوبندی نبود با وی ملاقات کرد آردیات با اینکه بالطبع آدم بشاشی نبود و غالباً با هر کس بطور خون سردی ملاقات نموده و با سیاهی بهم رفته و تعارفاتی در میان طرف صحبت می شد. از کشاده رونی

و پشاست سیار که از روی واقعت بود عاده همیشه کی خویش را از دست داده مسمی بروی
 سیار گزار نموده و باو نسبت گفت دست می را گرفته بنزدیک تخت آورد و در آنجا هر که ام بر پادشاه
 یکی از صد لیهانشستند و ابتدا آرویات شروع صحبت نموده گفت بیدارم که از جنگی با پیران آمده و
 چیزی که سیاب که درت خاطر مبارک باشد موجود نبوده خوش باشید - سیار جواب داد بچه اش از سما نواز
 های علیحضرت که زوس در جوار ایشان چیزی که سیاب طلب باشد روی نداده بلکه بعکس از وقتی که واردین
 شهر شده ام خوش و خرم هستم - آرویات گفت امر وزیر علیحضرت شاه با سم
 شما تئیه همانی دیده است که در را و امر املکت لیدی در این ضیافت حاضر خواهند بود و مرا
 با اینجا فرستاده اند که عوض ایشان در اینجا مشغول هماننداری باشم و نیز بن فرموده اند که از
 جانب ایشان بشما سلام رسانیده و معذرت خواهم از اینکه روز تجدید عهد مودت و دوستی
 میان ملکین چند روز بتجویین خواهد افتاد - سیار جواب داد من از رحمت های علیحضرت
 نهایت درجه متشکرم و تعویق افتادن تجدید عهد هم مطلبی نیست چه که من چون خیالی مایلم که
 این پای تخت بزرگ را تماشا کنم لذا مصمم شده ام که ده پانزده روز در این شهر
 بمانم - آرویات گفت البته شما باید پیش از اینها در اینجا توقف فرمائید چه دوستی
 علیحضرت با شاهنشاهی مدی مقتضی آن است که شما این پای تخت را مثل کبکاتان دوست
 داشته و در اینجا چند ماهی توقف فرمائید و لیکن مقصود از این عذر خواهی این بود که گمان
 نفرمائید علیحضرت در تجدید عهد تاملی دارند بلکه علت این مطلب آن است که چون پس فردا
 روز پیشین است و علیحضرت بواسطه نزدیکی که کرده اند آنروز را باید در معبد شتری باشند از
 اینجاست بود که کار تجدید عهد را بچند روز بعد محول داشته اند - سیار از گفت دوستی میان
 شاهنشاهی لیدی و علیحضرت پدرم پیش از اینها است که من اینگونه خیالات را بنحو راه و رسم
 بعد از این صحبت آرویات سر بلند کرده به پیشخدمتی که دم درب اطاق بحال لب
 ایستاده بود گفت - قدری شراب به ما بده پیش خدمت جلو آمده جام طلایی را که در دست

نیز بود بر داشته و بهر یک از آنها جامی شراب داد و هر کدام بسلامتی یک دیگر و بسلامتی
 ملکیتین بدو لیدی نوشیدند پس از آن سیاگزار شروع به صحبت نموده گفت من از معبد مشرقی
 بعضی چیزها شنیده‌ام و گویند در آن جا عقده هست که کسی او را کشودن نتواند و اگر کسی آن
 عقده را بکشد مالک تمام آسیا خواهد شد. آریات جواب داد بی این مطلب تفصیلی دارو
 که اگر بایل باشید برای شما نقل کنم سیاگزار گفت خیل با بلیکم که این تفصیل را بشنوم.
 آریات گفت یکی از قبایل مهم این مملکت قوم (فریتری) (Phrygia) هستند که از
 قدیم زراعت عیش و برزگر بوده اند و در طرف مشرق شهر ساردو سکونت دارند شاید
 شما هم بعضی از بکده های آباد و قصبات بزرگ آنها را که سر راه واقع است در وقت
 آمدن باین با دیده اید و یک قسمت مهم از زمینهای حاصل خیز اناطولی را آنها زراعت
 می کنند این طایفه موجه و مفرح فن موسیقی هستند و سایر طوائف این علم را از آنها آموخته
 اند و این قوم (اترپ) (Euterpe) را پرستش می کنند و این علم را از آنها آموخته
 قدیم و معروفت ایشان کرد پس بوده است و این طایفه افسانه باور باره این شخص حکایت
 می کنند از آن جمله گویند مردی بود بزرگ و دختری با و نبرد او که تو پادشاه خواهی شد.
 و او این مطلب با تاملی که از شنیدن عقاب در روی شیار او زده بود مطابق
 یافت و آن دختر از تزویج نمود و با عرابه کاوی میخواستند داخل شهر شود.
 از قضا پادشاه شهر مرده بود و پادشاه (اراکلی) (Oracle) او را در داده
 بود که هر کس با عرابه اول وارد شهر شود پادشاه اوست.
 در این اثنا این سخن وارد شد و به تخت سلطنت نشست و عرابه گاورا وقف معبد
 شده می نمود و عقده لایخی از گردن بند گاو خودش در معبد گذاشت.
 این بود افسانه فی که در این باب میگویند و اکنون عقده در معبد مزبور موجود است
 مشهور است که هر کس آن عقده را نواند کشود مالک آسیا خواهد شد (۱)

و کسی تاکنون نتوانسته است آن عقده را بشکند. آرویات این بگفت و بساقی اشاره
 کرد که به سیگار شراب بدید ولی سیگار از خوردن شراب امتناع ورزید آرویات
 گفت مملکت شما که محل خزع شراب و ادبلی آن به باده پرستی معروفند چه شده است
 که شما به یک جام قناعت کروید؛ سیگار جواب داد بلی صحیح است و در مملکت ما استعمال
 مسکرات نهایت درجه شایع است و لیکن من مضراتی در او دیده و عهد کرده ام که
 در هیچ مجلسی مست نشوم. آرویات گفت بلی مستی قبیح است و لیکن تاکنون من نشنیده
 بودم که شراب طلبانم مست باشد. سیگار گفت بلی کمتر کسی در این زمان بضرر
 آن پی برده است. وی مضرات آن بسیار است منجمله از مضرات آن این است
 که فکر را از استقامت خود بازمی دارد و ممکن است که باار خزه باعث احتمال جواس
 شود. و کار شراب خوار منجر بجنون گردد. البته می دانید که هر یک از اعضا انسان
 بواسطه عادت در کار خود ماهر شده اند و هر طور از اول عادت یافته باشند تا آخرت
 همان قسم هستند. مثلاً دست راست بواسطه عادت و پرکاری چابک تر از دست
 چپ است. و عجز دست چپ از بعضی کارها فقط بواسطه کم کاری و عادت است.
 و نیز چشم بواسطه عادت است که نزدیک بین یا دور بین می شود چنانکه شکار بانان
 و محرانشینان غالباً چشمشان دور بین یا بعکس اشخاصی که اکثر اوقاتشان صرف نقاشی
 یا تحریر میشود نزدیک بین هستند. و کور با دست غالباً کار چشم میکنند. و این نیست
 مگر بواسطه عادت و کار زیاد شدن قوه فکری انسان هم همین حال را دارد وقتی که انسان
 غالباً مست بواسطه شراب و سایر مسکرات قوه فکری خود را از راه استقیما باز داشته وستی خورد و پودا
 و مخنون نماید این قوه کم کم بهین عادت یافته استقامت خود را از دست میدهد. اشخاص
 طلب خوار غالباً بی تدبیر و سطحی خواهند بود و شاید کارشان بالاخره منجر بجنون و دیوانگی شود و هر
 آرویات از سخنان حکیمان بسیار از تعجب شده و در پیش او قدر و منزلت او افزون تر از سابق گردید.

موجب البشاه امید است که مملکت مد از برکت وجود مثل شمشاه زاره گان خردمند باوج غوث
 و فنخار برسد - سیاگزار از این سخن کورس را به خاطر آورد و در دل گفت من بواسطه سعادت
 کمی با کورس این مطلب را فهمیده ام و البته بعد با کورس بلائیمه و انش که در اوست بمقامات
 نماند خواهد رسید و شاید بواسطه او کارهای عالی فارس و پارسیان بالاگیرد و نیز از این تمجید
 آرویات خوشحال شد چه که دید تمجیدات او برای خوش آید طرف نیست - و آثار جدیدیت
 راستی از کلمات او آشکار است - و این مطلب در راه مقصودی که سیاگزار دارد و در
 طریق وصال ثرو پتیر کمک خواهد بود -

باری سیاگزار و آرویات مشغول صحبت بودند که پیشخدمت وارد شده آرویات را از آمدن
 همانان خبر داد و بلافاصله قریب ۲۰ نفر از وزرا و امرای مملکت لبیدی وارد اطاق گردیدند -
 و پس از تعارف رسمیه نوبت باده پیمائی رسید - ولی سیاگزار شراب نخورد و فقط بخوردن بعضی از
 شیرینی ها و تنقلات قناعت کرد - و پس از آن معنی و معنیه با وارد شدند - و دو سه نفر بربط
 زن که از بربط زنهای معروف قبیله فریثی بودند - همراه آنها بود و در طرف پایین طاق
 نشسته و بنای نواختن بربط و خواندن آواز را گذاشتند -

و سیاگزار ملاحظه کرده دید که الحق می توان گفت فریثیه ها حق دارند که اختراع موسیقی را
 بخوشان نسبت دهند چه که اینها به مراتب از مغنیان و موسیقی دانان هندی و بابل
 استاد ترند - تا وقت ظهر صدای بربط و آواز مغنیان از مجلس بلند بود - ولی سیاگزار
 بعکس سایرین از اینهمه آوازهای خوش و اشعار طرب انگیز حال جدی از وی مشاهده
 نشد بلکه از شنیدن تصنیف ها و آواز بربط به یاد معشوقه خود افتاده و آتش محبت
 در دلش شعله ورمی گشت و مواعی در راه وصال ثرو پتیر بخاطرش خلط میکرد و غم گین
 می گردید - تا نزدیک ظهر نماز آوردند و انواع اقسام غذاهای لذیذ مشرق زمینی
 و مغرب زمینی بروی میز چیده شد و اغلب ظروف از طلا و نقره بود بعد از صرف

نهار همانان بر خواسته خدا فطری نموده رفتند و آری بات هم بعد از رفتن آنها بسیار گزار و دواع
 نموده بیرون رفت و بسیار گزار قدری در میان اطباق قدم زوده تا شامی پروده های
 نقاشی را نمود تا کسالت بر او غلبه نموده و بنحو باب گاهی که برای او معین شده بود رفته
 خوابید.

فصل سیزدهم

(از پیترا)

اما از پیترا پس از آن که بسیار گزار با او دواع نموده رفت تا مدتی با ولی که آتش عشق در
 او روشن شده و آن به آن شعله های جگر سوزان بیشتری گریه و در همان جا ایستاد
 و پشت سر بسیار گزار نگاه میکرد و هیچ نمیدانست که بجز ام طرف باید برود و چه باید
 بکند و این اول دفعه بود که زو پیترا یک جوانی را دوست داشته و عشق او را در قلب
 خویش جای داده بود و تا آن وقت معنی عشق را نمی دانست و جز محبت پدر و مادر
 و دوستی فامیل خویش محبتی در عالم سراغ نکرده و دوستی قائل نبود و هر یک از جوانان
 که او را دیده و خواسته بودند با وی طرح دوستی و محبت بر میزدند و اظهار می کردند که
 کرده بودند از طرف او جز استهزار و مسخره نشنیده بودند.

حتی پسر پادشاه او را خواستگاری کرده و پدر و مادرش با او تکلیف هم سری با پسر سلطان
 کرده بودند جواب یأس شنیده و تا امید گردیده بودند. در واقع کار این دو
 نفر عاشق و معشوقه خیلی شبیه به یکدیگر و محل تعجب بود چه که بسیار گزار هم قبل از آنکه
 زو پیترا را ملاقات نماید معنی عشق را نمی دانست. گوی این معنی که موثرترین عوامل
 وجود انسانی است و با اقتدارترین عالمی است که بر عقل و اراده حکومت
 و فرمان فرمائی دارد.

در کون دل و اسحاق قلوب این دو نفر مثل قوه کهربانی مثبت و منفی که در دو قطب

پیلما می اکثری سینه که دور از یک دیگر باشند مخفی و پنهان بوده که هیچ اثری از آن محسوس نبوده ولی بعضی اینکه این دو نفر بیک دیگر نزدیک شدند و هم دیگر را دیدند فوراً قوه مخفیة سیلان نموده و برق زد و اثر آن ظاهر گردید. باری ثروپیترا تا یک ساعت در همان جا مبهوت ایستاده بود و ملازمانش هم قدری دورتر از او منتظر بودند که خانم آن با عازم شهر شود و آنها زودتر بمیزل خودشان رسیده رفع خستگی بنمایند ولی ثروپیترا مشغول خیالات خود بود تا به او اماریک گشت و یک مرتبه تلفت شد که زمان نفیض خیلی طول کشیده است.

ناچار با ملازمان خود بشهر مراجعت کرد و بدون اینکه با طاق مادرش برود و مثل سابق مرغ آبی نامی شکار شده را با عرض و اردو با طاق خواب رفت و بخادم خود که دختر می بود هم سن خودش و در همه جا او را همراه خود می برد. سفارش کرد که او را بیدار نکنند و اظهار نمود که خیلی خسته شده و بشام هم میل ندارد و در با طاق خواب را بست در روی تخت خوابی دراز کشید. و غرق در یامی خیال گردید خیالات گوناگون و مختلف بر او هجوم آورد و او را از خواب بازداشت ولی موضوع همه خیالات و مجمع اختلافات یکی بود اگر چه آن خیال ظوری حال ثروپیترا منقلب ساخته بود که متصل در میان رخت خواب از پهلوی راست به چپ و از چپ بر راست چون مار زده می غلطید و اگر کسی حال او را می بیند گمان نمی کرد که غنیمی بد حالی را دارد و از خیالات خود متنفر و از آنها در عذاب است ولی در واقع این طور نبود و ثروپیترا این خیالات را که مانع از خواب در راحت بود. به جاس عیش و نوش و راحت و آسایش ترجیح میداد و زبان حاشی بضمون این شعر مترنم و سرتاپای او میگفت.

اندوه تو شد و اردو کاشانه ام امشب
 همان عزیز آمده در خانه ام امشب

خلاصه ژوپیتیر شب را به همین حال گذرانید و جز دو ساعت نخوابید و صبح وقتی بیدار شدید
که آفتاب از پنجره بدرون اطاق تابیده و روشن ساخته بود - چون شب کم نخواهد
بود احساس خشکی در خود نمود و با جامه خواب آرنج دست راست را روی متکا گذاشت
و ساعد راستون سرخوشش قرار داده روی تخت خواب دراز کشید و در ظاهر چنان می نمود
که به پنجره نگاه میکند ولی در واقع غرق در بیانی اندیشه های درونی خویش بود - خوابگاه
ژوپیتیر اطاق کوچکی است که روشنائی آن منحصر به یک پنجره بزرگ است که بسوی خان
مشرق است - و از فرشتهای بلون شهر میل (Miler) که در نزد یک
مصعب رودخانه مانده واقع بود (مفروش شده و تحت خواب کوتاهی از چوب در
بالای اطاق بود و فقط یک صندلی در پهلوئی آن گذاشته شده بود و در بالای
تخت خواب تشکی از کتان های خوب شهر (سیبارین) یکی از شهرهای یونان گسترده
شده و روپوشی از پارچه پشمی ضخیم کار (ارتری) (شهر دیگر از شهرهای یونان) داشت
و لباس خواب ژوپیتیر فقط عبارت بود از یک پیراهن بلند از پارچه ابریشمی نازک مشکی رنگ
که تمام بدن او را تاروی پا پوشیده بود و جز سر و گردن و ساعد های سفید او که از آستین
های مشکی رنگ پیراهن بیرون آمده بود و سینه اش که چون عاج سفید و شفاف بود دیگر
جائی از بدنش نمایان نبود - زلف های مجیدش که هنوز شان نزوه بود با کمال بی نظمی و پریشان
چوچ و تاب های طبیعی داشت و گسیبوش روی متکا ریخته و چشمها را بهم گذاشته غرق در بیانی
اندیشه و فکر بود - رستی تماشای جمال این دختر در چنین حالی خالی از لذت نیست چنانچه دختر
با آن حسن خدا داده بدون ساختگی و خود بندگی با حال طبیعی روی تخت خواب خویش دراز کرده
و اندیشه مطلوب و خیالاتی لذیذ و صفا و لطیف بخند او را مشغول داشته است و با یکدیگر که با
در عالم خیال هم نمی توانیم پیش از چند دقیقه فارغ البالی در این اطاق مشغول تماشای باشیم
چو که چند دقیقه نگذشت که در ب اطاق را کو بیدارند - و ژوپیتیر چشمهای خود را که از اثر بی

خوابی حالت خمار پیدا کرده بود باز کرده صدازد کیست؛ از پشت در صدای زنی بلند شد که ژوپیتر ژوپیتر در را باز کن ژوپیتر فوراً بر خواسته در را باز کرد و زنی وارد اطاق گردید. این زن تقریباً ۵۰ ساله و زنده گانی را طی نموده و هنوز اثر خوشگلی جوانی از پیشتر صورت سفید رنگش هویدا و چشمهای سیاه و زلف مجعدش شهادت میدهند که مادر یا یکی از بستگان نزدیک این دختر است چنانکه طوطی نکشید که این مطلب آشکار گردید و ژوپیتر خطاب در جان با و نمود و تمسیت گفت آن زن جواب تمسیت ژوپیتر را گفته در ب اطاق رایت و دست ژوپیتر را گرفته در بالای تخت خواب نشانی و خودش هم روی صندلی نزدیک او قرار گرفت پس از آن روبه ژوپیتر نموده گفت: ژوپیتر امروز من آمده ام که بعضی صحبت با تو بنمایم آیا حاضر هستی؟ ژوپیتر جواب داد و در جان بفرمایید من با کمال میل برای شنیدن آن حاضرم.

زن گفت دختر عزیزم آیا میدانی که سیوه زندگانی چندین ساله من و پدرت فقط تو هستی و ما با جان و دل تو را دوست داریم؛ و همواره سعادت و خوش بختی تو را طلبیم و میخواهیم که تو در دنیا سعادت مند باشی؛ ژوپیتر گفت مادر جان من چگونه خیر از این درباره شما قائل توانم شد که شما از بچگی مرا تربیت کرده و زحمت با و باره من کشیده رنجها برده مرا بزرگ کرده و به بچوقت از تربیت من غفلت نکرده و در راه تربیت من از هیچ چیز مضایقه نکرده اید البته میدانم که من اولاد منحصر بفرزند شما هستم و شما همیشه طالب خوش بختی من هستید. زن گفت: آیا گمان میکنی که ما نسبت به تو چیز بدی میخواهیم و مطلبی بتو تکلیف کنیم که صلاح تو نباشد؟ ژوپیتر گفت حاشا که من همچو گمان باطلی درباره پدر و مادر خود بنمایم مادر جان مگر چه شده است که شما اینگونه سخنان با من بیان آورده اید. و غرض چه چیز است؛ مگر من نافرمانی نسبت بشما نموده ام؛ یا تکلیفی بمن کرده اید و من از قبول آن امتناع و زریده ام؛ زن گفت ژوپیتر هرگز تو نافرمانی نکرده از او امر ما بیرون نرفته و ما نهایت رضایت

را از تو داریم و لیکن من میخواهم مطلبی را از طرف پدرت و خودم بگویم که متعلق به
 زنده گانی آتیست تو است بعد از این سخن آن زن که بمیزی تکیه کرده بود بلند شد و از
 سیاهی او آثار جدیدت نمایان گردید و گفتی میخواهد مطلب همی را بدختر خود بگوید و پتیر
 هم مستعد شنیدن سخن ما در خود گردید - سپس مادر سخن خود را امتداد داده گفت -

من و پدرت که تو را بیش از همه کس در همه چیز دوست داریم - از چندین سال باین
 طرف در خیال بودیم که تو را به کسی شوهر دهیم که اسباب خویش بخوشی تو شود - و زنده
 گانی آتیست تو با خوشی و راحت و جلال بگذرد اولی می خواستیم که این مطلب مقبول
 رضایت تو باشد کسی را بدامادی خود مان قبول کنیم - که تو هم او را پسندیده باشی
 چه که داماد اول برای تو است و بعد برای ما پس برای تو متقدم بر ما می ما و پسند تو
 همیشه بیش از پسند ما است -

و اغلب پسران اعیان و اشراف و امرای این مملکت فرقیته محسن صورت و شجاعت
 تو شدند و تو به هیچیک از آنها اعتنائی ننمودی تا چندی قبل پسرم عمویت تو را خواستگاری
 کرد و ما را می تو را در این باب خواستیم - و جواب یاس وادی اگر چه عمویت پادشاه
 در این باب چیزی نگفت ولی البته او از پدرت رنجیده خاطر گردید -

من با پدرت در شب در این باب صحبت کردیم و بالاخره بنا شد من از تو پرسیم که آیا
 تو خواهی تمام عمر خودت را در شکارگاه بگذرانی؟ البته این طور که نمی شود و تو نمی توانی
 تا آخر عمر خودت بی شوهر باشی ناچار باید کسی را بشوهری خود قبول کنی و شوهری هم بهتر
 از پسرم عمویت برای تو پیدا خواهد شد چه او هم از حیث حسب و نسب در میان جوانان
 لیدی اول کس است و هم خوش اخلاق است - حال از تو خواهش میکنم که در این باب
 تکرری نکن و بعد از ظهر جواب بده که من به پدرت بگویم - و پتیر گفت مادر جان من
 فکر خود را کرده ام و محتاج فکر نیستم شما این مطلب را بمن تکلیف نکردید بلکه برای مرا

خواستید و رضایت قلبی مرا طلب کردید و من هم راضی خود را گفتم حال بهم عرض میکنم که اگر شما امر کنید البته من اطاعت خواهم کرد و اگر چه در تمام عمر خود در جهنم باشم و اگر می خواهید که دل من باین امر رضا دهد اختیار دل با من نیست و من سبب او اندازم اگر بفرموده هم فکر کنیم جواب شما غیر از این نخواهد بود۔

مادر گفت ما هم تو را به کسی که دلت مایل با او نیست نخواهیم داد و لیکن تو هم این مطلب را بدان که بالاخره باید شوهر کنی حال بگو به بنیم به پسر عمومیت میل نداری که شوهر کنی؟ یا همه جوانها در این باب مساوی هستند؟ چه تاکنون من ندیده ام تو بیکی از جوانان با نظر غیر عادی نگاه کنی۔ ژوپیتر در جواب این سخن سر به پائین افکنده خاموش ماند و مادرش گفت چرا جواب مرا نمی گویی۔ عزیز من مگر من مادر تو نیستم۔ مگر در محبت من نسبت بخودت شک داری؟ یا گمان میکنی که من و پدرت مثل پدر و مادرهای بی محبت مراعات میل تو را نخواهیم کرد۔ ژوپیتر همین طور خاموش و در خیال سیاگزار بود و میل نداشت بدون اینست که مادرش از خارج طفت شود او را زور و نخواستش را بگوید۔ چمی ترسید که اگر او اسم سیاگزار را بر دوش و بگوید که من جوان خوبی را دوست دارم که از ظالیف لیدی نیست مورد ملامت گردد و شاید هم بسبب غریب بودن او و اختلاف مذہبی که میان انالی مدولیدی هست پدر و مادرش سیاگزار را با مادای خودشان قبول نکنند۔ ولی مادرش اصرار کرد که جواب او را بگوید۔ ژوپیتر گفت مادر جان خواهش دارم چند روز صبر کنید که خودتان جواب این مطلب را خواهید دانست یا آنکه اگر ندانستید من خود خواهم گفت مادرش که هیچ گمان نمی کرد ژوپیتر کسی را دوست داشته و خیال زناشویی در دماغ او تولید شده باشد از سخنان دخترش بچو فهمید که او در دام عشق کسی گرفتار است۔ ولی چون حالات سابقه دینی محبتی و خون سردی او را دیده بود خواست پیشتر

در این موضوع صحبت کرده و یقین بدانند که آن چه فهمیده صحیح است یا نه؛ لذا در جواب
 ژوپیتیر گفت بر فرض اینکه یک چند روزی هم ماصبر کردیم و مثل سابق دیدیم که تو هر صبح
 برخواستی بشکار میرودی و عصر بشهر آمده شکارهایی را که کرده توی لجام داده باز آفرود این
 کار را اعاده می کنی؛ آیا ما از این کار چه خواهیم فهمید؛ ژوپیتیر جواب داد مادر جان من بشما
 اطمینان میدهم که این طور نباشد و باور کنید که من ژوپیتیر چند روز قبل بستم ولی
 وساکت ماند. مادر گفت ولی چه؛ بگو عزیزم بگو و سر خود را از مادری که بتو محبت
 دارد و پنهان مدارگر تا کنون، هیچ دیده که من برخلاف میل تو نسبت بتو کاری کرده
 باشم یا تکلیفی بتو بکنم که برخلاف رضایت تو باشد. آیا قلب یک نفر دختر که نسبت
 به مادرش محبت داشته باشد و معامله مادرش با او این طور باشد راضی میشود که راز
 درون خود را از او پنهان نماید؛ آیا در محبت من نسبت بخودت شک داری؛
 ژوپیتیر گفت مادر جان محبت شما و پدرم محل شش نسبت من یک نفر دختر هستم که پدر
 و مادرم متمولند و از حیث حسب و نسب از بزرگترین خانواده ها هستم همه نوع اسباب
 آسایش و راحت برای من فراهم پدر و مادرم نهایت مهربانی را بمن دارند.

ولی با وجود همه اینها خود را بد بخت می بینم. این بگفت و خود را بانا زودلال اولادی
 به جل مادرش انداخت و اشک از دیده گانش فرو ریخت. مادرش او را بسینه محبت
 پیشانی اش را بوسید و اشکس را پاک کرده گفت؛ ژوپیتیر عزیزم چرا این طور میکنی؟
 و برای چه آنچه در دل داری نمی گویی؟ ژوپیتیر گفت مادر جان خواهش میکنم دیگر
 بیش از این در این باب اصرار نکنید و مرا کمال خود و آنگذارید. چنانکه گفتم تا چند روز
 دیگر شما این مطلب را خواهید دانست. مادر از این سخنان و حرکات ژوپیتیر یقین
 کرد که دخترش در دام عشق گرفتار است ولی معشوش کجاست؛ و برای چه این
 همه را پوششیدن سر خود کوشش دارد معلوم نیست و بیش از این صلاح ندید کرد این

باب صحبتی بکند لذا برخواستہ از اطاق بیرون رفت۔

ژوپیتزر کہ بر حسب عادت ہمیشہ یالیستی برخواستہ لباس پوشیدہ بشکار برو وارد شد
 ابتدا بجیال شکار ہم نیفتاد۔ و تمام روز را در اطاق خوش باخیالات درونی خود
 گذرانید۔ مادرش آن روز چند مرتبہ باطاق او آمدہ وی را متفکر یافت و
 ہمیدن سراو نزدش اہمیتی پیدا کرد۔ وہمی خواست کہ زودتر از این مطلب آگاہ
 گردد۔ لذا بعد از نظر خادمہ مخصوص ژوپیتزر کہ دختر ۱۳ سالہ خوشکلی بود باطاق خود
 طلبیدہ و باو گفت۔ آریدیس امروز یک مطلبی از تو سوال میکنم مشروط بر اینکه ہر
 اطلاعی کہ داشتہ باشی در جواب من بگویی۔ آریدیس جواب داد خانم بفرمائید
 البتہ من ہر چه بدانم عرض خواہم کرد ہر (اسم مادر ژوپیتزر) گفت تو ہمیشہ ملازم
 خانم خودت ژوپیتزر ہستی۔ آیا در این چند روزہ بیخ دیدہ کہ او با جوانی ملاقات
 نماید! آریدیس تاملی کردہ بخاطرش آمد کہ در این چند روزہ خانمش فقط با سیاگزا
 ملاقات مختصری نمودہ است۔ این دختر اگر چہ مخزن سرخانمش بود و میخواست کہ
 ہمیشہ محل اعتماد بودہ اصرار اورا نگہ دارو۔ لیکن گمان نمی کرد کہ ژوپیتزر چیزی را از
 مادر خود پنهان سازو۔ و نیز ملاقات اورا با سیاگزار یک اتفاق عادی می دانست
 لذا گفت خانم من ہر چه چیزی تاکنون ندیدہ ام فقط دیدہ و نزدیک نفر از شاہزادہ گان
 مہ تازہ وارد این شہر شدہ است بشکار آمدہ بود۔ از قضا در وقتیکہ خانم
 مشغول شکار مرغابی بود بہ نزدیک ما رسید و مرغابی را در حال پرواز شکار نمود
 و خانم از این کار خوشش آمدہ اورا نزد خود طلبید و قریب دہ دقیقه با او صحبت
 کرد۔ ہر اہر رسید کہ بعد از رفتن او حال ژوپیتزر چہ بود! آیا باز ہم مشغول شکار شد
 یا بشہر مراجعت نمود۔ آریدیس جواب داد کہ ژوپیتزر خانم بعد از رفتن سیاگزار مدتی
 در سر جای خود ایستادہ بود و چہرہ اش گرفتہ بنظری آمد بطوری کہ ماجرات نکویم

با او حروت بز نیم و تا یک ساعت از شب گذشته در جهان جا ایستاده بود و با کسی سخن نمی گفت. بعد از آن هم از شکارهایی که کرده و به ما داده بود باز پرسید نمود. و بدون اینکه با ما هم صحبت شود روانه شهر شد. هر گفتم تو این شهرزاده مدی را قبل از دیروز دیده بودی یا نه؟ اریدیس جواب داد بلی دوسه روز پیش از این ژوپیتیر خانم مرغابی را با تیرزد و مرغابی میان شهر هر موس رفت و خانم هم از دنبال او از کنار رودخانه روان گریخت تا از نظر ما غائب شد و ما بعد از آن که قدری در آنجا منتظر شدیم و از خانم خبری نشد دنبال او رسیدیم تا به کنار باغی رسیدیم و در همان وقت خانم از آن باغ پیاده بیرون آمد و لباسهایش تر شده بود. و معلوم می شد که برای گرفتن مرغابی میان آب رفته است. و در همان وقت من نگاه کرده دیدم یک نفر در میان باغ هست ولی نشناختم تا دیروز او را دیدم که همین شاهزاده بوده است.

پس از سخنان این دختر و حال ژوپیتیر یقین کرد که دخترش اسیر عشق جوان مدی گردیده است و دانست که ژوپیتیر در پنهان ساختن اسم معشوقش چرا اصرار داشته و بچه همت خود را بد بخت می نامید چه که شوهر کردن ژوپیتیر بسیار گذار گذشته از اختلاف مذہب بواسطه محبتی که پدر و مادرش با او دارند و نمی توانند اولاد منحصر بفرودشان را از خود دور سازند بسیار سخت به نظری آید. خلاصه هر دو این فکر بود که آرویات وار و اطاق گریزد و اظهار خستگی نموده در روی نیم تختی دراز کشید. و اریدیس با اشاره هر بیرون رفت و آرویات بعد از نیم ساعت سر خود را بلند کرده ساعد راستون سر قرار داده رو به هر انموده گفت: آخر یک جواب قطعی از ژوپیتیر گرفتی یا نه؟ هر جواب داد بلی من با ژوپیتیر صحبت کردم و معلوم گردید که میل ندارد به پسر عموش شوهر کند. آرویات گفت جواب این مطلب را

که داده بود ولی مقصود این بود که معلوم شود: بعد از آن که ما خواستش پادشاه را
 رو کردیم و ژوپیتیر شوهری باین خوبی و علونسب را قبول ننمود به که شوهر خواهد کرد؛
 آیا میخواهد تمام عمر خورا در مشق سواری و شکار بگذراند؛ هر که راز درون و خیزش
 را فهمیده بخیالات او پی برده بود. خواست آنچه فهمیده است برای شوهرش
 بگوید. ولی چون هنوز با تصریح از ژوپیتیر چیزی نشنیده بود. و نیز نمی ترسید
 که اگر این مطلب را یک مرتبه و بلا مقدمه به آرویات اظهار کند مبادا اسباب
 غضب او نسبت به ژوپیتیر بشود. لذا جواب آرویات را این طور داد که ژوپیتیر
 برای جواب این مطلب دوسه روز مهلت خواسته و گفته است که تا چند روز
 دیگر مثنی سابق ادعوی شده و رئیس معلوم خواهد شد آرویات مثل اشخاصی که سخن
 را باور نکنند و من باب اتمام حجت و مسامحه او را قبول نمایند تا بعد با مطلب بکشوند
 کرد و گفت: خوب چند روز هم بگذرد و بهینم چه خواهد شد؛ و بعد از آن موضوع محبت
 را تغییر داده گفت فردا صبح یک نفر همان محترمی داریم و لازم است که اطلاق همانجا
 را بر ترتیب خوبی زینت داده بهترین فرشتهها و قشنگ ترین پرده پارازینت سلطه
 دیوارهای آن نمایند. و کرسیهای نقره و زراندود در آنجا بگذارید و تهیه نهار
 هم بپسندید که شاید همان نهار را هم در اینجا باشد. هر گفتم اطلاق همانجا تا
 فردا صبح به ترتیبی که فرمودید مرتب خواهد شد. اگر نهار هم اینجا خواهد بود بفرمایید که
 تهیه نهار هم بپسندیم آرویات گفت همان نهار را و عده نکرده است که در اینجا باشد
 ولی من مایلم که نهار را در اینجا بخورد. هر گفتم همان شاکیت؛ آرویات جواب
 داد بسیار پس پادشاه مد است که تازه وار و سار و شده است و چون من در
 ضمن چند ساعت که با او بودم از اخلاق پسندیده و سخنان چکیان او خوشم آمد
 لذا مایلم که با او فقط بر سمیت رفتار نکرده و دوستانه حرکت کنم. بنا بر این مصلحت

شده ام که فردا برای صرف نهار او را در اینجا نکه دارم -
 هر از شنیدن این سخن باطنا خودش حال گروید - چه اگر چه می دانست شوهر
 کردن دخترش بشاه زاده مدی هم مانع مذهبی دارو و هم نه هر آنه آرویات می توان
 از وی دور شوند و محتمل است که مواعع سیاسی هم پیش بیاید - ولی همین قدر مطمئن
 گروید - که دخترش به کسی محبت دارد که دارای نسبی بلند و علاوه مور و تخمین و مجید
 آرویات هم شده است و اگر آرویات این مطلب را بشنود اقلاد دختر خود را فرود آ
 وی سلیقه خطاب نمی کند و بروی غضبناک نمی گردد - از این جهت هر خواست
 و سیاب سیاگزار پیش از این ها صحبت کند و گفت : این شاهزاده را با شاهزاده
 گان خودمان چگونه دیدید - آرویات گفت من گمان می کردم که شاهزاده گان
 یدی از حیث علم و حکمت بر شاهزاده گان مدی ترجیح دارند و آنها از حیث شجاعت
 از این ها برترند - ولی این شاهزاده را که دیدم این عقیده تغییر کرده - چه که عجیب
 و حکمت در وجود سیاگزار جمع بود و هیچ ربطی بشاهزاده گان خودمان ندارد - هر اجداد
 شنیدن این سخنان بر خواسته از اطلاق بیرون رفت که ترتیب اطلاق
 همانخانه را داده و تیبه همانی فردا را به بیند -

سیاگزار و ژو پیر هر کدام در منزل های خودشان ساعت ما و دقیقه ما را می شمردند
 که موقع ملاقات برسد تا روز موعود رسید و صبح یک ساعت بعد از آفتاب اطلاق
 همانخانه آرویات با قالیچه های خوب مفروش شده و در و دیوار های آن با پرده
 های زردوزی و نقاشی زینت یافت - چون تازه تابلستان تمام شده و فصل
 پاییز شروع گرده است هوا هم آب هالی را که از تخریب آب دریای مجاور این سزین
 (دریای اثره) بلعیده و جزه خود نموده است بواسطه برودت در کار پس دادن است
 طبقه فوقانی هوا بخارانی را که ذخیره کرده اکنون میخواهد تحویل به آب نموده زمینها

حاصل خیز آسیای صغیر را سیراب نماید۔ و از تراکم فزات آب ابر غلیظی تشکیل شده
 و قطرات باران کم کم بر زمین می ریزد۔ و نسیم ملایمی در کار و زیدن است۔
 ولی هوا هنوز از این قدر سرد نیست که پنجره اطاق همانخانه بسته شود۔ بلکه پنجره ها باز
 و آرویات در جلو پنجره روی یک صندلی نقره نشسته مشغول تماشای گل های است
 که در باغچه حصار بارنگ های مختلف بواسطه وزش نسیم حرکت خفیفی می کنند۔
 ہرا و ژوپیترا ہم در کنار میز بزرگی که در وسط اطاق ایستاده مشغول
 مرتب ساختن نظروفن شیرینی و میوه و چین تنگ های هستند۔ کہ دارای انواع
 مشروب باشد۔ نیم ساعت نگذشت کہ ہمہ چیز مرتب شد و پیش خدمتی وارد
 اطاق گردید آرویات را از آمدن سیاگزار خبر دار نمود۔ آرویات بہ پیش خدمت
 امر کرد کہ سیاگزار را داخل اطاق نماید۔

بعد از آن مطلقاً ہرا و ژوپیترا گردید کہ بہترین لباسهای خوشان را پوشیده
 بودند و حال ژوپیترا اورا بتعجب انداخت۔ چہ کہ تا آن وقت ژوپیترا ہمائی
 های پدرش در اطاق همانخانه حاضر نمیشد۔ بلکہ غالباً در این مواقع اسب خود را
 سوار شده بشکار میرفت۔ و اگر ہم اتفاقاً در یک مجلسی حاضر می شد باہمان لباس
 خانگی خود و ابداً لباس عوض نمی کرد۔ ولی امروز تبدیل لباس نموده و پیرهن
 بلندی از پارچه ابریشم سبز رنگ در بر کرده و با بہترین الماسهایی کہ دارد
 سر خود را زینت داده و ہر لحظہ بہر طرفی کہ متمایل میشود روشنائی در آہناش
 شدہ و تلاً کو خوبی دارد۔ و گوشوارہ های مروارید نشان کہ ماورش با و داده
 و تاکنون در گوشش نکرده بود وقت استعمال آنرا امروز قرار داده است۔
 اگر سیاگزار اورا در این حال تنها بہ بیند یقیناً اورا مخاطب ساخته خواهد گفت
 از این تبدیل کا ندر جاہ کردی عزیز من عجب ہنگامہ کردی

از همه غریب تر آن که وقتی سیاگزار را از پیش خدمت شنید می آید حالتش تغییر یافته و رنگ صورتش پریده بصدلی تکیه کرده و مبهوت ایستاده است. اما هر از حرکات و خترش تعجب نمی نمود چه که نمی دانست مطلب از چه قرار است. آرویات بعد از رفتن پیش خدمت رو بر او ژوپیتز نموده گفت در مملکت مدی رسم نیست که زنان در مجالس مردان حاضر شوند و خوب بو شاد و نغمه در اینجا حاضر نباشید و بر حسب عادت اهل مملکت خود سیاگزار با و رفتار نمایم.

لیکن میخواهم شما به بینید که این شهزاده چه قدر نجیب و عاقل است و چه قدر با شاهزاده گان خودمان تفاوت دارد.

- از این جهت ما در این مجلس بر حسب آنچه در مملکت خودمان مرسوم است رفتار می کنیم. هنوز حرف آرویات تمام نشده بود که پیشخدمت وارد شده برده را بالا زد و سیاگزار در آستانه اطاق ظاهر گردید. آرویات فوراً برخواست تا دم در سیاگزار را استقبال نمود و دستش را گرفته با او تمینیت گفت. سپس بهرا پیش آمده بسیار تمینیت گفت و جواب شنید. بعد از آن ژوپیتز در حالی که زانوهایش از دیدن سیاگزار می لرزید پیش آمد و با صدای نازک لرزانی که آنگاه عشق از او ظاهر بود بسیار تمینیت گفت. حال سیاگزار از دیدن معشوقه خود متقلب گردید. ولی سعی کرد که از انقباض حاش چیزی در ظاهر آشکار نشود و فقط دست ژوپیتز را فشاری داده جواب تمینیت گفت. بعد از آن آرویات بهرا و ژوپیتز را به سیاگزار معرفی کرد و دست وی را گرفته در بالای صندلی زراندودی رو بروی پنجره نشاند و خودش هم در پهلوئی او نشست. هر اجماعی جانی که برای وی مقرر بود قرار گرفت. ژوپیتز و صندلی مقابل سیاگزار نشست. بعد از آنجا که رسم پیشخدمتی وارد اطاق گردید. از مشروبات و تنقلات روی میز چوین حاضرین آورد که تناول نمایند. سیاگزار فقط چند واژه منزه با دام از پشت قاب برداشت و مشربین نخورد.

آر دیات و سایرین هم با احترام اواز خوردن شراب صرف نظر کردند و مشغول صحبت شدند و از
 پیش قبیل سخنان همیان آمد تا نزدیک ظهر شد و هر ابرخواست برای ترتیب و دستور اهل نهاد از
 اطاق بیرون آمد. در این ضمن سیاگزار هم برخواست که با او وداع نموده برود. آر دیات
 هر طور بود او را مانع شده و نگه داشت که بنهار را در آنجا صرف نماید.

بعد از آن برخواست برای کاری از اطاق مهمانخانه بیرون رفت و روپتیر سیاگزار در اطاق تنها
 ماندند. قریب دو دقیقه هیچ یک از این دو نفر حرفی نزدند. جفا و عفت که لازم عشق و محبت
 است هر دو آنها را از ابتدا کردن سخن منع میکرد. تا سیاگزار دید که وقت میگذرد و جز چند
 مجال ندارد که در خلوت با معشوقه بنویسد و سخن بگوید لذا روپتیر نموده گفت خانم سلی از شما
 متشکرم که امر در شکار نرفته و برای پذیرائی من خودتان در خانه مانده اید. روپتیر جواب
 داد شاهزاده من باید از شما تشکر کنم که خواهش مرا اجابت کرده باینجا آمده اید. سیاگزار گفت
 خانم از لطف و محبت شما ممنونم و آرزو میکنم که این لطف و مهربانی یک مهربانی عادی نبوده
 و موقتی نباشد. چه قدر بایتم که من همیشه باین کثرت بزرگ مستنعم بوده و همواره مورد لطف و
 محبت شما باشم. من از وقتیکه شمارا دیده و کلمات محبت آمیز از دهن شما شنیده ام
 تمام ساعاتی که من گذشت است دقیقه از فکر شما خارج نبوده و منتهای آرزویم این بوده است
 که خدمت شما برسم. و مصمم بودم این دفعه که شمارا ملاقات کنم آنچه در دل دارم آشکار نمایم دل
 من از محبت تو لبریز شده و اکنون چیزی در عالم عزیز تر از تو ندارم و از همه عالم فقط تو را دوست
 دارم. روپتیر خانم عزیزم جیات و محبت من فعلا در میان دولب تو است و خوش بختی بود
 بختی من در ضمن کلامی است که در جواب من بگویی. چه قدر خوش بختم اگر از دهن تو بشنومم که
 تو هم مرادوست داری؛ سیاگزار این بگفت و منتظر ایستاد تا ببیند از معشوقه خود چه جوابی
 خواهد شنید. روپتیر سر باین افکنده با صدای که بصوت سوج میشد جواب داد من هم
 تو را دوست دارم و عزیز تر از تو ندارم.

پس از آن رنگ چهره اش از شدت حیا و تجلّت گلناری گردید. و دست های خود را بجا
صورت قرار داد. سیاهگزار از شنیدن این سخن از شدت خوشحالی چشمهایش برق زد و بلی
اختیار از جای بلند شده و دو مرتبه روی صندلی نشست.

در این بین صدای پای آردیات از صحن خانه بگوش رسید و صحبت این دو نفر قطع گردید. ولی
برود آنها آنچه باید بگویند گفت و جوابی را که آرزو داشتند از یکدیگر شنیده بودند.
سیاهگزار محض اینکه به آردیات وانمود کند که در مدت غیبت او ساکت بوده است یک نامه
با دامن پهن گذاشته بصدای تکیه کرده مشغول تماشای گلهامی باغچه گردید که بواسطه آمدن
باران گرد و غبارشان بکلی پاک شده و جلوه مخصوصی در آنها پیدا شده بود. باری آردیات
وارد اطاق گردید و از غیبت خود معذرت خواست و نهار طلبید بعد از صرف نهار سیاهگزار
برخواست با آردیات و همراهی و پیروان او نود و نه نفر خود رفت.

فصل چهارم

(خواستگاری)

چنانکه گفتیم نزد پیر و سیاهگزار محبت خودشان را بیکدیگر اظهار نموده و مانعی از طرف خود
آنها در ناآشنوی و مواصلت باقی نمانده بود. آردیات و پیر هم سیاهگزار را از هر جهت
پسندیده بودند. ولی سیاهگزار اختلاف مدبب را مانع بزرگی نمی دانست و می ترسید که
اگر نزد پیر را خواستگاری نماید این مطلب را بهانه قرار داده مسئول او را اجابت ننماید
و از طرفی هم نزد پیر چون محبت پدر و مادر را نسبت بخودی دانست می ترسید که آنها را
باین امر نشوند. لکن ابابا اینکه سیاهگزار با شاه تجدید سعادت را نموده و عهدنامه را از هر دو
طرف بامضای رسانیده بودند. قریب بیست روز بود که در شهر سارو توقف نموده و اطباء
این امر را با آردیات مکرر کرده بود.

ژوپیترا هم مطلب را به مادر خود اظهار کرده و او اگر چه مایل نبود که دخترش را به یک مملکت دور
 دستی سفر کند ولی محض اینکه دختر را نرنجانند جواب یاس باو نداده بود. تا یک روز
 سیاگزار در شکار گاه ژوپیترا ملاقات کرد و بعد از گفتگو نباشد که مطلب را آشکار نموده
 از آرویات ژوپیترا خواستگاری نماید. سیاگزار فردای همان روز اول آفتاب از
 خواب برخاسته بعد از آنکه قدری شیر و عسل با نان صرف نمود به پیش خدمت مخصوص
 خود که هرگز نام داشت گفت: خانه را که من ۱۷ روز قبل در اینجا همان بودم و تو هم همراه
 من با اینجا آمدی بلد هستی؟ پیش خدمت جواب داد: بل بلدم و چند مرتبه هم از دریا
 آن خانه عبور نموده ام سیاگزار نامه را که شب نوشته بود از جیب خود بیرون آورده
 با داد. و گفت این نامه را با بنجا ببر و بگو از طرف سیاگزار آمده ام و میخواهم خدمت
 شاهزاده آرویات برسم. پس از آنکه تو را نزد شاهزاده بروند نامه را با او بدهد و بعد از
 گرفتن جواب نزد من بیاید. هرگز قسمی نموده و با کمال خوشرویی و تعظیمی بسیار کرده از
 اطاق بیرون آمده و راه خانه آرویات را پیش گرفته روان گردید.
 این پیشخدمت تازه مرحله بچه گی را طی کرده و هنوز بیش از ۱۶ سال از سن او نگذشته جوانی
 است خوش سیما با چشمهای سیاه و صورتی گندمگون با لاله مطبوع و کلماتی شیرین صحبت
 می کند. از ده سالگی نزد سیاه گزار بوده و زیر دست او تربیت یافته بسیار مؤدب
 است و همین جهات سیاگزار او را دوست دارد و همیشه در سفرها همراه خود می برد.
 این جوان نامه را بدست گرفته و بطوری تصدیق رود که گویی پروا نمیکند. با اینکه نه با کسی
 صحبت میکند و نه امر عجیبی دیده است اثر تبسم در لبهای او ظاهر است. تا نزدیک
 درب خانه آرویات رسید. و خود بخود گفت: کاش آن دختره طبع که همراه ژوپیترا خالم
 بود در اینجا باشد. و بصر آنز فرشته باشد آه چه قدر بیخوش و شنگ است. غلامه طوی نکشید
 که بدر ب خانه رسید. بدر بان گفت از طرف آقای خودم شاهزاده سیاگزار آمده ام که

خدمت شاهزاده آرویات برسم. در بان رفته و بعد از یک دقیقه برگشت و به هرگز
گفت بفرمائید. هر مزازیک و آلان طولانی عبور کرده داخل خانه شد و در آنجا ایستاد
را دید منتظر و رو او است که به نزد آرویات راه نمائیش نماید و تا هر مزازیک را دید گفت آقا
شما فرستاده شاهزاده سیاه گز استید. به هر مزاجواب داد و بی خانم کوچک خواستش
دارم مرا بجنور شاهزاده آرویات راه نمائی کنید. ولی این کلمات را با لحنی او اگر در
طوبی شبیرین گفت که آری پس بی اختیار گفت چشم آقا خانم چشم. بیا برویم دست
اورا گرفته بطرف اطراف آرویات روان گردید.

در حال نشستن اگر کسی حال این دو نفر را می دید و صحبت های ساده ولی تعارف آنها
را می شنید گمان میکرد که اینها از بچه گی با یک دیگر بزرگ شده و سالها با هم هم بازی
بووه اند. تا به در باب اطراف رسیدند و به هر مز داخل اطراف گردیده آری پس در پشت پرده
ایستاد هر مز با کمال ادب نامهربانست آرویات داد و در حالی که او روی یک صندلی دست
درازی نشسته و کلاه از سر خود برداشته بود. و بهرام در نزد یک او کنار میز کوتاهی
روی کرسی نشسته مشغول خیاطی بود. آرویات نام را باز کرده این طور خواند:

خدمت شاهزاده محترم مملکت لیدی حضرت آرویات برادر اعلی حضرت شاهنشاه
گویا خود شما هم تصدین دارید که در این مملکت بجسی بقدر شما ارادت صمیمی ندارم و از وقت
ورودم تا کنون فقط با آن شاهزاده از روی صمیمیت و واقعیت اظهار دوستی و اخلاص
نموده ام دقیقین دارم که حضرت شاهزاده هم نسبت به بنده حرمتشان قلبی بوده و بهت
چنانچه در این مملکت فقط آنجناب بوده که غریب نوازی کرده و از من دلجویی
فرموده و گذاشته است که دل تنگ شوم. اینک همان مرحمت با و الطاف پس اجازه
جسارت داده و مرا واداشته است که از حضرت شاهزاده خواهش کنم که این بنده
را از فرموده به اولاد می خودشان قبول کنند. و شاهزاده خانم ژر و پتیر با من

تزوج نمایند. امیدوارم از این که من شخصه این عرابی را نمودم معذرت ورم وارید
 چه که من احدی را در این شهر ندانم که بوسیده او این درخواست را از شما بکنم.
 امضا سیاگزار آریات نامه را مطالبه کرده بفرمایید فرو رفت و تا مدتی ابد استوجه هر
 نگر دید. تا بعد از نیم ساعت سر بلند کرده هر مز را ایستاده دید و باو گفت بسرتو برو جواب
 نامه را من خودم به آغای تو خواهم رسانید. هر مز تعظیمی نموده گفت: آقا اگر ابروهای من
 خودم هر وقت را همین کنید حاضر شده جواب نامه را بر من و عرض هر مز از این سخن این
 بود که بلکه باین بهانه یک دقیقه دیگر خدمت خانم کوچه برسد. آریات جواب داد که
 سه روز دیگر باین جایا که جواب نامه را ببری. هر مز از شنیدن این سخن چشمهایش بر
 زده و آثار شادی در چهره اش نمایان گردید و بار دیانت تعظیمی نموده از اطراف خارج شد
 و آریس را در پشت پرده منظر دید. باز این دو نفر دست یکدیگر را گرفته صحبت کنان
 تا در ب خانه رفتند و در آنجا با هم وداع کرده از یکدیگر جدا شدند. هر مز از در ب
 خانه بیرون رفت و آریس با طاق خانم خودش نزد پتیر برگشت و او را دید که مشغول
 قلاب دوزی پرده است.

آریس گفت خانم الان آن پسر خوشگل پیش خدمت شما نه او سیاگزار این جا آمده
 ولی این سخن را بایک حال بشاشتی گفت که ژوپتیر با این که از شنیدن اسم سیاگزار
 کمتر طفت حال او بود از بشاشت و طرز سخن او تعجب کرده و قبل از آن که پرسد کاش
 چه بود؟ گفت کدام پسر خوشگل؟ آریس گفت آن پسر که همیشه همراه شاه زاده است
 راستی خانم شما اسم او را می دانید؟ ژوپتیر تعجبی نموده گفت تو اسم او را میخوئی چه کنی
 آریس با کمال ساده گی و ساده لوحی طبیعی بچگی گفت پسر خوشگلی است و سن از
 او خوشتر می آید می خواستم اسمش را بدانم. ژوپتیر گفت اسم او را من برای تو بگویم
 ولی بگو که بینم میل داری که او را با شوهر بدهم؟ آریس که هنوز بچه بود و از بیگانه

سخنان نشنیده و منی دانست رنگ صورتش تغییر کرده گفت خانم چه حرفها میزنید؟ ژوپتر
گفت انشاء الله امید دارم کاری بکنم که تو همیشه با این جوان باشی و اسم او هم هر مرتبه است
پس از آن گفت هر مرتبه ای چه بایجا آورده بود؟ آریدیس جواب داد که از آقا
خوش برای پدر شما نامه آورده بود - ژوپتر گفت پدرم جواب نامه او را در پانزده
آریدیس جواب داد نه خیر گفت سه روز بعد باید جواب نامه را برد - ژوپتر گفت پدرم
با ما درم بعد از خواندن نامه صحبتی نکردند؟ آریدیس جواب داد خیر صحبتی نکردند: خانم رنگ
مشغول خیاطی بود و شاه زاده بعد از خواندن نامه مشغول فکر بود - ژوپتر گفت بسیار
خوب برو با طاق خودت عجلتاً با تو کاری ندارم - طاق آریدیس در فاصله طاق
ژوپتر و طاق آرویات واقع بود - فاصله میان طاق آریدیس و آرویات دیوار
تخته بود - و اگر کسی در طاق آرویات صحبت می کرد - در طاق آریدیس شنیدن
آن ممکن بود - خلاصه بعد از رفتن آریدیس چند مرتبه ژوپتر خیال کرد که برخواستن با طاق
آریدیس برود - دگوش بدید به بنید پدر و مادرش در باب نامه سیار گزارچی گویند
با وجود اینکه صحبت مزبور برای او دارای اهمیت بود و جدانش مانع گردید از اینکه
این کار زشت را مرتکب شود و به صحبت دو نفر که جانی را خلوت دیده و آزادانه با هم
حرف می زند گوش دهد و با خود گفت - نه نه این کار هم یک نوع از دزدی است
و من مرتکب آن نخواهم شد - البته ما درم صحبت های پدرم را برای من خواهد گفت و اگر
هم از گوید و این مطلب یکی از من مخفی بماند باز هم شایسته نیست که من اقدام به همچو
عمل شنیعی بکنم -

اما آرویات پس از آن که نامه سیار گزار را خواند - قریب یک ساعت مشغول فکر بود
پس از آن نامه را به او داده گفت این نامه را بخوان و بگو به منم جواب آن را
چه باید داد؟ هر نامه را گرفته و خواند ولی چون از سابقه آن اطلاع داشت و این با

بسیار فکر کرده بود - مثل شوهرش حال تحیر با دست نداد و بلافاصله بعد از خواندن نامه گفت البته بجواب آن شما اولی تراز من هستید بگوئید - به منم خیانتان در این باب چیست؟ آردیات که منظر بود هر بعد از شنیدن این سخن فوراً حالتش متغلب شده و بگوید من هرگز راضی نمی شوم که دخترم از شهر سار و فاج شود همین که این جواب از او شنیده و اضطرابی از وی مشاهده کرد و دید که او کسی نمی ماند که از سابقه مطلب خبر داشته و مثل اینکه رضایت هم دارد بجهت امتحان هر اگفت: چه عیب دارد برای ثروپتر بهتر از این شایه زاده شوهری پیدا نخواهد شد - هر اگفت بلی سیاه گراز از همه جهت خوبست ولی چه باید کرد با مفارقت ثروپتر - آردیات با ژبه همان خیال جواب داد باید دید که ثروپتر چه میگوید؟ اگر او راضی باشد ما نباید برای خاطر خودمان دختر خود را از خوش بختی محروم نماییم - هر اگفت ثروپتر باین مطلب راضی است - ولی من در اول امر هیچ رای باین مطلب نداشتم و حالا هم دل من همچو رضایت نمی دهد که دخترم از من دور باشد ولی تا کنون این حرف را آشکار به ثروپتر نگفته ام - آردیات گفت شد که این مطلب سابقه داشته است - روش صحبت را تغییر داده گفت ولی حالا خوب است این مطلب را با و بگوئی و او را امر کنی که این خیال را از سر خود بیرون نماید چه که این کار موافقش زیاد است - اولاً ایلحضرت کزوس در حالیکه او را برای پسرش خواستگاری کرده و مانده ایم - اگر این کار را هم بکنیم با آن تعصبی که او در مذہب دارد با چه خواهد گفت - و ثانیاً ما چگونه راضی می شویم که ثروپتر دوست فرسخ از ما دور باشد - و در یک مملکت غریب دور از اقوام و خویشاوندان زنده گی کند - هر اگفت اینها که شما فرمودید صحیح است ولی من نمی توانم این حرف را به ثروپتر بگویم چه که می دانم او از عصبه خاک خواهد شد - آردیات گفت علی ای حال این خیال باید از سر ثروپتر بیرون برود - و بعد با آهنگی که آشاره بدیت و حکم از او معلوم بود گفت: آیا ثروپتر

می خواهد بر خلاف رای من عمل کند؟! بهر همین که این سخن را از شوهر خود شنید دقیقه
ساکت ماند و بفکر اندر شد. چه از طرفی سپیدانست که اگر جواب یاس بدختر خود بد
او از خصم رنجور خواهد شد و شاید بالاخره رنجورش منجر به هلاکت شود. و از طرفی هم میدید که
موانع این کار زیاد است و با این موانع ممکن نیست که آرویات باین امر راضی شود
لذا بعد از فکر به نظرش این طور آمد که قدری از حدت استنکاف شوهرش بکاهد و محبت
پدری او را نسبت به ژو پیتز تحریک کند تا شاید یک علاجی برای این کار پیدا کند
بنابر این گفت: نه ژو پیتز هرگز از او امر پدرش هرچیزی نداشته و ندارد و چند روز
قبل با او گفتم که اگر پدرت باین امر راضی نشود چه خواهی کرد؟ او در جواب من گفت
اگر پدر و مادر من مرا امر کنند که خود را بدیاندازم یا میان آتش سوزان بروم هرگز
از او امر آنها نطقت نخواهم کرد. در این باب هم اگر پدرم مرا امر کند که به بدبختی دائمی
تن در دهم البته قبول خواهم کرد و می دانم هم که عمر این بدبختی کوتاه خواهد بود و من از
اثر خزن و اندوه دائمی این عالم را وداع خواهم گفت. پس از آن اشک از چشم
های هرا جاری گردید و از روی کرسی برخواست و در مقابل آرویات زانو به زمین زد
دست هرا بطرف وی دراز کرده در حالی که گریه گلویش را گرفته با صدائی گرفته
و با آهنگ استغاثه گفت: شاهزاده مگر ژو پیتز اولاد منحصر بفرمانیست؟ مگر نیچو
زنده گانی و میوه عمر ما انو نیست؟ مگر نه تاکنون همواره مطیع اوامر ما بوده و ما را
محترم شمرده است؟ آیا محبت پدری مقتضی آن هست که با وی این گونه سخنان
گفته و از خصم اشس هلاک سازی؟

آرویات با آهنگی که آثار تلاوت از آن ظاهر بود گفت: پس چه باید کرد؟ آیا اول تو جانانه
می دهد که ژو پیتز از تو دور باشد؟ گفتم که ما به بخشش پادشاه اعتنائی نکرديم. و امر
نذهب را سهل شمرديم. چه کنیم با دوری ژو پیتز؟ هرا گفت من نمی گویم که ما مسئول

سیاگزار را اجابت ننمایم یا او را مایوس کنیم ولی همین قدر میدانم که اگر خواب پاس با و بپریم
 و ژروپتر ازین مطلب آگاه شود از غصه بزرگ خواهد شد - آریات قدری فکر کرده گفت حال این
 صحبت مانند تامن قدری فکر در این باب بکنم - حال باید بجلوس شاه بروم و پیش از این مجال صحبت
 نیست - این بگفت و برخاسته لباس پوشیده از اطاق خارج گردید -

اما آرییس که این سخنان را شنیده بود و میدانست که این گفتگو در نزد خانمش اهمیت دارد
 برخاسته و باطاق ژروپتر رفت و تمام این مکالمات را برای وی نقل کرده و از اطاق
 خارج شد - ژروپتر همین که حرفهای پدرش را شنید و از رأی او در این باب آگاه گردید -

بسیار غمگین شد - ولی از طرفی هم از کلمات مادرش بوی امید میباشمش می رسید - لیکن از آنجا
 که عاشق به نفع کوچکی بزرگ بنظرش می آید تا رسد به همچو مانعی که بسی مهم است این امید
 نتوانست راه ناامیدی او را مسدود سازد - بی چاره ژروپتر روی یک صندلی راحتی دراز
 کشید - ششپهزار با هم گذاشت و در دریای حزن و اندوه غوطه ور گردید - و قریب نیم ساعت
 بهین حال بود - تا صدای پای مادرش را شنید که بطرف اطاق او می آمد - محض این که
 مادرش از حال او خبر دار نشود - برخاسته روی تخت خواب و راز کشید و خود را در زیر رو
 پوشی مخفی داشت - که اگر مادرش باطاق او بیاید وی را در خواب پندارد -

بعد از چند دقیقه در اطاق باز شد و هر دو اطاق گردید و او را در خواب یافت لذا او را
 پوشیده بیرون رفت - اما ژروپتر پس از آنکه به بهانه خواب غرق دریای خیال گردید کم کم
 موانعی که در راه وصال سیاگزار تصور می شد - در نظرش قوت گرفت و در مقابلش محسوس
 گشت و راه چاره با مسدود دیده عینان گریه را درها کرد و دانه های اشک از چشمهاش
 جاری گردید و آن روز را تا نزد یک فکر بهین حال بود و چند مرتبه مادرش باطاق او آمد
 گمان کرد در خواب است و برگشت تا وقت نهار شد و مادرش خواست او را بیدار کند
 لذا بالای سر او آمده رو پوشش از صورتش برداشته و دید دخترش در خواب نیست

بلکه بیدار است و سرخو را روی تنکا گذاشته گریه می کند ! هر ایام لطفت ماوری سراو
 را از بالای تنکا برواشته بروی ترانو گذاشت - و دید تنکای او از اشک شیش نرگروید
 و چشمها از زیادای گریه قرمز شده و رنگ صورتش که سفید بود بایل به زردی شده است
 دلش بحال او سوخته گفت : ژوپیتیر عزیزم چرا این طور میکنی ؟ برای چه گریه کرده ؟
 ژوپیتیر گفت مادر جان تو خونت سبب گریه مرا بهترین دانی - هر ایام اینک شاید بتوان
 دخترش را تسلی دهد گفت عزیزم سببی برای گریه تو من سراغ ندارم البته مقصود تو بعل
 خواهد آمد - ژوپیتیر که آه های پی در پی می کشید گفت مادر جان بیدانم میخواهی با
 این سخنان مرا تسلی دهی ولی من خودم از بدبختی خود خبر دارم - این بگفت و دو مرتبه
 با کمال شدت شروع به گریه نمود تا دل مادرش بحال او سوخت و گفت عزیزم ژوپیتیر
 بیخ تا کتون از من دروغ شنیده ؟ ژوپیتیر گفت نه مادر جان هر آنکس پس من میتوانم
 می گویم که من هر قدر از دستم بر آید کوشش خواهم کرد که مقصود تو بعل آید - حال بخیر
 برویم که پدرت منتظر ما است که بایک دیگر غذا بخوریم - خلاصه هر طور بود ژوپیتیر را
 تسلی داده به اطاق سفره خانه رفتند و هنوز اثر گریه در چشمهایش ظاهر بود - و آردیات
 ملتفت حال او گردیده بروی رقت کرد - و بعد از چهار نیم که ژوپیتیر با طاق خود رفت
 هر حال او را برای پدرش نقل کرد و او را بر سر مهر و محبت آورد - خلاصه بعد از
 آنکه در این دو سه روزه هر او آردیات مشورت ها کردند رأیشان بر این قرار
 گرفت که بسیار جواب یاس ندهند - بلکه اظهار رضایت نمایند ولی وقوع
 این امر را موقوف بامر شاه نمایند و اختیار را با او واگذار کنند - لذا نامه به همین
 مضمون نوشتند و روز سوم هر مز آمده بدالت و راه نامی آریدیس نامه را
 برای سیاگزار برد و روز بعد از آنکه جواب نامه سیاگزار باور رسید نامه بشاه
 نوشت و ژوپیتیر را از او خواستگاری نمود و نیز در ضمن خواستگاری اظهار نمود

که پدر و مادر ثرو پیر رضایت باین امر دارند ولی اختیار این امر را با اعلیحضرت میدانند.
 شاه آردیات را خواسته با و گفت با وجود اختلاف مذہب این کار ممکن نیست. ولی
 جواب یاس هم به سیاکر: زنی توان داد چه که او پسر پادشاه بدو باها همسایه است و عداوت او
 با ما خالی از اهمیت سیاسی نیست و باید در این باب چاره اندیشید. که بعد از اسباب رحمت فرام
 نشود. چون این مطلب متعلق به امور مملکت داری است. خوب است درین باب با
 وزیران مشورت کنیم و ببینیم چه باید کرد؟ آردیات این رای پسندید و روزی آن روز
 مجلس مشورت دایر گردید. و بعد از گفتگوهای زیاد اصل آراء یکی این شد که چون برای دولت
 بیداری دوستی پادشاه مد لازم است وقوع این ازدواج خوب است. بگوید آیتیه هم وجود
 ثرو پیر در مملکت در منافع سیاسی خواهد داشت ولی باید چند شرط با سیاکر در نمود.

(۱) آنکه این خواستگاری از طرف خود از پد پاک پادشاه مد بشود

(۲) آنکه تغییر مذہب از ثرو پیر نخواهند.

(۳) آنکه ثرو پیر زن بالا انحصار سیاکر باشد.

آردیات هم با کمال میل این مطلب را قبول کرد. چه که او تمام محذوراتی که از طرف شاه
 متوجه او شده بود دفع گردید. و ثانیاً ترقیبی داده شد که او طاق و دختر او بعد از مملکت
 به سلطان خواهد بود. و ثالثاً جواب یاس هم بدخترش نداده است. لذا جواب سیاکر
 بهین مضمون از طرف اعلیحضرت کزوس نوشته شد و برای سیاکر فرستادند.

فصل پانزدهم

(وداع)

اقامت سیاکر در مملکت بیدی تا او آخر پائیز طول کشید و علت معطلیش هم فقط محبت ثرو پیر
 به دو آتش عشق و می را طوری سرگرم ساخته بود که از سرمایه راه های دور و دور از ما برن

شهر سارد و پای تخت پدرش اکتانان غفلت کرده بود - تا بالاخره بعد از آنکه خود را
 مجبور دید که برای اجرای مراسم عروسی و بجا آوردن یکی از شرایط آن که عبارت از
 خواستگاری مستقیم از طرف پدرش بود شهر حبیبه خویش را وواع گفته راه اکتانان را
 پیش گیرد - لذا مصمم سفر گردید و یک روز قبل از مسافرت بجان آرویات رفت با او و همرا
 وز و پیته و واع نمود - پس از آن بخدمت اعلیحضرت رفت و مراسم استجازه رسمی به عمل
 آمده فرمای آنروز اول آفتاب از شهر خارج شد - آرویات و جمعی از محترمین او را تا
 یک فرسخی مشایعت کردند و دو ساعت قبل از ظهر به سه فرسخی شهر سارد و در یک دکه
 محقری که در آنجا چند خانوار در کنار نهر هر موس ساکن بودند رسیده و امر کرد که خیمه و خرگاه
 را در آنجا زدند - با اینکه مسافری در آنجا منزل نمی کردند بنامی ماندن شب را در آنجا
 گذاشت - البته قارئین محترم فراموش نکرده اند که سیاگزار در همین منزل بود که سیا
 بخت زد و پیته گردیده و دل بسته او شده - از این جهت بعضی نخواهند داشت که سیاگزار
 برخلاف سایر مسافری در اینجا محل اقامت بیندازد و بگوید -

مران ای ساربان شتر که اینجا خروبار من افتاده است در گل
 آنروز یک ساعت نگذاشته بود که خیمه با بر پا گردید - و خیمه سیاگزار قدری دور از آبادی
 در پهلوی باغی در کنار نهر هر موس زده شده بود - و با اینکه هوا سرد بود و دامنهای خیمه را
 یک طرف بالا زده بودند - و کسی بهم در نزد سیاگزار جز بهر مزیش خدمت که در مقابل قای
 خود ایستاده بود و جوف داشت - ولی هر دو آنها هم گین بنظر می آمدند و بچپ ستمی نمی گفتند -
 و سیاگزار بر خنجر ابی که در یک طرف خیمه گذاشته شده بود تکیه کرده براه باریکی که از میان باغ
 بطرف نهر متده شده چشم دوخته بود تا وقت ظهر شد و نهار صرف کردند - بعد از نهار هم سیاگزار بدون
 اینکه احدی از ملازمان محترم خویش را پیش خود طلبیده و یا صحبت آنها وقت بگذرانند - در
 خیمه نشست بود و احدی جز بهر مزد در نزد او نبود تا سه ساعتی بجا مانده رو به هر طرف

نموده گفت: حالا احتمال دارد که ژوپیترا خانم بایجا بیاید. تو خوب است از همین راه باز
 از میان بلوغ بروی تا از باغ خارج شوی وقتی که خانم آمد تو در همان جا اسب او را گرفته
 نگاه دار و باو بگو که من در اینجا منتظر او هستم. هرگز بعضی شنیدن این سخن بایک حال
 تعجبی آینه بشوق و شغف گفت: ژوپیترا خانم! ژوپیترا خانم بایجا خواهد آمد؟!
 لابد اگر بیاید آن خانم کوچک آریس را هم همراه خود خواهد آورد آیا این طور نیست؟
 سیاگزار نگاه می از روی تعجب به هر مز نمود چه تا کنون ندیده بود که هر مز از شنیدن خبری
 این طور خوش حال شود که اهبت و هیبت آقای خود را فراموش نموده بحال سادگی طبیعی و
 بشاشت سخن گوید. هر مز که این سخنان را از روی بی اختیار می گفته و بعضی شنیدن اسم
 ژوپیترا تصور همراه بودن آریس با وی خود را گم کرده و فراموش کرده بود که در حضور آقای
 خود نیاید این سخنان را بگوید از نگاه سیاگزار لطفت شد که باخته است و سر خود را پائین
 انداخته از حیا و خجالت رنگ صورتش سرخ شد و خواست که از خیمه خارج شده راه باغ را پیش
 گیرد سیاگزار او را صدازده با تبسمی که مخصوص اوقات خوشحالی و شوخی کردن بازیرستان
 خود بود گفت تو آریس را میخواهی چه کنی؟ هر مز باز سر خود را پائین افکنده رنگش
 قرمز شده فانه های برق از شدت خجالت در صورتش ظاهر گردیده جوابی نداد. سیاگزار
 که مطلب در یافته بود بانهایت ملاحظت گفت چرا جواب نمی دهی؟ بگو خجالت نکش
 هر مز در حالیکه چشمها را از حیا هم گذاشته بود گفت استدعای کنم که از این بی احتیاطی بنده در
 گذرید و پیش از این مراد خدمت خودتان شرمند نخواهید. سیاگزار ملاحظت خود را عرض
 نموده و دفتر سوم اصرار کرد که هر مز سوال وی را جوابی بگوید. هر مز خود را بهروردید که سوال
 آقای خود را بی جواب نگذارو. و با صدای آهسته گفت سن آریس دوست دارم. سیاگزار
 خنده از روی ملاحظت نموده گفت کاش این مطلب را زودتر گفته بودی. چون من ژوپیترا
 گفته ام که ملازمان خود را در جانی دورتر از اینجا گذاشته و خودش تنها بنزد من بیاید.

ولی بتو قول میدهم که به ژوپیتز سفارش کنم که آریدیس را بجسی ندهد. هر مرز از این که آریدیس همراه ژوپیتز نخواهد بود گرفته خاطر گردید. ولی از طرفی هم از وعده آقای خود خوشحال شده از خیمه بیرون آمد و راه باریک را پیش گرفته از میان باغ عبور کرده از آن طرف باغ بیرون رفت و در آنجا بالای سنگی در کنار نهر هر مونس شست منظر آمدن ژوپیتز گردید. و از شدت دل تنگی که از یاس بعد از امیدواری برای او حادث شده بودونی کوچکی را که در دست داشت با آهنگ غم انگیزی که تازه از فی زن های فریزی در مدت اقامتش در شهر سارو یاد گرفته بود بنامی نواختن گذاشت. تا کم کم صدای حزن انگیزی غم فراق را در دل نازک این بچه تحریک نموده قطرات اشک از چشمهای سیاهش بگونه های گندمگون وی جاری گردید. و قریب نیم ساعت هر مرز به همین حال مشغول فی زون و گریه کردن بود تا گریه اش شدید گردیده فی را بزمین گذاشته های های بنامی گریه را گذاشت. تا یک مرتبه صدای پای اسی در نزدیکی خود شنید و هنوز اشک چشمهای خود را پاک نکرده و بطرف سوار متوجه نشده بود که ژوپیتز دست او را گرفته صدا زد هر مرز هر مرز اینجا چه میکنی؟ سبب گریهات چه چیز است؟ بعد از آن نزدیک هر مرز آمده با دستمال بر شیمی که در دست داشت اشک چشمهای او را پاک کرده گفت راست بگو به بنیم برای چه گریه می کردی. هر مرز گفت هیچ خانم دل تنگ بودم. ژوپیتز گفت تو میخواهی بوطن خودت بروی چرا باید دل تنگ باشی. هر مرز گفت آه! خانم کاش من همچو وقت از شهر سارو دور نمی شدم ژوپیتز گفت برای چه؟ هر مرز جواب داد بخت اینکه در شهر سارو دل من ژوپیتز گفت دل من چه؟ بگو به بنیم گمان میکنم تو بهم آریدیس را دوست داری مثل اینکه او هم تو را دوست دارد. هر مرز گفت او هم او هم مرا دوست دارد. از کجا میدانی که مرا دوست دارد ژوپیتز گفت من مجال صحبت ندارم این است از خودش پرس بین این طور است

یانه با او اشاره بیک طرف نمود که آرید پس بیستاده بود و هنوز هرگز او را ندیده بود (هرگز
 بعین که چشمش به آرید پس افتاد و یک مرتبه اثر شادی در بشیره صورتش نمایان گردید و
 بی اختیار لبهای قرمز رنگش تبسمی ظاهر ساخته ولی فوراً ملطفت تر و پتیر شده خوراکه داشت
 و چیزی نگفت - تر و پتیر گفت بگو به منم آقا بیت کجاست تا من بنزد او بروم تو هم در
 اینجا سب مرا نگو و با آرید پس هم در احوال کن ولی امید وارم که باز بعین زودی ما
 یکدیگر را ببینید - هرگز راه باریکی را که از میان باغ عبور کرده بخیمه سیاه گز استی می گردید
 به تر و پتیر نشان داده خودش بنزد آرید پس برگشت -

البته قارئین محترم میدانند که این دو نفر بچه هنوز اسم عشق و عاشقی را نشنیده معنی حقیقی
 آن رسیده اند و در صحبت کردن مثل سایرین متکلف نیستند - و چون دو نفر شخص عادی
 همه چیز و همه حرف را با صراحت به یک دیگری گویند - بلی در واقع بعین طور هم بود و این
 دو نفر مدتی با هم صحبت کرده آشکارا در دلیلهای خود را به یکدیگر می گفتند تا وقتی که دیدند
 تر و پتیر از میان باغ می آید دست بگردن یک دیگری انداخته به یکدیگر را بوسیدند و با
 چشمهای پر از اشک از هم جدا شدند -

اما سیاه گز از چنانکه گفتیم در خیمه خود مشغول نشسته و چشم بر راه دوخته بود - تا تر و پتیر را دید که بس
 بلند آسمانی رنگ در بر کرده با قدمهای کوچک از میان درختان باغ می آید و بواسطه
 ناهمواری های راه به هر طرف متمایل می گردد -

سیاه گز بی اختیار از جای خود برخاست و چند قدم او را استقبال نموده دست او را
 گرفت و با اتفاق داخل خیمه شده پهلوی یک دیگر نشستند تا مدتی هر دو ساکت
 بودند و اندیشه زمان مفارقت که می داشتند طولانی خواهد بود - خیالاتشان را مشغول
 نموده در هر آن چندین رنگ خیال با اشکال مختلفه در صحنه مجلیه آنها مرسوم شده فوراً
 محو میگردد - تا سیاه گز از سکوت را بهم زده دست تر و پتیر را گرفته فشاری داد و گفت عزیزم

فلک آورده بر سوکندم می دانی رشک می آیدش از صحبت جان پرورما
 عاقبت ایام اقامت من در شهر سار و باخر رسید - چنانکه می دانی من باید برای اینکه مقدمات
 وصال تو را فراهم سازم و بشرایطی که پدر و حمویت با من کرده اند عمل کنم تا چندی اند تو دور
 باشم - ولی ایام مفارقت تو بر من بسی ناگوار است - وساعتهای آن بسیار سنگین خواهد
 بود - چنانکه روزهای وصال تو خیلی سریع و تند گذشت عزیزم ژو پیتز شرایطی را که پدرت
 با من نموده مراجبور ساخته است که تو را در شهر سار گذاشته با قدم های که زنجیر محکم محبت
 آنها را رو بعقب می کشد با کمال مشقت راه دور و دراز اکباتان را طی کنم و سرهای
 موئی و خشک فلات آری مینور (Arietinineure) (آسیای صغیر) را تحمل شوم
 ولی باین اوصاف چون در راه وصال تو قدم می زخم و بخیاال دوستی و رسیدن تو سرگرم
 یخستگی من راه خواهد یافت و نه از سر ماتالم خواهیم بود - ژو پیتز این سخنان
 را می شنید و هر لحظه بر گرختگی چهره او افزوده شده و حزنشس بیشتر می گردید - سخن سیا
 گزار که باینجا رسید اشک چشمهای ژو پیتز بر گونه اش جاری گردید و با صدائی که از
 حلقوم گرفته وی با کمال صعوبت بر می آمد گفت : شاهزاده خدا حکم شاه و پدرم
 را بکن که این شرایط نخوس را با تو کردند و مرا بمفارقت تو مبتلا ساختند - برو که مست
 همراه تو باد ولی بدان که بعد از رفتن تو نخوس من فقط خیال تو و تفریح گاهم اطاق
 خلوت و تفریح من عبارت از گریه خواهد بود - برو ولی فراموش نکن که : من با چینی
 اشکبار با نظار آمدن تو بر راه اکباتان نگرانم - این بگفت و دستمال ابریشمی را که در
 دست داشت حجاب صورت قرار داده بنامی گریه را گذاشت - باری این دو نفر تا
 مدتی بایک دیگر مشغول این قبیل سخنان بودند تا وقت تنگ شد و پیش از یک
 ساعت بغروب آفتاب همانند ژو پیتز بایستی سه فرسخ راه طی نماید لابد هر دو
 برخواستند و بنامی مفارقت شد -

سیاگزار انگشتری را که در دست داشت و اسم خود و خانواده اش در نگین آن نقش بود
از انگشت خود بیرون آورده بر روپیتز داد و گفت این یادگاری است که تو میدهم
و نشانی میان من و تو است - بر روپیتز نیز انگشتر خود را به سیاگزار داد حال دیگر باید
بر روپیتز برود و از معشوق خود جدا شود ولی قدم با آن قوت نیست در طریقی راه
رود که او را از معشوق دور سازد و مدتی هم سر پا بایکدیگر سخن میگفتند تا بالاخره روپیتز
برای وداع دست سیاگزار را گرفته و فشار داده گفت خدا حافظ تو باد عزیز من باز
هم می گویم که من با چشمی پر از اشک براه اکباتان در انتظار تو نگران خواهم بود و
امید دارم که تو هم مرا فراموش نکنی و بحال من رقت کرده و هر چه زود تر بیایی -
سیاگزار دست بگردن روپیتز انداخته بوسه از لبهای او نموده گفت عزیزم من برگرد
تو را فراموش نخواهم کرد حال دیگر وقت تنگ شد و هوا تاریک خواهد گردید - شما را
بخدا سپردم این بگفت و بر روپیتز را تا وسط باغ مشالیت نمود و در همان جا ایستاد -
روپیتز با کمال کندهی قدم بر می داشت و در هر قدمی رو بعقب نگاه می کرد - سیاگزار
هم از عقب او نگران بود تا معشوقه از نظرش غایب گردید و سیاگزار بدرختی تکیه
کرده بی حرکت ایستاد و به دریای بهت و حیرت فرورفت تا چندی به همین حال
بود تا هر مژ را دید که روپیتز را راه انداخته و خودش بی بدست گرفته با آهنگی جز
انگیز فریادی می نوازد و شعری بر زبان لیدی در میان می زند که مضمون آن
بفارسی این است - همیشه می گویند جان می رود و تن باقی می ماند - ولی اکنون تن
من نیست اکباتان می رود و جانم در سار و مانده است - از شنیدن این شعر حال سیا
گزار منقلب تر گردید و دیگر نتوانست خورا از گریه باز دارد و از اشک چشم جلوه گیری
نماید - و دانه های سرشک بگونه هایش جاری گردید - و در پای درخت بنشینست
تا هر مژ که بتانی قدم بر می داشت بعد از چند دقیقه با او نزدیک شد و سیاگزار برخواست

اشک چشمهای خود را پاک نموده هر سز را صد اذو - و او بجنب نشیند صدای آقای خویش بی
 زدن را موقوف داشت و به نزد سیاه گز از آمد و با اتفاق هم پنجم برگشته و آن شب را
 در آنجا مانده فروا براه افتادند - خلاصه سیاه گز از بعد از طی منازل درشت وسیع طنبره را طی کرده و از خاک
 فرژی گذشت به سیسی رسید در آنجا نامه از پدرش دریافت و عرض این که از
 سیسی از شعب رود - و جل و فرات عبور کرده از حد و خرابه های نینوا گذشته با کباتان
 برو - برای انجام ماموریتی که از طرف پادشاه با او داده شده بود بار مینه رفته و نزد
 کوه های بلند و پر برف از مستان عبور نموده ماموریت خود را در آن حد و انجام
 داده و از آنجا وارد ایالت مانیان (ارومیه) گردید و برگشتن او خیلی طول کشید چنانکه در
 جشن (سده) زردشتیان (جشن دهقان آیین) (بنگاه روز و پنجاه شب قبل از عید نوروز
 است بیادگار آفرینوشنگ) که بهستی در شهری باشد و کنار آتش مقدس هر دوامی
 مذبی را گوش دهد مشغول طی بیابان ما بود و یک روز قبل از عید نوروز با کباتان رسید -

فصل شانزدهم

(نوروز)

بزرگترین اعیاد زردشتیان رسیده و سنه ۲۶۴۹ زردشتی از فردا شروع خواهد گردید
 دو ساعت پیش نماز است که آفتاب آخرین روز سال ۲۶۴۸ خوب کرده جشن
 جمعی شروع گردد - مردم اکباتان بایک بشاشت فوق العاده در حالیکه لباس
 های رنگارنگ نو پوشیده اند در کوچ و بازارهای اکباتان با کمال عجله از طرفی بطرفی
 میروند - به فرودی از افراد که نظر کنی مثل کسی است که باید کار چند روز را در یک ساعت
 انجام دهد - و هر کسی بی مقصودی می دود - جمعی سبزه های شراب گرفته بخانه خود می روند
 جمعی دیگر خوراکی ها و لوازمات دیگر خریداری می کنند - جلوه کاین عطاری از خریداران

بخورات از دهنم غریبی است و صدای قیل و قال مشتریان که هر یک میخواهند زودتر خرید نمایند
بلند و همه غریبی در میان شهر برپا شده است. معان با نبا سهای سفید بلند در کنار
آتشکده با گردش می کنند و مستند روشن کردن آتش هستند که آتشکده را از آتش
مقدس مخلص سازند.

دقیقه های این دو ساعت برای ساکنین این شهر خیلی پر قیمت است ولی با وجود این
سرعت می گذرد و آفتاب کم کم افول کرده ابرهای را که قدری بالاتر از کوه الوند مثل نوار
در افق دیده می شدند لاچوردی رنگ نموده پس از آن در پایین ابرها خود را نشان دادند
ولی فوراً آخرین شعاع خود را بر عمارت های زراندود قلعه دولتی فرستاده در پشت کوه الوند
پنهان شد. و نیم ساعت نگذشت که پرده ظلمت را دست طبیعت از افق شرقی
گسترده در پشت قله برف الوند ختم نمود و تاریکی میخواسست بر بالای اقباتان سایه
افکن شود. ولی آتش زردشت در دست به مخالفت گشود و شعلها می قرمز رنگ
آتشکده با و پشت بام های اقباتان و اطراف مشغول روشن ساختن شهر گردید
تمام مردم شهر از زن و مرد بزرگ و کوچک بر پاها بر آمده منتظر آتشیهای
مقدس را تا شام میگردند و صدای شعف آینه از هر طرف بلند بود.

تا بعد ساعتی شب بدین منوال بود. بعد از آن شروع به گردش بهفت خانه شد و
بر حسب رسم آن زمان هر کس در شب عید نوروز به هفت خانه از خانه های خویشاوندان
و همسایگان خود میرود و از ویچه یا پنجه اطاق شال یا دستمالی که بر لبانی بست
شده بود آویزان میکرد و صاحب خانه چیزی بر رسم عیدانه سر شب با وی بست
و آنکس او را مالامی کشید. و غالباً این کار را جوانها میکردند. و هر کس برای حصول
مطلبی مرادی که داشت این عمل را می نمود. و جهت تخصیص آن به هفت خانه
این بود که عدد هفت در نزد زردشتیان عدد مبارکی بود و اغلب حسابها

آنها یعنی بر این عدد بود۔ چنانچه هفت آسمان هفت ستاره و هفت اندام را دلیل آن می دانستند که این عدد سمبولی است و مطابق کتب آسمانی خلقت عالم را هم ورشش روز می دانستند که روز هفتم روز راحت و فراغت بوده۔ و سبب مقرر شدن هفته را برای حساب روزها هم همین مطلب می دانستند۔

خلاصه شب عید نوروز بعد از چهار ساعت از شب گذشته زن و مرد بالای پشت بام یا گردش میکردند و بعضی با هم خودشان را بصاحب خانه یا معرفی نمی نمودند و بسامی شد که قناعت به هفت خانه هم نه نموده یک نفر یا اغلب خانه بارفته مراد بطلبند و باین وسیله مقدار زیادی پول و تخم مرغ و گردو جمع نمایند۔

درین شب سیاگزار تا ساعت پنج از شب گذشته در نزد شاه بود و جمعی از خویشاوندان و بستگان نزدیک سلطنتی که در قلعه سلطانی منزل داشتند آمده مراد طلبیدند و شاه بدستمال هر یک از آنها یک (دار پاک) پول طلا بست سیاگزار چون خسته شده بود برخواست با طاق خود رفت که قدری بخوابد و از خستگی راه بیرون آید۔ همین که خادمه رخت خواب او را مرتب ساخت و از اطاق بیرون رفت سیاگزار رختهای خود را بیرون آورد و همیای خواب گردید ناگاه دید که از دریچه اطاق دستمالی پایین آمد۔ سیاگزار از این کار تعجب کرد چه مراد طلبیدن مخصوص جوانان بود که از بزرگ هر خانواده بی طلب میکردند۔ و بی والتست که در قلعه هم جز خویشاوندان نزدیک سلطان کسی نیست و آنها هم اطاق شاه را بلندند و با طاق او مشتبہ نمی کنند۔ لذا بدریچه نگاه کرده گفت کیستی؟ گمان میکنم که خیال شوخی داری یا اشتباهاً باینجا آمده؟ صاحب دستمال از بالا جواب داد که خیر نه اشتباهاً کرده ام و نه شوخی میکنم آمده ام که مراد بطلبم۔ سیاگزار صدای او را شناخته گفت پس بوی شماستید پس چرا طلب مراد از من میکنی؟

اسپنوی جواب داد مراد می که من دیشتم لازم بود که از شما طلب کنم. سیاه را خنزه نمود و گفت
 گمان میکنم این دیگر حاشیه تازه باشد که از بنا بر سار خودشان اضافه کرده اند و تو
 را با بیخافر ستاده اند. اسپنوی گفت گو یا خود شما خبر داشته باشید که من بخت آن رساله چند
 اعتقاد داشته باشم تا برسد بحاشیه جدید آن آمدن من با بیخافر بجهت کاری است که برای من
 اهمیت دارد سیاه را بعد از شنیدن این سخن درخواست لباس پوشید و با اسپنوی گفت
 که داخل اطاق شود. اسپنوی از پشت بام پایین آمده داخل اطاق گردید. و روی
 کرسی در بروی سیاه نشست. و بلافاصله شروع به صحبت نموده گفت من نهایت
 تشکر را از شما دارم که تاکنون بوسیله تدبیری که کرده و از زمین راه نامه جانشی برای شاه
 نوشته بودید خیالات او را در باره تزییح من بعد از تعویق انداختید و امشب هم برای همین
 شرفیاب شدم که از شما پرسم و بدانم که برای آیه در این باب چه فکری کرده اید؟ چرا که
 بهرم و مادر بهرم درین موضوع خیلی جدیت داشتند ولی بواسطه کافه شهادت آن با
 عقیم ولی نتیجه ماند. و نیز محرمانه اطلاع حاصل کرده ام که شاه خیال دارد شب سوم عید را شب
 خواستگاری رسمی من قرار دهد و مرا برای شما نامزد نماید. (۱) اگر شما از این کار استنکاف
 نمانید با جدیتی که بهرم و مادرش در این باب دارند و تقیدی که شاه دارد باین که آنها را از
 خود رنجاند. و در مجلس خواستگاری برابر با بهرم فراهم خواهد کرد و تنقید بنوعی شایسته شهر را نخواهد بود و علاجی که
 موقتاً من برای این مطلب کرده ام این است که شما اصل مطلب را محالاً رد نکنید ولی محالاً خواستگاری را تعویق
 بیندازید تا ما بهرم چه پیشو و اینکه من در این وقت خدمت شما آدم برای آن بود که بسا و با شما در این باب صحبت کنند
 و شما خیال اینکه بتوانید شاه را بطرف کورس میل سازید اصل مطلب را بگویند سیاه گفت شما از کجا میدانید که من
 قادر باین مطلب هستم و نمی توانم شاه را رضی کنم که کورس در این باب بهرم ترجیح دهد اسپنوی گفت اگر شما قانعی را
 که بعد از سخن کورس واقع شده است مطلع شوید خواهید دانست که شار ایچو و با بیخافر تدبیری نمی توان یافت کورس نمود

(۱) در شریعت زردشت تزییح خواهر زاده بجا نوسنج نیست.

سیاگزار با تعجب پرسید که بعد از رفتن کورس چه واقع شده است؟ اسپنوی جواب داد که
همین که از رفتن کورس بطرف فارس خبردار شد - پسر پادشاه و وزیر را کشته گوشت کباب
شده او را به پدرش خوراند و باو علنا گفت که این کار بجرم این است که تو کورس را
نجات داده - میترادات را هم کتک زیادی زده از تمام دارا پیش محروم ساخت
و اسپاکوزن میترادات را سنگ سار نمود و بیخ معلوم نشد که جدا او چه شد - در این
ضمن شهرت دادند که کورس در راه فارس گشته شده است و اغلب مردم این مطلب
را باور کردند - بعد از آن از قراری که شنیده ام شاه محرمانه نامه بایکی از رؤسای
قبایل فارس نوشته و او را ترغیب لقیل کورس نموده و در عوض وعده سلطنت حکومت
فارس و عیلام را داده است و او هم این نامه را برداشته به نزد کورس رفته و باو
نشان داده و گفته است من هرگز باین نامه عمل نخواهم کرد و در خدمتگزاری بتو و خانواده
همچنان از بیخ خود مساعدتی مضایقه ندارم - کورس بعد از دانستن این مطلب بی برون
بخبات شاه جمعی از سواران طایفه پارس را با خودی را بشهر بازار گاو خواست و برای تجارت
خود نگه داشته است - سیاگزار از شنیدن این سخنان بفکر اندر شد و مدتی دست به پیشانی خود
گذاشته ساکت ماند - بعد از آن سر بر داشته گفت من بر حسب عده که بکورس داده ام
حتی المقدور سعی خواهم کرد که مجلس خواستگاری تو بتجویز افتد - و از شاه هم ممنونم که مرا از
این مطالب بزودی مطلع ساختید که اقدامی بر خلاف مصلحت نه نمایم - اگر چه سیاگزار
و عده مساعدت با اسپنوی داد ولی اسپنوی از اینکه او صریحا قول نداده بدبیری را که
اسپنوی پیش نهاد کرده بود اجزا نماید شبیه افتاد و خواست بدانند که سیاگزار همین
تدبیر را اعمال خواهد کرد یا خیال دیگری دارد؟ لذا گفت اگر اجازه بدید از شما سؤال
کنم که مساعدت شما بچه ترتیب خواهد بود؟ آیا به همان قسمی که من عرض کردم عمل خواهید کرد
یا تدبیر دیگری در نظر دارید؟ سیاگزار باز هم بفکر فرو رفت و جوابی نگفت چه که او خیال داشت

پدرش را و اداری که یک ماه بعد از عید نوروز کسی را برای خواستگاری ژو پتر به شهر
سارو بفرستند و این مطلب با پیشنها اسپنوی منافات داشت و از طرفی هم همسیر
دیگر بنظرش نمی رسید که یا آن تدبیر بتواند شاه را از خیال تزویج اسپنوی به بهرام باز
دارد. از نجات قریب نیم ساعت ساکت ماند. بعد از آن سر بلند کرده گفت لازم
است که من در این باب قدمی فکر کنم تا به طعم چه باید کرد. اسپنوی بعد از شنیدن این
جواب برخواست بیرون رفت و سیاه گز ارم برخواست میان رخت خواب رفت. ولی
با وجود خشکی خواب از سرش بیرون رفته و مشغول فکر گردید. از طرفی عشق ژو پتر او را امر
می کرد که هر طور هست باید هر چه زود تر ایچی پدرش به پای تخت لبی برود و از طرفی
قولی که با کورس داده بود مانع این مطلب بود چه که بیخ تدبیری غیر از آنکه اسپنوی گفته
بود بنظرش نمی آمد تا بالاخره رأیش بر این قرار گرفت که تا دو ماه از بهار گذشته صبر کند
بعد از آن مسئله ژو پتر را عنوان نماید.

در آن وقت هم چون یک ماه بیشتر تا باستان نمانده است و شاهزاده شهریار تا باستان
باید با کبالتان بیاید البته صبر خواهند کرد که مجلس خواستگاری در حضور او باشد و تا او بیاید
مدتی که با کورس قرار گذاشته است که اسپنوی را تا آن وقت نگذارد کسی تزویج
نمایند قریب با تمام خواهد بود سیاه گز را آخرین تدبیری که به نظرش آمد همین بود و همین
مطلب مصمم شده خوابید. مامدی است که اسپنوی را در قصر فریبرز گذاشته و از حال او
خبر نداشتیم که بعد از رفتن کورس حال او چه بوده و این چند ماه را با مسافرت معشوق
خویش بچه نخو گذرانیده است. بعد از آنکه کورس از قصر فریبرز عازم کبالتان گردید
اسپنوی از عقبش نگاه های حسرت آمیز نمود تا معشوق از نظرش غایب گردید. بعد از
رفتن او عالم در نظر اسپنوی تاریک گشت. و فضا برای او تنگ شده مثل آن بود که
در قبری گذاشته شده است. و از شدت دل تنگی خواست از اطاق بیرون آمد

سواراسب شده به کوه های طرف اکباتان بعنوان شکار عازم گردو تا شاید بگیرد و دیگر کورس را درین راه ببیند. ولی زانوهایش قوه راه رفتن نداشت و تا در ب اطاق بیشتر نتوانست برود. و در آنجا آهی در دناک کشیده بروی زمین افتاده بی هوش گردید. و تا یک ساعت به هوشش بود. تا مادرش با طاق آمده به هوش آورده و او را آسلی داد. و او تا چند روز با اهدی هم صحبت نمی شد و بجائی نمیرفت شب و روز در اطاق خود بود و غالباً مشغول گریه بود و میداشت که کار او بی دشوار است چه که مانع راه مقصودش پادشاهی است جابر و با اقتدار ولی نامه کورس و تدبیر سیاه گزار و دلنگی او را قدری تخفیف داد تا با اکباتان آمدند. و چندین نامه از کورس باورسید و اسباب مشغله او گردید. چه هر وقت دلنگ می شد آن نامه ها را آورده مطالعه میکرد و مضامینی که در آن نامه ها بود اسباب امیدواریش میگردد و از طرف بهرام و شاه هم آسوده شده بود. چه که میداشت تا آمدن سیاه گزار کسی معترض مسئله خواستگاری و عروسی نخواهد شد چند روز بعد نوروز مانده شنید که سیاه گزار شب عید وارد اکباتان خواهد شد و نیز مادرش باو خبر داد که شاه مصمم شده است روز سوم عید مجلس خواستگاری او را بر سیاه گزار فراهم نماید. تا سیاه گزار با اکباتان وارد شد و چنانکه قبلاً خواندیم اسپنوی به نزد او رفته تدبیری را که بنظرش رسیده بود باو گفت و میخواست از این مطلب خاطر جمع شود. که سیاه گزار همین ترتیب که او میگوید عمل خواهد کرد. ولی سیاه گزار قول قطعی نداد و اسپنوی را مطمئن ننمود و او با خاطری مشوش و خیالاتی پریشان از احوال سیاه گزار بیرون آمد و در این وقت یک ساعت از نصف شب گذشته و مردم از گردش شب عید فارغ شده و هر کس در منزل خود بخواب رفته بود. اسپنوی از پله هائی که در پهلوی اطاق سیاه گزار بود به پشت بام رفت که از آنجا از پله های حیاط دیگر که منزلش در آن جا بود پایین آید. چه که در ب حیاط لبته و در بان در خواب بود.

همین که بر بالای پشت بام بر آمد دید که احدی در پشت بام هانست و سکوت عالم را
 فراگرفته هوا صاف و لطیف است نسیم ملائمی در کار وزیدن و رایحه بهار از آن
 استنشام می گردد. ستاره ها درخشندگی غریبی دارند. اسپنوی آنجا را غلوت دیده
 قدری بیستاد و مشغول تماشای ستارگان گردید. که از دور نور سفید رنگشان چون
 نقطه بنظر می آمد و بواسطه تلالولی که داشتند چنان می نمود که بنگاه کتده خود چشمک
 میزدند. مدتی نگذشت که ماه در حالی که بیش از دو ثلث از آن روشن نبود از افق
 نمایان گردید. در روشنائی ضعیفش بکوه الوند و عمارت های اکباتان تابیده شبی
 را که اسپنوی در باغ فریبرز در سرچمن با کورس ملاقات نمود بخاطر اسپنوی آورد و
 خیال معشوق او را از تماشای مناظر طبیعت بازداشت. در غرق دریای اندیشه
 عشق و یاد معشوق گردید. و تا نزدیک صبح با همین خیال از خواب صرف نظر نمود.
 تائیمی که بواسطه لطافت و روح افزایش بشارت صبح دایمی و او وزیدن گرفت
 و بکلی کسالت بی خوابی را از اسپنوی زایل ساخت. و او نسیم را مخاطب ساخته گفت
 دای نسیم سحر آرا که یار کجاست ای نسیم صبح آیا تو از عمارت ها و خانهای شهر بازار گاد
 عبور کرده و بدر و دیوار آن دریده آری بوی خوش و گوآرائی نفس تو بزرگ ترین
 دلیلند که تو از شهر معشوق عبور کرده و از دیار یار گذشته. ای نسیم خوشا بحال تو که چون
 من پای بندستی و به آزادی بهر طرف می وزی و بهر دیار میروی.

خلاصه اسپنوی آن شب را بخوابگاه خود زلفت تا هوار روشن گشت و مردم برای
 تقدیس آفتاب پشت بام را بر آمدند. و آفتاب روز نوروز از مشرق طالع گردید.
 و مردم اکباتان همه لباس های نو پوشیده مصمم دید و باز دید و گردش عمید گردیدند.
 و این شهر بزرگ یک پارچه شادی و نشاط شده در کوچه ها و خانه ها مردم بیگ
 رسیده با بشارت هم دیگر را استقبال نموده مصافحه و معانقه می کردند. و در هر خانه

بقدر وسعت صاحب خانه شیرینی ها و شربت های مختلفه برای واردین تهیه شده عطر
 بخورات گوناگون از هر خانه متصاعده صدای آواز و سرودهای مذهبی از کوچه ها و خانهها
 بگوش میرسید. سه ساعت از آفتاب گذشته و وقت آن است که تمام امرا و سر
 کرده گان بسلام شاه بروند. شاه در اطاق بزرگی که در حیاط اول قلعه شاهی
 واقع است و ما آن را تماشا کرده ایم در بالای تخت خود نشسته و بر مشکائی تکیه
 کرده است. هفت مجمره به هفت رنگ پر از آتش در وسط اطاق گذاشته شده
 و در اطراف آنها انواع بخورات در ظروف طلائی چیده اند و ظروف هفت سین
 نزدیک شاه گذاشته شده است. تا وقت رسیدن شاه به امرا و سرداران
 کشوری و لشکری که در محن نامه منتظر بودند اجازه دخول داد و تکی وارد اطاق گردیده
 مراسم تعظیم بعمل آوردند و بعد از تحصیل اجازه بزمین نشستند. و یکی از آنها برخاسته به
 تدفین بخور مشغول گردید. تا اطاق معطر شد. و سرود مذهبی شروع شد منان همه
 با آهنگی خوش و اوزان طرب انگیز بنای خواندن سرود را گذاشتند. فضای اطاق
 و خیالات اهل مجلس روحانی پیدا کرد که گفتی با احترام این روز مقدس جنود اینزدان
 در مجلس حاضر شده اند و بارگناهان سالیانه را از دوش اهل مجلس بر میدارند.
 سیاگزار هم در این مجلس حضور داشت و در بروی پدشش سر پا ایستاده بسرود منان
 گوش میداد. بعد از اتمام سرود و مراسم مذهبی پیش خدمتها دارو شده شیرینی و شربت باهل
 مجلس دادند. سپس مجلس عمومی شد و از محترمین هر طبقه برای تبریک عید وارد مجلس شاه
 شدند. و تا نزدیک غروب حال بدین منوال بود و با احترام آن روز زندانیان از
 حبس خلاصی یافتند. و هر یک از سپاهیان که خدمتی کرده بودند با و اش آنها از نظر
 شاه عطا گردید و مجلس از آیندگان خالی گشت. شاه سیاگزار را نزد خود طلبیده گفت
 بگو به منم در این مسافرت طولانی چه کرده. سیاگزار جواب داد ما مورستی که از نظر

اعلیٰ حضرت شاه و هشتم پنجم داده و تجدید معاهده دوستی میان دو لیتین را نمودیم
 این است صورت معاهده که تقدیم خاکپای مبارک می دارد که خود کزوس و وزیرای
 او امضا کرده اند و ورقه معاهده را بشاه داد. شاه ورقه را گرفته مطالعه نمود. بعد
 از آن گفت مملکت لیدی را چگونه دیدی؟ سیار گزار جواب داد مملکت لیدی را میسوا
 گفت امروز از حیث تمول کمتر از بابل در زمان پیش نیست. من کزوس پادشاه
 لیدی را اول متمول دنیا دیدم بطوری که گویی تمام طلاهای دنیا را در خزانه های او جمع
 کرده اند. او قشون آن مملکت بهم بر حسب تحقیقاتی که کرده ام در وقت جنگ کمتر
 از چهار صد هزار نخواهد بود. ولی الهی آن را شجاع و دلیر ندیدم چه که متمول زیاد در الهی
 آن مملکت اثر طبیعی خود را بخشیده و مردمان آنجا راحت طلب و تن پرور هستند
 گمان میکنم که دو سیت هزار نفر از قشون ما می تواند با تمام قشون آن دولت جنگ کرده
 غالب شود. شاه گفت بلی این طور هست ولیکن من عقیده بجنگ ندارم و حتی المقدور
 نباید با کزوس دوست باشم کزوس امروز بجلاوه قوه و قدرت خود قشون مصر و
 یونان را هم دار است چه که او (آمازیس) فرعون مصر و الهی آطن و اسپارت
 را با تداویر خویش با خود متحد ساخته است و در وقت جنگ میتواند از آنها استمداد نماید.
 سیار گزار جواب داد بلی اعلیٰ حضرت صحیح میفرمائید غرض بنده هم این نبود که
 باید با آن دولت جنگ کرد یا صلح نمود بلکه مقصود این بود که از قوای آن دولت
 مخیر باشیم و ما هم برای روز مبادا تسلیه قوایه نمایم. چه معلوم است که دوستی و دشمنی
 دولت بسته بمنافع آنها است. اگر فرض کنیم که کزوس با ما دوست شود برای این
 است که بمستلکات یونان دست اندازی کند یا بمصری ها تعدی نماید و ما پیسج
 نمی توانیم مطمئن باشیم که او اگر در قوه خود به بند بختاک ما طمع نکند و با ما عهد شکنی
 نماید. شاه از این سخنان ابرو در هم کشیده جوابی نگفت و موضوع صحبت را تغییر

داده گفت که زوس چند پسر دارد سیاگزار جواب داد دو پسر دارم که یکی از آنها از
 نعمت نطق محروم و لال مادر زاده است و یکی دیگر که ولی عهد او است تخیلات
 علمی و عملی او بد نیست و لکن مثل خود که زوس اهل فکر و تدبیر نیست - شاه پس از شنیدن
 این کلمات اظهار خستگی نموده برخواست و از اطاق خارج گردید و بجماران درون رفت
 سیاگزار هم با طاق خود رفت و از صحبتی که با شاه کرده و جواب هائی که از او شنیده بود
 از طرفی نگین و از جهتی خوش حال بود - نگینی او از جهت آن بود که شاه هیچ در بند مملکت
 داری نیست و معتقد است که با ظهار دوستی و تعلق از پادشاهان می توان از حرس
 جهان گیری آنها جلوگیری نمود و در داخله هم از بعضی از متقدمین و صاحبان قبیله خوش
 روئی و خوش رفتاری کرده با سایرین بد سلوکی میکند - و گمان کرده است که با
 این وصف در روزهای سخت میتوان جلو دشمن داخلی و خارجی را گرفت - اما خوش
 حالی او از این جهت بود که مسئله خواستگاری ژو پیترا به محض اینکه به شاه بگوید قبول
 خواهد کرد و این مطلب را اسباب دوستی و اتحاد میان خود و کروزوس میداند -
 باری سیاگزار تا دو ساعت از شب گذشته با این خیالات وقت گذراند بعد از
 آن فرستاده شاه آمد باو گفت که شاه شما را خواسته است - سیاگزار برخاسته
 از اطاق بیرون آمد که نزد شاه برود - در بین راه اسپنوی را دید که با طاق او می آید
 سیاگزار بدون اینکه اسپنوی باو چیزی بگوید - باو گفت که آسوده باشید - من تا دو ماه
 دیگر مجلس خواستگاری را بعنوان خواهم انداخت - اسپنوی گفت ممنون شماستم
 ولی گمان میکنم که دو ماه کم باشد و شما پیش از این به کورس و عده داده بودید - سیاگزار
 گفت بعد از آن یک ماه دیگر هم برای آمدن شاه زاده شهریار تعیین خواهد افتاد -
 اسپنوی این جواب را اگر چه موافق میل خود ندید ولی دیگر صلاح ندید که پیش از این
 در این باب سخن گوید و اظهار امتنان از سیاگزار نموده رفت - سیاگزار هم حضور شاه

رفت. و شاه بعد از تمیید مقدمات خیال خود را در باب مجلس خواستگاری به سیاگزار
گفت و اظهار داشت که سه روز بعد از عید باید مجلس خواستگاری رومی اسپنوی برای تو منعقد
گردد. سیاگزار بعد از قدری تفکر گفت به نظر بنده خوب است در این باب عجل نفرمائید و
این کار را دو ماه دیگر هم بتعویق بیندازید. شاه گفت تعویق این کار صلاح نیست و باید
همین وقتی که من معین کرده ام مجلس خواستگاری منعقد شود و سیاگزار هر چه ضرر
کرد فایده نبخشید. بالاخره تدبیر دیگری به خاطرش رسید که هم صحبت بهرام تادوما
بیان نیاید و هم مسئله ژوپتیر را بشاه گفته باشد. لذا رو بشاه نموده گفت بنده
هرگز نمی توانم از امر اعلیحضرت تخلف ورزم ولی در این باب نظری داشتم که اگر اعلیحضرت
از آن مطلع شوند خودشان تعویق این مطلب را مطابق مصلحت خواهند دانست
شاه گفت نظریه تو چیست؟ سیاگزار جواب داد که بر او را اعلیحضرت کز زو
دختری وارد که کز زوس او را خیلی دوست دارد و دختر هم از هر حیث آراسته است
و کز زوس بایل شده بود که محض تزیین مراتب دوستی میان او و اعلی حضرت آن دختر
را بمن دهد ولی میخواست که این مطلب با رضایت مادر دختر واقع شود و مادرش
هم به یونان رفته بود. از صحبت این طور بنا شده که بعد از آمدن او شاه او را
راضی نماید و بمن اطلاع دهد که حضور مبارک عرض نمایم. و شما برای خواستگاری او ایلی
بفرستید. و بنا شده است که اگر مادر دختر راضی شد تا دو ماه از بهار گذشته بمن اطلاع
دهند والا فلا. نظریه بنده در تعویق این مسئله این بود که تا آن وقت صبر کنیم. اگر خبری از
آنجا نشد آنوقت این کار واقع شود. از شنیدن این کلمات آثار خوشحالی در چهره شاه
پیدا شده گفت بسیار خوب در این صورت تعویق این مطلب لازم بلکه واجب است
سیاگزار هم بعد از آنکه مقصود خود را حاصل دید از اطلاق شاه بیرون آمد و از درون
که گفته بود در پیش خود خجل بود و در دل خود بر شاه خشمگین بود که چرا بواسطه اصرارهای

بی موقع او را مجبور کرده است که دروغ بگوید.

فصل هفتم

(بته جنگ)

یک ماه و نیم از بهار گذشت و ماه اردی بهشت کوه با دوره های اکباتان را بقدم خویش از سبزه های خوشترنگ و گلهای سطرمدل به بهشت برین نمود و درختهای باغها و اطراف رودخانه با سبز و موالطیف در روح افزا گردید. وقت آن بود که مردم این شهر در روی سبزه های همین دریا به درختهای بید مشغول عیش و عشرت باشند ولی گردش روزگاریان با مجال این کار رانداده و از تفریح گاه با و مجالس عیش میدان جنگشان طلبید.

بهر خروج کورس بر علیه ازید پاک از خواص تجاوز نموده در میان مردم اکباتان و قبایل اطراف آن منتشر شد ازید پاک به تهیه لشکر پرداخت ماه اردی بهشت با تمام نرسیده بود که عده کثیری سوار و پیاده مسلح حاضر و آماده شدند. ازید پاک بیاست لشکر را بهار با کس که بشغل وزارت باقی و داد و طلب این جنگ شده بود داده بطرف عیلام با امور ساخت که بعد از تصرف قسمت شمالی آن مملکت عازم فارس شود و کورس را کشته یا اسیر نماید. در با کس به تهیه حرکت سوار پرداخت و هر چه توانست از سوار های قابل تیر اندازان و شمشیر زمان شجاع گرد آورده بهترین صلاح بار از اسلحه خانه دولتی بیرون آورده در میان آنها تقسیم نمود. جمعی از سمر کرده گان و سرداران شجاع که با او دوست و همدست بودند و داشتند که قشون ابواب جمعی خودشان را برداشته به همراهی او بطرف عیلام عازم شوند در روز ۲۹ اردی بهشت با لشکر خود از اکباتان خارج و بطرف عیلام ره سپار گردیدند.

اما کورس هم در این مدت مشغول جمع آوری قشون بود و خیال داشت در ماه سیم
 بهار بطرف عیلام حرکت کرده از آنجا عازم اکباتان گردد. و پدرش کامبوزیا هم
 بعد از آنکه از ناخوشی او مرض خلاصی یافت کار و کاروانی پسر را پسندیده و ویرا شخصی
 فوق العاده یافت. لذا کار را بر او واگذار و تفویض نموده زمام امور مملکت را بدست
 وی سپرده که هر چه بخواهد بکند. یک ماه از بهار گذشت و یک روز صبح در خروجی اطاق
 سرد که مابقی او را دیده ایم بادل سنگی - فوق العاده که سببش فقط دوری از معشوقه
 خویش بود نشسته و مشغول سان یک عده از سپاهیان شتر سوار بود که در میدان
 جلوعمارت از پیش روی او در قیل داده می گذشتند. فاذا پیش خدمتی وارد
 گردیده باو گفت که شخصی از انانی اکباتان میگوید اسم من میترا دات است بخواهد حضور
 مبارک شرفیاب شود. کورس جوابی نگفت و با اشاره پیش خدمت را امر به توقف
 فرمود. تا سان شتر سواران تمام شد و کورس امر کرد که اطاق را خلوت کنند و میترا دات
 را نزد خود طلبید. و او را با خوشروئی و احترام پذیرفت و از او شرح واقعه خودش پرسید
 میترا دات شرح غضب ازیدان را برای او نقل کرد. و گفت اسپا کوراشنگ
 نمودند. و صبح که من رفتم جسد او را از میان سنگ باو خوب با بیرون آورم دیدم در
 آنجا نیست و هیچ معلوم نشد که جسد او چه شده است. و هر چه در این باب تفحص
 کردم چیزی نفهمیدم. بعضی گفتند که او هنوز نمرده بود و احتمال می دادند که شب خودش
 بیرون آمده فرار کرده باشد. بعضی سخنان دیگر گفتند که من بصحبت و ستم هیچکدام حکم نتوانم
 کرد. اما من بعد از آنکه از دارانی و چشم خود محروم شدم چند روز با کمال عسکریت
 گذرانیدم و دوستان قدیم از ترس شاه از من روگردان شدند و بن اعنانی نکرده
 پناهم ندادند. تا یک روز یک نفر از طرف اسپوی آمده و مبلغی پول برای نجات
 من داد و گفت. خانم میگوید که نودریکی از دوات نزدیک کنی بگیر و هر وقت هم

محتاج پول باشی به تو خواهیم رسانید ولی این مطلب پوشیده داره و احدی را از آشنائی
 من با خود مطلع نساز. من بفرموده اوکل کردم و در یکی از ویات ساکن شدم تا چند
 روز بعد از عید نوروز باز فرستاده خانم نزد من آمده نامه سر بسته بمن داد و گفت
 خانم گفته است که تو باید این نامه را هر چه زود تر بخوری برسانی من نامه را گرفته
 در میان موی سر خود پنهان داشته عازم فارس گردیدم و امر وز به اینجا رسیدم ام-
 بعد از آن نامه را از میان موی سر خود بیرون آوردم به کورس داد- کورس نامه
 را باز کرده این طور خواند-

غریبم ایام مفارقت تو بسی طول کشید و روزگار تلخ جدائی لذت شیرینی کلمات تو را که
 با آن نامرأطلمن ساخته و وعده داده بودی که هر طور هست خورایم برسانی از یاد من
 ابرهای منظم نا امید بر دل من سایه افکنده - و چنان عالم را در نظر من
 تیره و تاریک ساخته که گویی دیگر هرگز روشنی امید و دل تنگ من راه نخواهد یافت
 گاهی خیر گشته شدن تو در دربار از یاد پاک مذاکره شده در شهر اکباتان ورد زبان هامی
 گردو- و زمانی نمی گویند که ایلات کارمانی پاس احترام تو را نگه داشته و دست گیت نموده
 اند هر روز با خبر وحشت انجیزی روزگارم را چون حساب اتار می سازند و به ساعت با شمشیر
 زبان زخمی بر جراحات قلم می افزایند- فقط گاه گاهی سیاه گزار مرادیده و بمن اطمینان می
 دهد که این سخنان ای ندارد. او تو در شهر بازاریکاد سالم هستی ولی تو خود میدانی که فقط قول و پیمان
 اطمینان قلب یک نفر عاشق نخواهد شد-

غریبم این خبرهای وحشت انجیز شب روز مرا یکی کرده و آنی از رحمت غصه و رنج
 راحت میستم من با همه این ها بصوری و بر دباری پیشه ساخته می ساختم و می سوختم فقط
 امیدم بود و تو بودی که جز چند ماه از آن باقی نمانده و امیدوار بودم که تا یک ماه از تابان
 گذشته تو حسب الوعد بهر طور هست خورایم برسانی- و سیاه گزار هم بوسیله تدبیری

از خیال بهرام و شاه جلوگیری کرده بود - لیکن شب عید سیاه گزار با تصریح بمن گفت که تا دو ماه از بهار گذشته هم می تواند از آنها جلوگیری کند و بعد از آن دیگر ممکن نیست از اینجست لازم دیدم که این مطلب را به شما اطلاع دهم که اگر تا دو ماه دیگر خود را بمن رسانید شاه مرا قبول مزاجت یا بهرام مجبور خواهد ساخت - من تا آخرین دقیقه انتظار تورا خوابم کشید و تا زمانی که منان مرا کم مذهبی را بل آورند صبر خواهم کرد و اگر تا آن وقت از شما خبری ترسید خود را از حیات محروم خواهم ساخت و شاید هم دیگر بعد از این نه توانم نامه بشما به نویسم لذا در همین نامه با طمی لرزان و دلی غمناک چشم گریان بشما می نویسم که در وقت جان دادن هم تورا فراموش نکرده و آخرین جرو غمیکه لبهای من با نهایت صعوبت ادا نماید و پسین کلمه که از دهن من خارج خواهد شد کلمه کورس است آخر صورتی که در صفحه قوه متصوره ام منقوش شده و باقی خواهد ماند صورت تو خواهد بود -

امضا اسپنوی

کورس اگر چه اول دفعه از دیدن خط معشوقه خویش خوشحال شده رنگ صورتش بی فروخته گردید ولی همین که مشغول مطالعه گردید کم کم آثار خرن و اندوه در بشره صورت او آشکارا تر گردید تا اینکه قطرات اشک از چشمهای سیاه رنگش جاری گردید نامه را جلو صورت خود گرفت تا میراد او از گریه او مطلع نشود - کورس که در مسانت و صبوری در مقابل هر گونه از واردات بی نظیر است و کمتر کسی می تواند از ظاهیر حال و تغییر رنگ صورت و چشمان او سرزمیرش را خوانده و خیالات او را طفت شود و هر خبر و حسرت انگیزی که با او داده می شود بدون اینکه اثری در حال او کرده اندک تغییری در حرکات و سکنات او پیدا شود فوراً به تند بیر چاره می پردازد و ابداً افکارش از تیز راه کار و چاره جویی باز نمانده اندک پریشانی در روی حادث نمی گردد و اکنون عشق او را بجالی انداخته که بکلی خود را باخته حتی از اشک چشم و آه های پی در پی هم نمی تواند جلوگیری کند - و

نزد یک است که میترادات از حال او آگاه گردد.
 خلاصه کورس برای پنهان داشتن حال خود بدون مقدمه مثل اینکه مطلبی فوری بخاطرش
 آمده باشد از روی صندلی برخواست از دری که نزدیک صندلی وی بود داخل طاق
 دیگر گردیده در راست و روی صندلی نشست چون اطفال مشغول گریه شد و قریب
 نیم ساعت گریه اش طول کشید تا قدری دلش آرام یافت و اشک چشمهای خود را پاک
 کرده بنزد میترادات آمده امر کرد که برای او غذا آورند و قریب یک ساعت نزد
 او بود و از حالت روحیه امالی مد از روی سوالات می نمود. بعد از آن پیشخدمتی را طلب
 نموده با او امر کرد که میترادات را بنزدی که قبلا برای او آماده شده بود ببرد که در آنجا استراحت
 نموده از خستگی راه بیرون آید. میترادات با پیش خدمت از الحاق بیرون رفتن و کورس
 تنها ماند در این وقت تنهایی هم برای او لازم بود که بفرمانت در باب کار اسپنومی فکری
 بکند. همین که کورس خوراکیها را تمام اسپنومی را از جیب خود بیرون آورده یک تکیه
 دیگر با کمال دقت مطالعه کرد. بعد از آن پیشانی خود را به کنار میز تکیه داده مشغول
 فکر گردید و تا مدتی در بحر فکر مستغرق بود تا بعد از نیم ساعت سر بلند کرده خود بخود
 گفت اگر چه طریق احتیاط غیر از این است ولی چاره نیست و باید در کار تعجیل نمود.
 پس از آن قلم برداشته مشغول نامه نوشتن گردید و تا دو ساعت مشغول این کار بود
 تا نامه ها تمام شده و پیش خدمت را طلبیده امر کرد که چند نفر قاصد حاضر کند. طولی
 نکشید که دو ازده نفر قاصد حاضر شدند و کورس به هر یک از آنها نامه داده و گفت این نامه
 را باید خیلی زود برسانید و در میپوون راه آنچه در قوه دارید بفعلیت آورده انعام و جایزه از
 من دریافت دارید. این نامه ها برای رؤسای قبایل بود و کورس به آنها امر کرده
 بود که تا ۱۳ روز دیگر باید قشون شان در شهر بازار گاد حاضر شود. جزائلی ها رموز باو
 تورنا که نزدیک باب هرمز سکونت داشتند و قریب هشتاد و پنج فرسنگ از بازار گاد

دور بودند آنها را امر کرده بود که با ژرمنی ها و سیستانی ها هر چه زودتر از طرف اسپادانا
 (صغمان) بسمت اکباتان بروند و در سه منزلی اکباتان منتظر خبر او باشند. پیک ماهر
 یک نامه خود گرفته بیرون رفته هنوز ۱۲ روز تمام نشده بود که رؤسای قبایل هر یک با عده کثیری از جوانان هاری و
 شهر بازار گاد حاکم شدند و در روز دهم اردی بهشت کورس سان قشون خود را در میدان جلوه عمارت خویش میزدین
 کار تانگ ساعت لغروب مانده طول کشید و با سستی دیگر هر یک از ویجات قشون
 بمنزل خود رفته بتئیه حرکت پیروا شدند. چه با آنها اطلاع داده شده بود که روز را باید
 بطرف عیلام حرکت نمایند ولی هنوز میدان بان وسعت از جمعیت سپاسیان ملو و از
 کثرت ازدحام سنگ فرش های میدان دیده نمی شود بلکه نخلستان های سمت شرقی رود
 خانه هم بر از جمعیت گردیده و جز پشت بام های اطراف میدان جانی برای تماشاچیان
 بجز سطح باقی نمانده است و آنجا هم از زمان و مردان تماشاچی پر است.

در این بین در بالای خروجی سردر عمارت کرسی گذاشته شد و کورس که در بالای
 صندلی نشسته بود در بالای کرسی برآمد یک مرتبه قبل و قان جمعیت و همه های سپاسیان
 و تماشاچیان که فضای میدان را پر ساخته و با یکس کلمات رفیق نزدیک خویش را
 شنیدن نمی توانست موقوف شده سکوت و آرامشی در آن فضای وسیع حکم
 فرما کرد و دید که کشتی احدی در این میدان نیست چشم ها متوجه کورس گردیده گردنها کشیده
 شد و در مرد یک چشمان این جمعیت جز عکس کورس منکلس نشده و گوش با غیر شنیدن کلمات
 او انتظار می نداشتند. کورس ابتدا چند آیه از کتاب زند با صدی متوسلی تلاوت نمود ولی
 اغلب کلمات او را نمی شنیدند. پس از آن با صدی رسانی که فضای میدان را پر ساخته
 بگوش همه میرسید گفت. ای قبیله من ای پاریسان شجاع و دلیر آیا میدانید که شما برای چه مسلح
 شده و من شما در راه چه مقصودی میخواهم سیر دهم. من از طرف او زور و پادشاه و فرمانفرمای
 آسمانها و زمینها برانگیخته شده ام که امت زرد وشت را از تحت تسلط و استبدادی اهریمن

ظلم و جور خلاصی دهم و شمارا در طریق سعادت و سلامت سپردم - مان ای جوانان پارسی
 نژاد آیدانید که این جنگ جنگ مقدسی است و شمشیر پایی شمارا برای یک مقصود مقدس از غلظت
 بیرون خواهد آمد - اگر در این جنگ پایی ثبات و استقامت استوار دارید - و مژگانه گشایش
 کنید قبله پارس آید الله هر از زیر بار حکومت سایر قبایل بیرون خواهید آورد و ملت پارس را
 با وج عزت و افتخار ابدی خواهید رسانید - مان ای ملت پارس شما همواره بر سایر قبایل ازین
 در شجاعت قوت ترجیح داشته اید - در میان پنج قبیله بقدر شما پهلوانان رشید پدید می شود - پس
 جهت چیست که باید مطیع شاهنشاهی باشید که از قبیله شما نباشد ؟ شما نید که طفلان خردمان را
 از بچه گنی بزرگت و مشقت عادت داده بآنها تیر اندازی و سب تازی یاد داده اید شما نید که تمام
 جوانان شجاعت پهلوانی در عالم معروضند پس چرا باید زمام امور شما را در دست قومی باشد
 که از هر جهت از شما پشت ترند - مان ای ملت پارس این شجاعت فطری که اورموز و در
 نهاد افراد پارسیان گذاشته و سالها آنها را در خط شمشیر زون و جنگ کردن انداخته نه برای
 آن بوده است که مشغول بخرابانی یا راه زنی باشند یا با یک دیگر بجنگال نزاع پروازند بلکه آنها
 را برای بچو روزی پرورش داده و برای بچو میدانی حاضر و آماده کرده است -

من به جوانان شجاع قبیله خود که خود را برای جانبازی در راه سعادت و ترقی حاضر کرده اند سلام
 می کنم و بآنها میگویم که باید مردان بکوشید و در میان جنگ پایی فشرده بصورت باشید و ذره خوف
 و واهی بخود راه ندیدید - در میدان جنگ باید طوری قرار و عقب نشینی را فراموش کنید که گوی عقب
 شمار ریای بی پایانی است که اگر یک قدم پشت بگشمن کرده رو به عقب روید غرق خواهید شد
 اشخاص غیر مسلح و زنان و بچه های بی گناه را نکشید کسی که اسلحه خود را انداخته از شما مان طلبید
 او را امان دهید و نیز بدانید که اکنون ما با قومی جنگ می کنیم که با ما از یک نژاد می باشند و در
 یک مذهب هستند که ما هم همان مذهب را داریم و از دست ظلم های ازید پاک به تنگ آمده
 طالب خلاصی خویش می باشد و یا ما عدالت و دشمنی ندارند و بزودی تسلیم خواهند شد

لذا شما هم نباید با آن با بطور خوشونت رفتار کنید - بلکه باید با آنها طوری باشید که خود شما با یک
 دیگر هستید - اینک وقت تنگ شده و آفتاب غروب کرد بروید و همیای حرکت شوید
 که فردا باید سگی از بازار گاد بطرف عیلام بر سپار شویم - این بگفت و از بالای کرسی پائین
 آمد و یک مرتبه تمام آن جمعیت صدای شعفت آینه بر آوردند - و صدای خوشحالی فضای
 میدان را پر ساخته گوشها از لرزش هوای محیط یک تار مبطوعی حاصل کرد و ساعتی نگذشت
 که جمعیت متفرق شد و هر کس بمنزل خود مراجعت نمود - آن شب در تمام خانهای بازار گاد
 خراین صحبت سخن نبود و جز نغمه و تخمین کورس حرفی بر زبان جاری نمی گشت - و صبح آن
 روز کورس با سپاهیان فارس از شهر بازار گاد حرکت کرد - بعد از آن که منزل اول را طی نمود خود
 با سی هزار از سواران پارسا گادی و دو نفر از سر کرده های شجاع که خودش از میان طایفه
 خویش انتخاب کرده بود و یکی از آنها موسوم به آرتاباز و دیگری آرتا زراس نام داشتند
 بطرف شهر شوش رفت و باقی قشون را بار و وسای قبایل پدشس کامبوز با طرف بابلت
 و بارادیب (لرستان) (۱) مامور ساخت که یکی دور و در آن نواحی توقف کنند تا کورس
 شهر شوش که اکنون از آن جز خرابه ها و تلمای خاک چیزی باقی نمانده است در نزدیکی شوشتر
 حایه در سمت چپ رو و کرخه واقع بوده و از بازار گاد تا آنجا تقریباً هشتاد فرسخ راه بوده است
 کورس این مسافت را در مدت ۱۲ روز طی کرده بشهر شوش رسید این شهر اگر چه در
 آن وقت رو بخرابی نهاده بود ولی عمارتهای عالی و بناهای معظم آن شهادت میداد که یکی
 از بزرگترین پای تخت های دنیا بوده است - معابد متعدد و آن که هر یک از آنها

(۱) مملکت عیلام به بابلت تقسیم شده که مرکز آنها سوزیان (یعنی شوش) بوده (۱) هروی یعنی
 زخورتان و هموز (۲) نیمه که عبارت از پشت کوه و نواحی خوش هوای آنجا است (۳) بارادیب
 یعنی لرستان و مضامین آن که محصلات خرما و جویبات و انور آن معروف بوده -

یا و گاریک قرن و یک سلسله از سلاطین عیلام بود ولالت داشت که عقاید مختلفه و مذاهب متعدده میان اهالی این شهر قدیم حکم فرما بوده دست از مجسمه های بزرگ از عقاید یک سلسله از پیشینیان خبر میداد و آثار عتیقه و کتیبه های متعدده که غالباً بخط میخی و بخط پهلوی و هر یک برسم الخط زمانی و هر کدام بزبانی بود ولالت داشت که این شهر در قدمت تمدن کمتر از شهرهای کلمه و آشور نیست - خلاصه کورس بعد از سه روز توقف قشونی را که در شهر شوش نواحی اطراف آن قتلتیه شد بود بر داشته بطرف اکباتان عازم گردید و درین راه پدش رسید از شوش تا اکباتان بخط مستقیم ۴ فرسخ راه بیشتر نبود ولی بواسطه کوه های شمالی عیلام و جنگل های بی پایان آن نواحی پیچ و خمهای زیاده در راه پیدا شده و تقریباً مسافت دو مقابل شده بود -

فصل بیستم

(خونامی عشق)

حال خوب است کورس را بگذاریم که با لشکر خویش مشغول طی راه های صعب العبور مملکت عیلام باشد و با اکباتان رفته بنیم - اسپنوی در اینجا چه میکند - اسپنوی همین که خروج کورس و دعوی شاهنشاهی او را شنید دانست که وعده کورس مبنی بر این مطلب بوده و خیال داشته که بقهر و غلبه وارد اکباتان شوند بطریق دوستی و راضی کردن شاه از طرفی از شنیدن این خبر خوش حال بود چه که میدید معشوقش همستی بلند دار و دهبوای مقام شاهی را در کله خویش میدید - و هم میدید که آمدن کورس با اکباتان جز باین ترتیب امکان ندارد و هرگز شاه موبهوماتی را که در کله خود جای داده بی اثر نخواهد گذاشت و از خیال کشتن کورس فارغ نخواهد شد - از طرفی هم متوحش بود که مبادا کورس مغلوب گردد و از عهدہ انجام خیالی که وجه همت خود ساخته بیرون نباید و سپاهیان از ید پاک غالب شوند - از آنجا که عشاق همواره در راه وصال معشوق هر مانع کوچکی را بزرگ می شمارند - و از اندک چیزی

که محفل است در راه رسیدن بمقصودشان منع واقع شووی ترسند - تا چه رسد بیک همچو مانع
 بزرگی - اسپنوی بخیال اندر شد و روز بروز این خیال شدید تر گردید تا اینکه شنید یک
 سپاه بزرگی برای مقابله با کورس آماده شده و فردا حرکت خواهند کرد - از شنیدن
 این مطلب سخت غمگین گردید - و با طاق خود رفته در ب اطاق را بست و مشغول گریه گردید
 بی چاره اسپنوی که هیچ کس را ندانید و در دل خود را با و بگوید گاهی بعضی اطلاعات از
 سیگزار تحصیل نمود او هم در اکیباتان نیست و برای تیبه رقصون به ایستان مسافرت کرده است
 بر فرض اینکه او هم در اکیباتان باشد با اینکه کورس بر علیه تخت و تاج از یه پاک قیام کرده
 چگونه ممکن است که در این صورت دوستی او با کورس باقی مانده باشد و بشود از این قبل
 سخنان با وی در میان گذاشت ؟ اسپنوی آرزو از اطاق بیرون نیامد و در آنجا جز
 گریه کاری نداشت تا آنوقت غروب کرد و هوا تاریک شد - خدمت کار با طاق او آمد که
 چراغ روشن کند - اسپنوی با ولفت که من خیلی خسته شده ام و میخواهم بخوابم روشن
 کردن چراغ لازم نیست - وقت شام هم بگو کسی مرا بیدار نکند - خادم بیرون رفت و
 اسپنوی شب را در اطاق تاریک تا نزدیک صبح بیدار بود - گاهی گریه میکرد - زمانی خیالات
 بروی غلبه می نمود - تا نزدیک صبح خوابش برود - وقتی بیدار شد که ظهر نزدیک بود هنوز
 لباس نپوشیده بود که صدای کوبیدن درب اطاق بگوشش رسید - درخواست در
 باز کرد - کوبنده در خادمه مادرش بود و با او گفت که آقا بچم آرتبارس در اطاق خانم است
 و شما را خواسته - اسپنوی فوراً لباس پوشیده با طاق ماورش رفت در آنجا پدر
 خود را دید که لباس سفر پوشیده و زری بر بر کرده شمشیر خود را به کمر بسته نزدیک درب
 اطاق ایستاده است - اسپنوی با او تهنیت گفت - آرتبارس به تهنیت او
 جواب داده گفت عرض از طلبیدن شما باینجا این بود که با شما وداع نمایم - اسپنوی
 با حال تعجب گفت پدر جان مگر کجا میخواهید بروید ؟ آرتبارس جواب داد که بر حسب امر

شاه من باید با سواران ابواب جمعی خود بطرف عیلام و فارس بروم۔ اسپنوی گفت چه طلبی
 باعث شده که این طوری مقدمه شما سور مسافرت به عیلام و فارس شده اید؟ آرتباس
 گفت از قراری که خبر رسیده کورس بر پادشاه یعنی شده او ناموریم که بر سر کرده گی
 بارکس وزیر بفارس رفته اورا دستگیر نمایم و بحضور شاه بیاوریم۔ اسپنوی اگر چه
 این مطالب را قبلاً می دانست و عرضش ازین سوالات آن بود که شاید چیز تازه بفهمد سخن
 پدرش که باین جا رسید دیگر نتوانست خود داری نماید و گفت! پدر جان شما جنگ
 کورس میروید؟ آیا با وجود قرابت و خویشی که در میان شما و او هست میخواهید با وی جنگ
 کنید؟ آری یا آنکه کورس را دیده و از کفایت و بیاقت و جوانمردی او اطلاع دارید
 بروی او شمشیر خواهید کشید؟ آرتباس گفت اسپنوی من تو وصیت میکنم که بعد ازین
 این طور کورس را مدح نکنی۔ چه اگر این سخنان بگوش شاه برسد بر تو غضب خواهد کرد۔
 اما من حتی المقدور سعی خواهم کرد که شاید کار به صلح بگذرد۔ و اگر نشد مجبورم که جنگ کنم
 چه که امر شاه مقدم تر از قرابت و قوم خویشی است۔ اسپنوی از شنیدن این
 سخنان غضبناک گردید ولی سعی کرد غضب خود را پنهان وارد۔ همین قدر در جواب
 پدر مثل اینکه خود بخود سخن میگوید و طرف خطایش کسی نیست گفت! چه عقیده باطلی!!
 درباره چه پادشاه!! آرتباس اول خوانست که این صحبت را قطع نموده
 با اسپنوی خدا حافظی کرده برود ولی ترسید که این دختر بعد از رفتن او هم از این
 قبیل سخنان گفته اسباب خطری برای خود تهیه کند۔ لذا دست او را گرفته با طاق
 دیگری برو و در آنجا او با و نموده گفت دختر عزیزم من از علاقه تو با کورس بی
 اطلاع نیستم و از سکارم اخلاق کورس هم با خبرم ولی تو خود بهتر میدانی که از امر شاه نمی
 توان تخلف نمود۔ اسپنوی سخن پدر را قطع کرده گفت نه نه اطاعت همچو ظالمی را نباید
 کرد۔ آرتباس گفت دختر جان گوش بده و بین مقصود من چیست! بی میدانم که

اطاعت همچو ظالمی را نباید کرد. و لیکن اگر من از رفیق سرتیپی تا میم فوراً یا مر شاه گشته خواهم شد. ولی من بتو قول میدهم که هرگز شمشیر خود را بر علیه کورس از غلات بیرون نیاورم. و از تو خواهش میکنم که پیش از این در این باب با من صحبت نکنی و تکلیف تو این است که ابداً در این ابواب سخن نگویی و صحبتی را که در این جا با هم کردیم از همه کس پنهان داری حتی از مادرت. بعد از آن صورت اسپنوی را بوسیده از اطاق خارج گردیده رفت. اسپنوی بعد از شنیدن این سخنان متفکر ماند و صحبتهای پدرش چون سمان نظر او می آمد که حل آن برای او مشکلی نبود. لذا برای این که قدری تنها بوده در این باب فکر کند با طاق خود رفته و بر را از داخل بست و در روی صندلی بزرگی نشسته صحبت های پدر را بخاطر آورده مشغول فکر گردید. ولی چیز تازه نفهمید چه نمی توانست تصور کند که هارباکس و پدرش بتوانند مخالفت شاه را بکنند. ولی تنها چیزی که از کلمات آرتیمبارس عاید اسپنوی گردید. آن بود که آن اضطراب وحشتی که بر کورس داشت تخفیف یافت و چند روز بهین حال گذرانید. ولی هر ساعت منتظر بود که خبری از کورس با و برسد.

تا یک روز در حالتی که تنها در اطاق نشسته بود خادمه وارد گردید و با او گفت یک نفر مرد که لباس و هاتیان در بر وارد درب خانه ایستاده میگوید کار لازمی با خانم دارم و هر چه خواستم که به سخی وارد بمن بگوید من بشما برسانم قبول نکرده گفت کار من کاری است که باید بنجو خانم عرض کنم. اسپنوی فوراً برخاسته به درب خانه رفت شخصی را دید که لباس نمد پوشیده و پیشش با بالی دانات شبیه است در درب خانه ایستاده است. اسپنوی گفت بگو. بنیم تو کیستی و با من چه کار داری. آن شخص گفت من یک کاری با اسپنوی خانم دارم آیا شما هستید؟ اسپنوی گفت بلی منم بگو بنیم چه میگوئی. آن شخص نگا سی با اسپنوی نموده مثل اینکه بانگاه میخواست صدق و کذب سخن او را فهمیده و ندیده او را بشناسد و

ساکت ماند. اسپنوی گفت هر حرفی داری زود بگو که قزاولان در ب خانه و در نزدیک ما هستند و تحمل است که حرف زدن مرا با تو در این جا به بینند و این مطلب برای من شایسته نیست. آن شخص گفت میخواستم عرض کنم من کسی را می شناسم که در خارج باغ فریبرز به پنجره های قصر طرف مغرب شبی نگاه کرده است. اگر شما اسپنوی هستید بگوئید که آن شخص کیست؟ اسپنوی از شنیدن این سخن دلش بنای طپیدن گذاشت و زانوهایش لرزید ولی خود را نگاه داشته گفت خبری از طرف او داری؟ آن شخص گفت اگر شما اسم او را بدانید شاید. اسپنوی از اشتیاقی که بشنیدن خبر مشغولش داشت ملتفت کلام او نشده گفت بگو به منم چه خبر داری. آن شخص گفت گمان میکنم جندان مایل بشنیدن خبر نیستند و الا اسم او را میگفتند. اسپنوی گفت اسم او کورس است حال بگو به منم از طرف او چه خبری آورده آن شخص نزدیک اسپنوی آمده از جیب خود نامه بیرون آورده با او داد. اسپنوی نامه را گرفته و در نخل خود پنهان نمود. و دست بجیب خود کرده چند عدد پول طلا بآن شخص داده گفت آیا جواب این نامه را هم تو خواهی برد. آن شخص گفت کورس من سفارش کرده که در اکباتان بمانم و گفته است که نامه او جواب نخواهد داشت. این بگفت و عظیمی نموده رفت. اسپنوی نامه را برداشته با دلی پر از شوق با طاق خود آمده در را از داخل اطاق بست و نامه را بیرون آورده باز کرده این طور خواند.

عزیزم .
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل تو ام عنقریب هست

من بر حسب وعده که به تو داده بودم بیاموری اورموزد داخل اکباتان خواهم شد و شاید فتح و ظفر را در آغوش خواهم گرفت تو مطمئن و آسوده باش و بدان که از همه غوغا برای تو است. و این فتنه ها از تو بر خواسته است چه که محرک

و مقصدی این لشکر کشی من هستم و منم که برضد یک پادشاه معتدلی برخواستہ ام -
 هزاران نفر بر حسب اراده من مسلح شده و جان فشانی می کنند - محراب و مالک اراده
 من هم عشق تو است فقط عشق تو بود که همه مرا متوجه مقام بلندی نمود و مرا ادا
 که بطرف اکباتان لشکر کشیده بایک سلطنت و دولت قوی طرف شوم و اعلان
 شاهنشاهی خود را منتشر سازم - آری من در این خیال بودم و نقشه عقلانی برای رسیدن
 بمقصود کشیده بودم که تا یک ماه بعد از تاجستان به آسانی بمقصود خود برسم - ولی نامه
 تو رسید و عشق تو را با امور ساخت که علی رغم عقل و خرد جنون را پیشه خود ساخته با نصف
 قشونی که پیشش بینی کرده بودم با پادشاه مدعی جنگ کنم - بنا بر این گویا حق داشته
 باشم که تو را مخاطب ساخته بگویم -

ای فتنه جهان قبالا بلا می تو ای ره زن خرد سخن جانفرا می تو

پیش لب تو جان دهم و لاف منبرم کا خلیل عاشقان شده ام من فدای تو

با عشق تو مرا حاضر کرده بود که تا آخرین نفس جنگ کنم یا کشته شوم یا تو را از خطر بجاتم
 احتمال دومی بیش از اول بود - من هم باکی از آن نداشتم ولیکن اکنون که این نامه را
 می نویسم به فتح و فیروزی خود اطمینان دارم - چه که بار با کس وزیر باد و ثلث از قشون که
 همراش بود من ملحق گردید - و یک ثلث از قشون او که در تحت ریاست امیر آرتبارک
 بودند در ظاهر با ما در حالت جنگ می باشند - و این جنگ هم ظاهر ساز نیست و بدستور عمل
 من این طوری شده است - چه که اگر امیر آرتبارک همراهی خویش را بمن آشکاری ساخت
 احتمال میرفت که از ید پاک بشما هارده وارد آورد - لذا بنا شده که او بعد از یک جنگ
 مغلوب گردیده تسلیم شود - این خبر سه روز بعد از رسیدن نامه من منتشر خواهد شد
 من قبل از خواستم که تو را از کیفیت قضیه مسبق سازم تا آسوده باشی -

(امضا کورس)

اسپنوی بعد از خواندن این نامه خوشحال گردیده گرفتگی خاطرشس بجای رفیع شد. دو
 سه روز از این مقدمه گذشت چنان که کورس نوشته بود خبر رسید که هارباکس وزیر با تمام
 سرکره و گان و صاحب منصبان که همراه او بوده اند بکورس ملحق شده فقط آرتبارس
 یا قشون ابوابیحی خود از ملحق شدن به کورس امتناع ورزیده و با فارسین جنگیده است
 ولی بالاخره او هم تاب مقاومت نیاورده و در دره کوهی محصور شده و مجبور از تسلیم
 گردیده است. از یدهاک از شنیدن این خبر غضبناک گردیده و خانه هارباکس را
 آتش زده پس از آن منغان را طلب نمود و حکم کرد که تمام آسمان را بجرم اینکه اسباب غلغلی
 کورس شده اند به دار آویختند و ستمیه لشکر پروا نداشت. چند روز طول نکشید که لشکری
 انبوه همپا ساخته سیاه گز را که تازه از مانیان برگشته بود جانشین خود قرار داده خود
 باشکر از اکباتان خارج شد. باز این مطلب باعث تشویش خاطر اسپنوی گردید و
 تا دو روز نهایت وحشت و اضطراب را داشت چه که میدانست لشکر کورس کمتر از
 قشون از یدهاک است که تهیه کرده و همراه خود برای جلوگیری کورس برده. ولی روز
 سوم خبر رسید که قبایل سیستانی و ژرمن غیره بکورس ملحق شده اند. و از یدهاک قشونی
 را که احتیاطاً در اکباتان گذاشته بود بنزد خود طلبیده. این خبر هم باعث رفع تشویش
 اسپنوی نگردید. چه که میدانست جنگ به مخلوطیت^{بکینت} لا اعلی التعین^{بکینت} خاتمه پیدای کند.
 علی ای حال در هر یک از طرفین احتمال مخلوطیت هست. لذا قریب ده روز با حال
 تشویش و امید و خوف در جا بسر برد. تا خبر رسید که کامبوزیا پدر کورس در جنگ کشته
 شده و کورس نعلش او را به فارس فرستاده و خود با کمال جلاوت و شجاعت در جلو قشون
 بی شمار از یدهاک مشغول جنگ است و تا کنون قریب شش فرسخ مدی با عقب
 نشسته اند. البته این خبر هم خاطر اسپنوی را مطمئن نمی سازد چه که هنوز جنگ تمام
 نشده و نتیجه معلوم نگردیده است. بخصوص خبر کشته شدن کامبوزیا تشویش خاطر او را

بیشتر نمود. چه در جنگی که کامبوزیا کشته شود ممکن است که صدمه هم بخورد و آید چنانکه
 گفتیم اسپنوی کسی را هم ندانست که باور سلی داده از اضطراب خاطرش بکاهد. لذا با طاق
 خود زفته و در روی تخت خواب خود دراز کشید و خیالات اضطراب آئین بر روی غل کرد
 هر چه فکر کرد فکرش بجای نمی نشد و خود را عاجز دید. از اینک که کسی معشوق خود کرده باشد
 و خود بخود میگفت. کورس عزیزم تو برای خاطر من خود را بملک انداخته و در جلوشمیر تا
 و نیزه های سپاهیان مدقاومت نمی کنی. و شب و روز آرام نداری. و من در این جارت
 و آسوده نشسته ام! چه کنم که کاری از من بر نمی آید. و بهیچوجه نمی توانم تو را یاری
 کنم. خلاصه اسپنوی مدتی بهمین حال بود تا آفتاب غروب کرد. و اطاق تاریک گشت و
 خامه او وارد اطاق گردیده شمع را روشن نمود. و بوی عود که با شمع آیمخته شده بود
 به مشام اسپنوی رسید. اسپنوی بجز اینک که پیش بشعله چراغ افتاد و بوی عود را استشمام
 نمود مجلس دعا بخاطرش رسید که زردشتیان در اوقات سختی در مجلس چراغ های متعدد
 روشن ساخته و بخورات پاتش مقدس ریخته دعای کشته بخاطرش آمد که می تواند از
 طریق دعا معشوق خود یاری نماید. لذا بخاومه خود امر کرد که مستقی از آتش مقدس
 که همیشه در خانه موجود بود و پنج نمی گذاشتند تمام شود (با طاق او بیارند و
 بفت شمع که هر یک به بخوری آیمخته شده است روشن سازد و خود بر خواسته زینت
 های اطاق را از طاقچه های آن بر جیده به اطاق دیگر برد. و در فرشی سفید بروی
 قالیچه های الوان انداخته اطاق را بدل به یک مسجد کوچکی نمود. و خود نیز لباس ساده
 پوشیده آتش مقدس در وسط اطاق و شمع را در دیوارهای اطراف اطاق را روشن
 کردند. و عطر بخورات هوا را معطر ساخت. همین که تمام لوازم مجلس دعا فراهم گشت
 اسپنوی چون فرشته که در مجلس روحانی مجسم شده ظاهر گردد در کنار آتش زانو
 بزین زده و کتاب زند را باز کرده چند آیه از آن را با لجه که آثار اضطراب از آن نمایان

بود خواندن گرفت - که خلاصه مضمون آن آیات این بود - منم اور موزد - نور پاک
 مجرد - سن بهیچو چه محکم نشده در جو چشم های شما حاضر نمی شوم که بمن نگاه کنید او با من مکالمه نماید
 ولیکن هر وقت که مرادوست داشت و نخواهد رو بمن کنید به ماز دیستان
 (۱) کامل توجه نماید چه آنان در میان شما نورهای پاک و مقدسند یا آنها سخن گویند
 منم اور موزد که ز محرم دارم و نه خانه و نه معبد - لیکن هر بدان باید در قله کوه ها و جاهای
 بلند باکم من آتشکده ها و معابد بنا کنند - پس از خواندن آیات روحانی دید که
 گفتی فرشتگان در این اطاق حاضر شده و هر بین در راه نجاره ندارد - و بعد از آن
 پاک حال نضرع فوق العاده برای سلامتی و فیروزی کورس دعا کرده برخاست - و
 در قلب خود اطمینانی دید که یقین کرد دعای او با جا بجا رسیده است و در اطاق
 را باز کرده خادمه را طلبیده که اطاق را دو مرتبه بصورت پیش در آورد - و خودش
 برای تنفس هوای پاکیزه به پشت بام عمارت رفت -

در این وقت دو ساعت از شب گذشته و ماه بحالت بدر در طرف مشرق سی درجه
 بالاتر از افق مشغول نورفشانی و اشعه سفیدش بعمارت ها و بناات اکبانهان تابیده
 بود و کوه الوند بواسطه این روشنائی ملایم و هوای لطیف نمایش غریبی داشت -
 چه که سطح برف های قله قسمت بالای کوه که روزها اثر گرمی آفتاب آب شده و
 شب بچ کرده بود نورسین قمر را چون آینه منعکس کرده و چون ماه می درخشید و
 پائین تر از برف ماسیاه بنظری آمد و پائین تر از آن سبز و خرم بود و از وسط سبزها

(۱) ادب پارسی بمعنی نور و مازد و میزد بمعنی پاک و مجرد بنا بر این اور موزد بمعنی نور
 پاک و مجرد است - و ماز دیس یعنی (چون پاک و مجرد) که در میان پارسیان
 یعنی اشنا صیبه پاک و مقدسند -

جوی های بزرگ آب در سینه کشتی کوه خطوطی نورانی و متلاذلا بنظر می آمد. بواسطه
صافی هوا آسمان خوش رنگ و بعضی از ستاره ها دیده می شد که نور ضعیفی داشتند.
اسپنوی که بجای از کشتیش خاطر آسوده شده بود برای رفع خستگی روح به تماشای
این مناظر طبیعی در این هوای خوب بسی محتاج بود. لذا در بالای پشت بام مشغول
قدم زدن و تماشا گردید. و تا نصف شب در بالای پشت بام بود. خوردن آشام
و طعام را بجای فراموش کرد و هر چه عدو ساعت های ماضیه شب بیشتر می شد
میل او بر رفتن اطاق خوشی کمتری گردید. تا همه بخواب رفتند و کوچ با از متر و دین
خالی گشت چراغ ها خاموش گردید سکوت تمام قصر بلکه تمام شهر را فرا گرفت.
اسپنوی بدیواری که در لب پشت بام قریب نیم زرع ارتفاع داشت تکیه داده مشغول
تماشای ماه گردید. که از دایره نصف النهار گذشته به طرف مغرب یایل شده بود.
ناگاه صدای هممه بجوشش پیدا ابدار گمان کرد که دسته شب گردانند
که از کوچ عبور می کنند. و بایک دیگر حرف میزنند. ولی دقیقه نگذشت که خلاف
این مطلب آشکار گشت. و از هر طرف صدای های هو بلند شد و سکوت آخر شب
بهم خورده مبدل بقیل و قال روز گردید که گفتمی تمام اهل شهر بیدار شده و چون روز
در کوچ راه می روند. و بایک دیگر صحبت می کنند. و همه یگر را با صدای بلند بخوانند
اسپنوی بر خواسته بطرف سردر رفت و از آنجا بکوچه نگاه کرده کسی را
ندید. ولی صدای پای اسپان و حرف زدن سواران از دور بجوشش رسید
طولی نکشد که در آخر کوچ سوارانی نمودار گردیدند که بطرف درب قلعه سلطانی
می آمدند. اسپنوی از این مطلب تعجب نمود که در این وقت شب این سواران
از کجای آیند. و در قلعه چه کار دارند؟ تا سواران نزدیک شدند. اسپنوی
نگاه کرده دید از یهکت در جلو سواران می آید و اسپش از خستگی قادر برزه رفتن نیست

و پای خود را بر زمین می کشد - تا به درب قلعه رسیده بشدت تمام در را کوفت -
 اسپنوی از طرز ورود ازید پاک نمید که او با فتح و پذیرد می نیامده است چه اگر او
 بدشمن غلبه کرده بودنی خبر در این وقت شب وارد نمی گشت - بلکه قبلاً خبر ورود او را
 میدادند و مردم شهر با استقبال او میرفتند - بر فرض این که ازید پاک باین جنگ اعمتی
 نداده و از روی بی اعتنائی از استقبال و غیره چشم پوشیده باشد - آنگاه مثل سایر مسافرت
 با یک روز قبل خبر ورود خود را میداد - خلاصه بعد از آنکه مدتی ازید پاک در را با کمال
 شدت کوفت در بان در را باز کرد و شاه داخل قلعه گردید - اسپنوی برای اینکه شاید
 از سبب آمدن شاه در این وقت مطلع شود از جایی که بود بطرفی که مشرف بر حصاً
 اول بود رفته شاه را دید که داخل حصار گردید و بطرف اطاق سیاگزار رفته در را
 بسته دید - و بشدت در را کوفت و سیاگزار را صدا زد - در این وقت چند نفر
 از خدام قلعه هم بیدار شده بطرف شاه آمدند و با او تعظیم کردند - شاه با آنها اشاره کرد که
 از نزد او دور شوند - بعد از چند دقیقه درب اطاق باز شد و سیاگزار با لباس
 خواب بیرون آمد - اسپنوی در بالای پشت بام بالای درب اطاق مزبور آمده
 گوش خود را بلب بام گذاشت که صحبت های آنها را بشنود - با اینکه شاه خیلی
 آهسته صحبت میکرد - اسپنوی این چند کلمه را از او شنید که میگوید - پشت دروازه ها
 شهر را بر چه زود تر بید خاک ریز کنند - قشونی که در شهر حاضر است بمقتضی شهر پرور
 و نیز کلمات دیگری هم شنید که دلالت ببلوغ بیت شاه میکرد - و مطمئن گردید که کور غالب
 شده و قشون ازید پاک لشکرت خورده است - شاه قریب نیم ساعت با سیاگزار صحبت کرده
 پس از آن بصرار دوم رفته داخل اطاق خواب گردید و سیاگزار هم لباس پوشیده از
 قلعه بیرون رفت و اسپنوی با خاطری خوش از پشت بام پائین آمده با اطاق خود
 رفته خوابید -

فصل نوزدهم

(محاصره)

فرزادای همین شب یک وحشت و اضطراب فوق العاده بقلوب انالی اکباتان حکم فرمائی
 میکرد قریب سه ربع از قشون ازید پاک بجای متفرق شده و یک ربع دیگر آن هم خسته
 و خراب وارد شهری شدند - و در شهر هم اینقدر با قشون نبود - تمام و کاکین و بازار
 با بسته مردم شهر مهیوت و سرگردان هر لحظه مترصد رسیدن قشون کورس بودند - تا
 نزدیک غروب تمام دروازه ها خاک ریز گردیده برج و باروی شهر مرمت شد - و
 اطراف قلعه های هفت گانه در برج های آنها هم پراز سپاهیان گردید - اول غروب
 خبر رسید که مقدمه بجهت قشون کورس - دو فرسخی شتر رسیده اند - و آن شب راه همه
 اهل شهر با اضطراب خاطر گزارانیدند - مگر اسپنوی که خوشحال بود ولی خوشحالی خود را پنهان
 می نمود - و در ظاهر خود را چون سایر زنان و دختران قلعه شاهی مضطرب و پریشان
 نمایش میداد - اول آفتاب قشون کورس دوشهر را احاطه کردند و خواستند
 با هجوم کرده داخل شهر شوند - ولی دروازه های بیرون و اطراف شهر همه سنگ بندی
 شده و سپاهیان در آن بالای برج ها و پشت بام ها با سنگ و خیزه از درو آنها مانع
 می شدند - مدت این محاصره سه روز طول کشید - و اسپنوی از طول مدت محاصره و
 از اینکه معشوق او کمتر از نیم فرسخ از وی دور است و با وجود این قادر بدیدن آن
 نیست غمگین و چون ساعت وصال نزدیک شده بود آتش عشق او تیز تر گردیده
 در کانون سینه اش شعله ور گشت و غالباً بر خلاف سایر زنان قصر پشت بام
 میرفت که شاید کورس را در میان لشکریان وی از دور ببیند بلکه بدیدن سواران
 او هم اکتفا می نمود - و از مشاهده حمله پی در پی آنها لذت می برد - روز سوم طرف

عمر خرسید که لشکر بان کورس از طرف جنوب شهر دیوار قلعه و در شهر را خراب کرده
داخل شهر شده اند. مستحفظین آن طرف قوه مدافعه و مقاومت در خود ندیده فرار کرده
اند. اسپنوی به محض شنیدن این خبر فوراً از اطاق بیرون آمده بالای پشت بام رفت
چون محل قلعه شاهی در بالای تپه بود از بالای پشت بام های آن دیدن تمام شهر
ممکن بود. اسپنوی بطرف جنوب شهر نظر انداخته جوانان پارسی را دید که شمشیرهای
عریان در دست دارند و از سبیری که باز کرده اند چون سیل بیابان کن وارد شهر
شده به لشکر بان از یهاک حمله می کنند. و آنها چون پشتی که از جلو پا و تحت می گیرند
از مقابل آنها فرار کرده در خانه پنهان می شوند. ساعتی طول نکشید که تمام دروازه های
جنوبی را باز کرده برنج بار متصرف شدند. و از هر طرف قشون فارس پیاده و سواره
وارد شهر گردیدند. اسپنوی از شجاعت و پهلوانی آنها تعجب می نمود و میدید که بعضی
از آنها با شمشیریک در بالای پشت بامها و برجهای بودند تیر می انداختند. و بعضی دیگر
شمشیر بدست گرفته و زره در بر کرده ابداً اعتنائی به شگ های گران که از بالا
چون تگرگ نبرشان می باریدند کرده از راه پد با بالارفته سپاهیان مدرا اسیری گفته
یا اگر راهی بیدانه کنند با کسب به بالای بام یا بر می آیند و بواسطه لباس ارغوانی
همه دیگر را شناخته و از قشون مدی ممتازند. اسپنوی این غوغاها را مشاهده میکرد
و با صدای بستی این شعر را می خواند.

شهر پر آشوب و عارت دل دین است

باز تگر یار ما به حسانه زمین است

هنوز نظر نشده بود که تمام شهر به تصرف شجاعان پارسی در آمد و اطراف قلعه پاکه در
وسط شهر بودند محاصره شد. مستحفظین قلعه با هم بیست از یک ساعت تاب مقاومت
نیاد و همه گسلی تسلیم شدند سایر ارباب هم که راه اولی بود بعد از بر سر شستن و زخم زدن

از دست راست و دیگری از شانه چپ دستگیر گردید. آن وقت نوبت به قلعہ
 سلطانی رسید و لشکر یان کورس دور قلعہ را گرفتند و می خواستند به قمر و غلبه وارد
 قلعہ شوند. اسپنوی در این وقت فقط ہمیش مصرعت بود باینکه شاید بتواند کورس را
 در میان لشکر یان ببیند. ناگاہ چشمش بسواری افتاد که در نزد یک درب قلعہ ایستاده فرمان
 یورش میداد که قشونش بوسیله کند با از دیوار مرتفع قلعہ بالا روند. از دیدن این سوار
 زانوهای اسپنوی لرزیدن گرفت و رنگ صورتش تغییر کرده و میل داشت که بتواند خود را
 از دیوار قلعہ به پایین انداخته بنزد کورس رود. در این بین دید که مدافعین قلعہ دست
 از مدافعه کشیدند. و درب قلعہ باز شد. معلوم گردید که ازیدهاک دیگر جنگ را
 بی ثمر دیده تسلیم شده است. اول کسی که از در قلعہ داخل گردید کورس بود که از
 اسب پیاده شده و اردو قلعہ شد و پشت سر او قریب بیست نفر هم وارد گردیدند.
 اسپنوی فوراً از پله ها پایین آمد و کورس را دید که شمشیر در دست دارد و می
 خواهد داخل حصار دوم قلعہ گردد. اسپنوی محض دیدن کورس پایش از رفتار بازماند.
 و بدیواری تکیه کرده ایستاد.

اما کورس چون بدرب حصار دوم رسید برگشت بعقب نگاه کرد که شاید یکی از خدام
 قصر را دیده از محل ازیدهاک پرسش نماید ناگاہ چشمش با اسپنوی افتاد که بفاصله بیست
 قدم از او بدیوار تکیه کرده و ایستاده است یک مرتبه از دیدن معشوقه قلبش بنای
 طبعیدن گرفت و اعصابش سست شده نزدیک بود که شمشیر از دستش بیفتد و قریب
 یک دقیقه به همین حال باقی ماند. بعد از آن بطرف همراهان خویش متوجه شده بآن
 تا امر کرد که از او دور شوند. و خود بطرف اسپنوی رفت تا نزدیک او رسید ولی
 هیچ یک از این دو نفر نتوانستند بدیگری تمییز بگویند. و تا چند دقیقه هر دو
 آنها بمسوت در مقابل یک دیگر ایستاده بهم دیگر نگاه می کردند. تا بعد از مدتی

کورس دست اسپنوی را گرفته فشاری داد بواسطه این فشار حال هر دو تعمیر کرد
 و خون بدن شان که جریانش بطلی شده اسباب سستی اعصاب و پریده گی رنگ صورت
 هر دو گردیده بود. یک مرتبه به جریان افتاد و رنگ رخسار شان به فروخته شده
 اسپنوی نیز دست کورس را که در دست داشت فشار داده باو گفت رشا هزاره
 عزیزم - تویی؟ ؛ تویی که در مقابل خویش مشاهده می کنم یا چشم من اشتباه می کند؟
 تویی برابر من با خیال در نظر من؟ خدایا خدایا این به بیداری است که من مشاهده
 می کنم یا خواب می بینم - ؟ کورس تبسمی نموده گفت عزیزم اسپنوی به خواب هستی و نه اینجا
 عالم خیال تو است بلکه عالم بیداری است - و این منم که برای رسیدن تو شمشیر کشیده سپاه
 بی شمار ازید پاک را که چون دیوار آهنین میان من و تو فاصله بود از میان برداشته خود را به تو
 رسانیده ام - این همه میا هو که مشاهده می کنی عشق تو باعث آن شده و این همه شمشیرها
 برای خاطر تو از نیام کشیده شده است و این غوغا مارا عشق تو در عالم انداخته است -
 خلاصه این دو نفر عاشق و معشوق که مدت ها است همدیگر را ندیده اند در این
 گیر و دار که بحکس تکلیف خود را نمی دانند جمعی می ترسند و نمی دانند چه بسرا آنها خواهد آمد -
 طایفه از غلبه و فیروزی خود شان خوش حالند ولی بواسطه اینکه فرمانده آنها مشغول معاشقه
 است تکلیف خود را نمی دانند - در ضمن حصار تا مدتی مشغول صحبت بودند - بعد از
 یک ساعت کورس صدای تپیدن قال شنیده بطرف درنگاه کرده و دید جمعی از
 سپاهیان خاصه او داخل قلع شدند - و متعنت شد که آنها چون دیده اند مدتی گذشت
 و از او خبری نشده است ترسیده اند که سانه نمروی داده و صد مه باور رسیده باشد - از این
 جهت بی اجازه داخل قلع شده اند - لذا بطرف آنها متوجه شده اشاره کرد که در همان
 جا بایستید -

بعد از آن اسپنوی پرسید که ازید پاک در کجا است؟ اسپنوی جواب داد که شاه

یا سی نفر در برج طرف مغرب قلعه است. و قریب دو لیست نفر هم که مستحفظ قلعه هستند
 در برج های اطراف قلعه می باشند. کورس گفت که تو برو و زنهایی که در قلعه هستند
 در حصار مخصوص خودتان جمع کن و بانها اطمینان بده که احدی بان حصار نخواهد آمد و در آنجا
 منتظر باش تا از طرف من بتو خبر برسد. اسپنوی گفت چشم من این کار را خواهم کرد و
 مطلبی دارم که لازم است حالا عرض کنم و او این است که در این مدت بسیار گزافه با من
 نجلی همی کرده و نخواهم می کنم که شما او را عفو کنید. کورس جواب داد که من از ید پاک را
 هم با این که با من منتی درجه بدر قماری را نموده است خواهم بخشید تا چه رسد بسیار گزافه
 که با من دوستی ناکرده است. اسپنوی نظری از روی اقتنان بکورس نموده رفت
 پس از آن رس متوجه سپاهیان گردیده و بانها امر کرد که بسر پشت بام رفته
 مستحفظین قلعه را ضلع سلاح کرده و از ید پاک را محترمانه نزد او بیاورند و خودش را
 تا بکس و چند نفر از اوسای قبایل باطاف بزرگی که در این حصار بود و ما قبل آن
 را دیده ایم رفتند. و کورس در بالای تختی که در این اطاق گذاشته شده واحدی جز
 پادشاه قتل انداخت که بر آن آزار گیر نشست. و برادران او بوی تبریک دین
 فتح بزرگ را گفتند. پس از آن کورس امر کرد که در میان شهر اعلانی منتشر نموده و بگویم
 اطمینان دهند که از طرف او سپاهیان ابداً خطری متوجه کسی نخواهد شد. تمام مردم
 آسوده و راحت مشغول کسب و کار خودشان باشند و نیز حکم آکید از طرف کورس
 صادر گردید که لشکریان با ایالی اکتان و سایر بلاد بطور دوستی و مهربانی رفتار نمایند.
 پس از آن یک نفر از سر رده فارین وارد اطاق شده خبر داد که تمام مستحفظین قلعه براق
 چین شدند. و از ید پاک هم حاضر است. کورس امر کرد که او را داخل اطاق نمودند و
 از او نهایت اکرام و احترام را بعمل آورد و در پہلوی خود نشاندند بطور مهربانی و
 بی باوری سخن گفت.

خدایه کورس آن روز راتاس ساعت از شب گذشته مشغول بود و یک یک
 بزرگان و روسای مدی را طلبیده و با آنها اطمینان می داد که بهیچوجه از شان و رتبه
 آنها کاسته نخواهد شد - و هر کدام مثل سابق مصدر کارهای مملکت مدی خواهند
 گردید - و حکم کرد تمام اشخاصی را که در جنگ اسیر شده بودند آزاد ساخته - و فردا
 آن روز از پید پاک را با پیمان جلال و کبکیه که در زمان سلطنت حرکت میکرد و مسافر
 می نمود با جمعی از سواران فارس بطرف بازار گاد روانه ساخت - و سفارش نمود که
 او را در عمارت شاهیه منزل دهند و عمارتی عالی برای او بنا کنند که بعد از اتمام در آنجا
 منزل کند و نیز دستور العمل داد که مانند آن مادرش را بزودی با احترام روانه کبکستان
 نمایند - و سایر اراک را هم در قشون منصب سرداری داد و او را لقب به لقب کی
 آرش نمود که لقب چهارم بود - و امر کرد بهرام را که در جنگ کشته شده بود با جمعی
 دیگر از مقتولین با نهایت اجلال و احترام به خاک سپردند - و بار بکس را رئیس سپاهیان
 خاصه نمود و او را لقب به پیران ولیه ساخت - آرتیباس را منصب وزارت
 بخشید - فرخ را بگومت مائیان منصوب داشت - خدایه کورس در مدت یک
 ماه طوری با روسای مدورعیای آنجا رفتار کرد که دل تمام آنها را بگومت و سلطنت
 خود جلب نمود - و از خلیج فارس تا بحر خزر در تحت سلطنت و اقتدار کورس و درآمد -
 و تمام روسای قبایل و اشخاص بانفوذ او را بسلطنت و شایسته ای سلام کردند -
 و فرمان او تن در دادند - و برای اینکه بکلی بیگانهگی را از میان مد و پارس بردارد
 مملکت خویش را (پارس و مدی) نام نهاد و به مدی نام این طور و نامشود کرد - که چون
 او پسر دختر از پید پاک است تاج و تخت کیان بارش بوی رسیده و درستی باز
 هم سلطنت از دست طایفه پید پاک خارج نگشته است -
 و بناست اینکه کورس در صباحت منظر و خوش رویی نظیر بود مالی مد او را

دخوشروای گفتند و کم کم این لقب تحریف شده مبدل به خسرو گردید. و بمنزله اکم شد
 لذا الهامی مد اورا کی خسرو نام نهادند و لقب کی را که مخصوص سلسله کیقباد بود پوی دادند
 الهامی فارس هم که مدتی بود که در تحت تبعیت قبیل مد بودند بواسطه اینکه کورس از
 مخالف آنهاست و بوسیله او سلطنت از مدی با فارس میان منتقل گردیده است
 نهایت درج اورا دوست میداشتند. خلاصه کورس با این تدابیر حکیمانه ملت
 فارس و مد را ملت واحد ساخت. و پس از یک ماه ماندان هم وارد اکباتان
 شده و بیدار کورس مسرور به خوش حالی اینکه پسرش شاهنشاه شده است از خیالات
 گذشته شوهرش کامبوزیا و خلع پدرش از یدناک منصرف و آسوده گردید.

فصل بیستم

(عروسی)

یک ماه از تابستان گذشت و هوا بالنسبه گرم شده است ولی اکباتان یکی از شهرهای
 کوه پایه است و هوای آن اینقدر گرم نیست که انسان متالم شود و محتاج به سیاق باشد
 اگر هم کسی بخواند در شرف اقامت نکند باغات اطراف شهر و دره های باصفای کوه الوند در خوبی هوا و گوارایی
 آب بنی نظیر است بهر چه انسان محتاج نیست که بیش از نیم فرسخ از شهر دور باشد بحیثیت بهشت دیگر کورس تقلید از
 سلاطین سابق ننموده و بقصر فریبرز نرفته و هم چنین تمام امرا و سرکرده گان در
 اکباتان و باغات اطراف آن اقامت دارند. در این وقت اگر در بازارهای
 طولانی این شهر گردش کنیم خواهیم دید که کودکان زمین شده و مردم لباس های
 نو پوشیده و یک سرور و شادمانی فوق العاده در این پای تحت بزرگ حکم فرما است
 چیست؟ چه خبر است؟ اکنون چهار ماه از عید نوروز میگذرد و به عید صحرگان دو
 ماه تمام مانده است و عیدی هم در این فصل در این وقت که اینقدر تمهت درشته باشد

سراغ نداریم پس علت این عیش و سرور چیست؟ برای فهمیدن این مطلب لازم است که قارئین خود را به عمارت سلطنتی متوجه سازیم. اکنون دو ساعت به غروب مانده است و عمارت های قلعه سلطانی و عیش غیر سابق است تمام اطاق های قلع مرتب و در بنا شان باز و شمعدان های طلا و نقره که شمعی های آینه با بخورات بان باز شده در وسط اطاقها چیده اند و عده عکاشه خانه بهراتب پیش از پیش شده و بگوشی مشغول طبع بستند. پیش خدمت های مشروبات را متصل از آنها پر کرده و از خم خانه های عمارت بقوه خانه های برودند. از این وضع معلوم است که مشب در این قلع همانها زیاد می خواهند آمد. بلی این تهیه تهیه عروسی است و گمان ندارم که عروسی جز برای کورس پادشاه با اقتدار پارس و مدی باشد چه که امروز کسی جز او این قدر در نزد اهل انکباتان محبوبیت ندارد که مردم عروسی او را چون عیدی بزرگ دانسته و بازارها را زینت کرده و از صمیم قلب اظهار سرور و شادمانی نمایند. یک ساعت از شب گذشته و تاریکی شب رسیده ولی تمام حصارهای قلعه سلطانی و اطاقهای آنها از روز روشن تراست در هر یک از حصارها یک صفت از مردم دیده می شوند که برای عروسی دعوت شده اند. صدای ساز و آواز از هر گوشه بلند با عیش و عشرت در هر یک از اطاقها باگسوده شده است پیاله های شراب که متصل از شراب پر و خالی می شوند و آنها در گوش و ساقیان آبی از کار فارغ نیستند. در حصار مخصوص آرتیبان جمعیت نسون هستند و یکی از اطاق های بزرگ که در سمت جنوب حصار است پیش از همه در اطاقها انتظار را بخود جلب می کند. چه در این مجلس دختران و زنان جوان جمع شده و مشغول خواندن آواز و نواختن سازی باشند و روشنائی شمع با براتب بر طوقه خوشکلی اهل مجلس افزوده است. در یک طرف اطاق روی یک صندلی دست داری اسپنوی نشسته آثار حیا و حجلت از چهره گنناش ظاهر و مهیباست لباس بلند از ابرش

گلی در بر کرده و تاجی مکلل بجا هرات و الماس های برلیان بر سر نهاده و انعکاس
 روشنائی یک تلالو غریبی در آن با احداث کرده است - اگر چه مشاطه گان برای
 تزئین و غنج اسپنوی حاضر شده اند ولی او را ضعیف بعضی پیرایه مانده و ساده گی طبیعی
 رابطه از بهر نخوز بنت و پیرایه دانسته - ابروهای مقوش مستغنی از رسمه چشمهای
 سیاهش بی نیاز از سرمه است - مشاطگان بهم مجبور شده اند که رای اسپنوی را
 بزرگرفته بگویند -

نورافغانه چه حاجت که رخ بیارائی که شمع جمعی و چون مه کن بختائی
 پس کورس کجا است؟ و او مشغول چه کاری است؟ چه در بیج یک از محصار مانیت
 و اطاعتی که مجله خانه او است خالی از جمعیت و جز شمع و انما و نجره مادر آنجا چیزی از
 لوازم مجلس دیده نمی شود -! در طرف جنوب قلعه شاهی یک صفتابی بزرگی هست که یک
 طرف آن باز است و از آنجا غالباً نقاط شهر دیده می شود - و در سه طرف آن اطاعت
 های کوچک است و عوض آجر در این صفتابی کاشی های بسیار ممتاز بکار رفته و یک
 طرف صفتابی گلدان ها که دارای گلهای معطر با الوان مختلفه گذاشته شده - در طرف
 دیگر قایمچه های بسیار اعلی انداخته و شندان پای طلا گذاشته شده - کورس با چند نفر
 دیگر که یکی از آنها سیاه گز است نشسته اند - و دو نفر پیش خدمت قدری دورتر
 از اهل مجلس بحال ادب سر پا ایستاده اند و بیخ و بر شراب و پیاله در این مجلس راه نیافته
 و در گردش نیست و از اقسام آلات طرب هم چیزی دیده نمی شود - فقط گاه گاهی
 یکی از اهل مجلس چند شعری بخواند - و دیگران با کمال میل بدون این که حرکت غیر مطبوعی
 برخلاف ادب از آنها سرزند گوش می دهند - اگر چه ظاهراً اسباب عیش صیانت ولی
 یک سرور و خوشحالی در قلوب این چند نفر حکم فرما است که اثر آن از بشره صورت و ظاهر
 حال آنها آشکار است - مگر یکی از آنها که صورتاً خود را خوشحال می نماید - لیکن اثر

گر فکلی را از چهره اش بعد از اندک وقتی می توان دید - کورس که اینگونه وقایع را خوب می فهمید ملتفت این مطلب شده رو با او نموده گفت - شاه زاده شما را دل تنگ گرفته می بینم ؛ آیا در این موقع سبب دل تنگی شما چه چیز است ؛ گزیده من دوست عممی تو هستم و چند مرتبه با تو عهد موودت بسته ام ؛ مگر نباید شما در وقت سرویس مسرور و خوشحال باشید اگر سبب دل تنگی شما از جهت بدترتان است او امروز محترم تر از زمان سلطنت خود زنده گانی می کند - و اگر جهت دیگر دارد بگوئید که من برای رفع دل تنگی شما از پیچ اقدامی کوتاهی نخواهم کرد - سیاه را جواب داد اعلی حضرت تا من هیچ وجه از این حیثیات دل تنگ نبوده نیستم بلکه از خوش بختی شما نهایت خوشحالی را دارم - پس از آن محض اینکه موضوع صحبت را تغییر داده و نگذارد که کورس پیش از این دنبال این سخن را امتداد دهد بعد از اندک سکونی بطرف یکی از پیش خدمت ها که جوان خوشگلی بود اشاره کرده گفت : هر مز در وقتی که در محکمت لیدی بودیم بعضی از آوازهای طایفه فریزی را در کمال خوبی آموخته است اگر اعلی حضرت اجازه بدهند چند شعری بخواند خالی از کیفیت نخواهد بود - همچنین چون در محکمت لیدی جمعی از ترکان اقامت دارند بعضی از اوزان ترکی را هم خوب می دانند - کورس گفت چه عیب دارد بخواند -

هر مز از شبین اسم لیدی عاشق تغیری پیدا کرده و بستونی که در طرفت رست او تکیه کرده شروع کرد بخواندن کورس را جواب سیاه را قانع نکرده بود و در فکر بود که غلت دل تنگی سیاه را بدهد - و از زیر چشم بصورت او نظری نمود چون صدای هر مز بلند شد و یکی از اوزان فریزیان را با صدای گیرنده که داشت خواندن گرفت - کورس بصورت سیاه از مگر بسته دید گرفته گی او بیشتر گردید و هر شعرا از اشعار هر مز یک پرده از روی در درونی سیاه را برداشته و در هر مصرع چهره او گرفته تر می شود - و همین حال هر مز هم منقلب گردیده در آخر این دو شعر ترکی را با اوزان قره داغ خواندن گرفت -

هجران کنی یا نبش بلیوزدیم ایام وصال شکرنی تمیلمزیم
 بلسیدیم اگر پیله اولورد در فراق و آنی اولوب بجه سندن آیرد مزیم

همچنان که اشعار پاری برای مجلس بزم و زمان عشرت مناسب است غالب اوزان
 ترکی هم خصوصاً وزن قره باغ مناسب با اوقات یأس و ناامیدی است چنانکه می
 توان گفت حالت عاشقی را که از معشوق خویش دور افتاده و امید ندارد که زمان بچوری
 و ایام فراق و دوریش بسر آید وزن مزبور مجسم می کند -

حالا قارئین این حکایت که از حال هر مزخجر دارند و میدانند که او شیفته آریدین شده
 و دیگر هم امید دیدار او را ندارد و وقتی شعرهای مزبوره را با وزن و بجه قره باغ بخواند
 آواز او در قلب سیاگزار که او هم بدر صاحب صدا مبتلا است چه اثری خواهد داشت؟
 بی چاره سیاگزار از اثر این صدا فراموش کرد که اینجا مجلس عروسی و محل عیش و شادمانی است
 و کیمر تبه چون سپندی که بروی آتش تیز افتاده باشد بی اختیار عنان اشک رارها کرده
 با صدای گرفته های بنای گریه را گذاشت - کورس که ابتدا گمان میکرد در فراق
 سیاگزار برای خاطر محروم شدن از تخت و تاج است اشتباهاش رفع شد چه که از این
 آواز و از این گریه صدای عشق استماع نموده و بوی محبت بمشاش رسید و دست
 که سیاگزار اسیر عشق و در بند محبت است - لذا قدری صبر کرد تا سیاگزار گریه کرده
 دوش اندکی آرام گرفت پس از آن دست او را گرفته گفت بر خیز قدری با همدیگر قدم
 بزنیم - سیاگزار برخواست با کورس از مجلس خارج شدند - و در بالای فلام گوش دور
 قلع بنای قدم زدند گذشتند - کورس ابتدا سخن نموده گفت شاهزاده من گمان
 نمی کردم که تو حال سابق خود را از دست داده و دل بستگی پیدا کرده باشی - سیاگزار گفت
 از کجا معلوم است که این طور شده باشد - کورس گفت دیگر لازم نیست که شما مطلب را
 پنهان کنید چه که تمام اعضا و جوارح شما با زبان فصیح چیزی را که تو پنهان داشته و

زباناً انکاری کنی با صدای بلند می گویند ز حال به گویند به بیم دلبره کیستی؛ که منظور
 از مفارقت او و تنگ هستی؛ سیاگزار دید که سر دروش آشکار گردیده و دیگر نمی
 توان آنکار کرد. علاوه هر وقت باشد باید این مطلب را بخورس بگویند و در باب
 خواستگاری ثرو پیر با وی مشورت نماید. لذا تفصیل عاشق شدن خود را با تفصیلاً
 که میان او و کورس و آدیات واقع شده بود همه را برای کورس نقل کرد.
 کورس گفت اگر این مطلب را زودترین گفته بودی من عروسی نمی کردم تا آنکه تو را
 به مشورت برسانم چه که تو برای من خیلی رحمت کشیده و پاس عشق مراداشتی در وقتیکه
 از عشق خیرنداشتی. اما دیگر حالا گذشته و لیکن من عهدی کنم که راحت نشینم تا تو را
 بمقصود برسانم شام سه روز بعد یعنی روز جمعه طرف صبح بزودین بیایند تا در این باب
 مشورت کرده و پراقدامی که لازم بدانیم بکنیم. سیاگزار از کورس تشکر نمود و قدم
 زمان آمدند تا به ستابی رسیده و در مجلس نشستند.
 در این وقت حال سیاگزار تغییر کرده و گرفتگی او مبدل بفرح و خوشحالی شده بود
 ولی هر مزیه همان گرفتگی و حالت حزن و اندوه باقی و بستون تکیه کرده بی حرکت
 ایستاده بود. کورس بطرف هر مز نگاه کرده گرفتگی او را دید و بعد چند کلمه آهسته با
 سیاگزار صحبت نموده سر بلند کرده به هر مز گفت. بارک الله بسیار خوب خواندی
 و عنقریب تو را به مملکت لیدی خواهیم فرستاد که در آنجا علم موسیقی تحصیل کنی هر مز
 از شنیدن این سخن شاد شده و برای اظهار تشکر تعظیمی نموده از خوشحالی در بشرد
 صورتش نمایان گردید. در این وقت چهار ساعت از شب گذشته بود و پنجمین
 خبر داد که شام حاضر است. اهل مجلس برخاسته با طاق سفره خانه رفتند و شام
 خوردند. نیم ساعت بعد از صرف شام سیاگزار بایک نفر از جوانان پارسی که از
 قبیل پارسا گادی (قبیل خود کورس) بود کورس را برداشته به حصاری بردند

که اطلاق مجله خانه در آن بود. و ماندان مادر کورس با چند نفر از زمان کورس در استقبال نموده با طاق عروس بروند. کورس معشوقه خود رسید. ولی سیالگزا هنوز بدر و فراق مبتلا و فرسنگ ها از معشوقه خویش دور است.

تمام شد

جلد اول عشق و سلطنت نامید و اهم بزودی مشغول طبع جلد دوم

و سوم گردیده بلکه از این خدمتی بمعارف و معارف

خواهان نموده باشم تاریخ ۵ رمضان المبارک

۱۳۶۶ هجری

تقریظ

کتاب عشق و سلطنت یا فتوحات کورس کبیر (سیروس اعظم) تالیف جناب مستطاب یگانہ فیلسوف ادیب دانشمند آقای آقا شیخ موسی کبودرآهنگی مدیر محترم مدرسه دولتی نصرت همان زمانی است تاریخی ادبی اخلاقی که تاریخ نیاکان ما را با بیان شیرین شرح میدهد و می توان گفت اولین زمانی است که در ایران با اسلوب مغرب زمین تالیف شده و مؤلف آن بخوبی از عمده برآمده است. خواندن این کتاب برای عموم هموطنان لازم. و خوانندگان از مطالعه آن استفادہ های قابل تقدیر خواهند نمود.

رئیس معارف و اوقاف همان (محمود)

بیاس خدایرا که شرکت محقر با موفق گشت بطبع یکجدا از حکایت تاریخی که قدر و منزلت کن در معارف
 ایران بی اندازه و قابل همه گونه تقدیر و تعریف است این کتاب که نویسنده محترم آن بطرز قصه نوشته تاریخی
 است بی نظیر و ابرارینان را عمده ما مفید شک نیست که اغلب میدانند این ایام در کشمکش ان عالم هم خود را
 صرف این نموده که مطالب علمی بیاس قصه پوشانیده در محضر عام گذارند و فواید آن لازم بتدارک گویا
 نباشد قصه از زمان یا ناول بهیچ نیست که طبیعت بشر را بخود جذب میکند بعکس بعضی کتابها که خواننده آن کسل
 میشود و مطالب آن در حافظه نقش می بندد و بجز تلاش معلوم میگردد این است که در حقیقت هم زیارت هم
 هم سیاحت حاصل شده بر معلومات افزوده طبیعت را نیز فرجی حاصل گشته چیزی که یا متاسف است این است
 که هنوز در حکمت ما آن حس شوقی که برای ترویج و تشویق این گونه کارها باید نیست - از این سبب اگر
 کتابی نویسنده بنویسد در صندوق غفلت می پوسد و کسی بطبعش اقدام نمی کند اگر کسی هم اقدام کرد و بعضی
 اینکه زود تر خریدارش شوند از هر طرف ملاحظه میکنند که طبع کتاب باین قطر را در فرنگستان ب نصف
 این قیمت یا کمتر می فروشند دیگر غافل از این که در فرنگستان همچو کتابی را اگر کسی نوشت اولین مرتبه ب قلابی صد
 چهار صد هزار طبع میشود و نصاب سه چهار ماه فروش میرود لکن بدبختانه ما نیز از جلد طبع نموده امید داریم یک
 ساله بفروش برسد گذشته از اینها این قدر آری باب توقع یعنی کتاب مفت خوان در ولایت محبوب خود داریم
 که بمنزله زحل از مشتری بیشتر است برادران همی کینه تا علوم را توسعه و پیشرفتی و غرت و شوکت بدست
 آوردن فقط و فقط منحصر به توسعه علم است تا ملت عالم نشوند ترقی و غرت غیر ممکن است چون راه ترقی
 منحصر بعلم است بگوئید به وسیله و اسبابی که بنظر تان میرسد متوسل شوید تا توسعه و پیشرفتی علوم را به کس
 از ملت ایران راستش بیکنم میگوییم بر همه ایرانیان فرض است که خود را تسلط بدانند هر کس هر چه بیشتر میدانند
 بدانکه کمتر میدانند بیاموزد که خود را در دستری راترک کند باری سخن بدر از اکتفا اگر چه این رشته دراز دارد و آنچه
 بگوئیم و بنویسیم با نتهای آن غیر ممکن است که برسیم - لذا توفیق همه هموطنان خود را از خدا خواسته از اهل قلم نیز متمنی
 کنیم که بیکارانه نشینند و نیز امید داریم همین زودی مشغول طبع جلد دوم و سوم این کتاب کتابهای دیگری هم
 (حاجی فتح الله مفتون بزوی - در رمضان المبارک ۱۳۲۲ هـ - بمبئی)

کتاب

عشق و سلطنت

یا فتوحات کورس کبیر (بیرون اسم) تالیف

جناب مستطاب آقا شیخ موسی کبودرآهنگی

میر میر حسن نصرت

همان

این کتاب را از ادرس ذیل طلب کنید

(۱) بمبئی پست نمبر ۹ - نصر اللہ و شرکار

(۲) مشهد - سرای حسینیه - نصر اللہ و شرکار